



کفشهای ماهگیر

اثر: موریس ل. وست

ترجمه: دکتر فریدون منسوبی



۲-۷۸-۱-۱

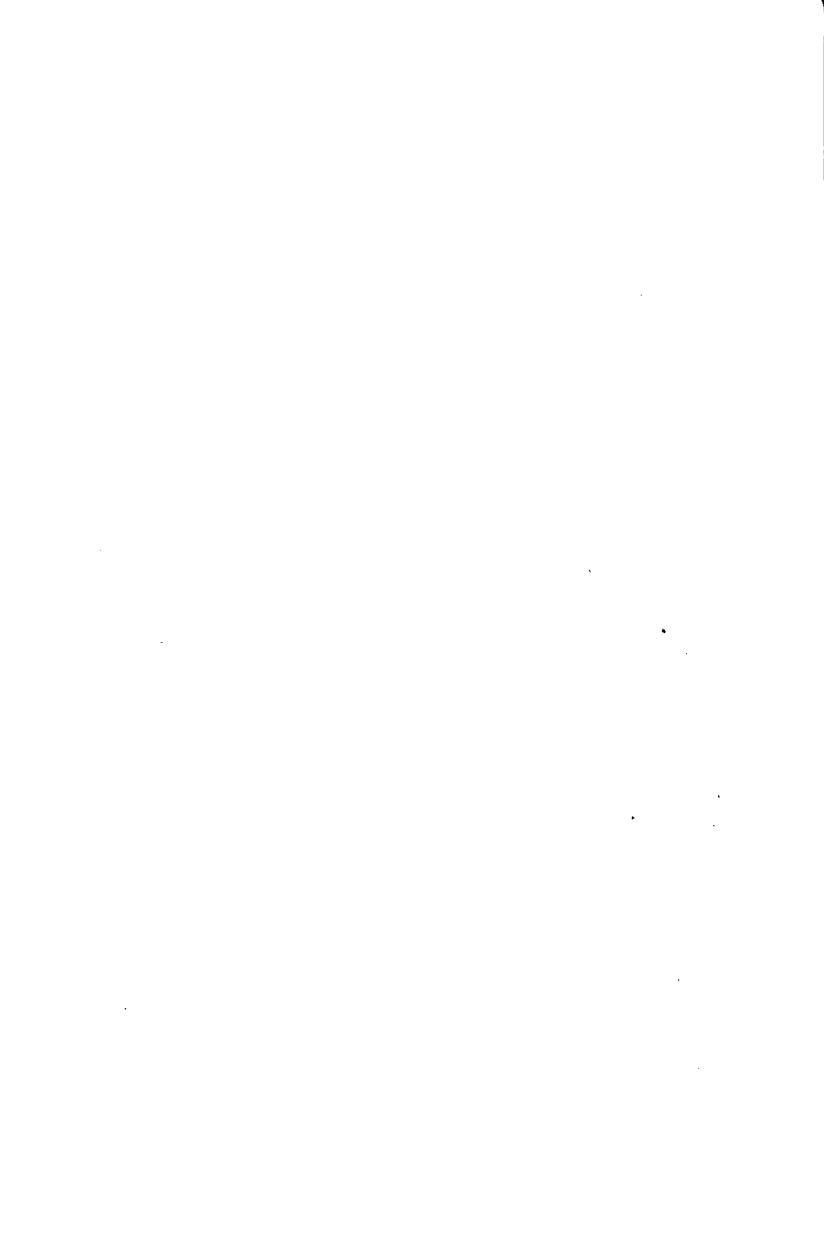


بها: ۲۰۰۰ ریال

شابک ۹۶۴-۳۰۳-۰۳۲-۶

ISBN 964-303-032-6

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



کفشهای ماهیگیر

اثر
موريس ل. وست

ترجمه:
دکتر فریدون منسوبی



شرکت سهامی کتابهای جیبی
تهران، ۱۳۷۸



شرکت سهامی کتابهای جیبی

باهمکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

کفشیهای ماهیگیر

اثر: موریس ل. وست

ترجمه: دکتر فریدون منسوبی

چاپ اول: ۱۳۴۷

چاپ دوم باحروفچینی جدید: ۱۳۷۸

آماده‌سازی: واحد تولید امیرکبیر

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-303-032-6

شابک ۹۶۴-۳۰۳-۰۳۲-۶

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

یادداشت نگارنده

شهر رم کهن‌تر از کلیسای کاتولیک است. در آنجا هر رویدادی که امکان وقوع داشته رخ داده است، و به یقین دیگر بار نیز رخ خواهد داد. این کتابی است با زمان تصویری، با آدمها و شخصیت‌های تصویری و در آن به هیچ شخص زنده‌ای، چه در دایره کلیسا و چه بیرون از آن، اشاره‌ای نرفته است.

نمی‌توانم از دوستانم بخواهم که مسئولیت عقاید مرا تقبل کنند. پس کلیه کسانی که در کار نگارش این کتاب یاری‌ام کرده‌اند باید گمنام بمانند.

به آنهایی که داستانهایشان را به من داده‌اند، و دانش خود را در اختیارم نهاده‌اند، و مرا شایسته اعتماد خویش دانسته‌اند صمیمانه‌ترین تشکراتم را تقدیم می‌دارم.

از پیشوای روحانی حضرت قدسی مآب پدر و گونزالو^۱ که

1. Pedro A. Gonzalez.

رساله خود در Miguel de Unamuno را در اختیار من قرار دادند، و مطالب آن، بدون علامت نقل قول، در متن کتاب آورده شده است، سپاس گزارم.

م.ل.و.

یادداشت مترجم

موریس ل. وست^۱ برای خواننده ایرانی تا حدی گمنام است زیرا تا به حال اثری از او به فارسی در نیامده است.

او به سال ۱۹۱۶ در شهر ملبورن، استرالیا، تولد یافت. در ۱۴ سالگی وارد مدارس «جمعیت برادران مسیحی» شد و پس از دوازده سال بدون اخذ گواهینامه آنجا را ترک گفت. در جریان جنگ جهانی دوم در نقش مأمور مخفی ارتش به انجام وظیفه پرداخت و سپس شرکت یک مؤسسه مطبوعاتی مشهور را اختیار کرد، ولی درسی که از آنجا گرفت به قول خودش این بود که: «گلها را ببوید و آنچه را که دلش می‌خواست بنویسد نه چیزی را که پسند رؤسایش بود.»

وقتی گذارش به ایتالیا افتاد، چونان ملوانانی که شتاب‌زده توقف

1. Morris L. West.

کوتاهی در ساحل می‌کنند، تمام کوچه پس کوچه‌های ناپل را زیر پا گذاشت، حاصل این گشت و گذار کتاب فرزندان خورشید بود که در آن طفلان آتشپاره این شهر فقرزده و مردی آقا بورلی نام را که از آنها دستگیری می‌کرد مورد مطالعه قرار می‌دهد. این کتاب از پر فروش‌ترین کتب انگلیسی سال ۱۹۵۷ شد. به دنبال آن دو داستان دیگر به نامهای جاده کج ۱۹۵۷ و شلاق سیاه ۱۹۵۸ در ایالات متحده نگاشت.

به سال ۱۹۵۸، به عنوان خبرنگار نشریه دیلی میل^۱ از نو عازم ایتالیا شد و از این رهگذر نکات فنی برای نگارش داستان جدید وکیل مدافع شیطان را فراهم آورد. این کتاب به سال ۱۹۵۹ منتشر شد و به عنوان یک اثر خلاقه مورد بحث و انتقاد فراوان قرار گرفت و بیشتر از دو میلیون نسخه از آن به فروش رفت. از روی این کتاب نمایشنامه‌ای تهیه شد که به کارگردانی در سچاری^۲ در ماه مارس ۱۹۶۱ در نیویورک روی صحنه آمد و با استقبال کم نظیری روبه‌رو گردید. دختر سکوت او داستانی است از شهوت و انتقام در یک شهر کوچک شمالی ایتالیا. موریس وست شخصاً درامی از این داستان پرداخت که در خزان سال انتشار کتاب مزبور اجرا شد.

موریس وست اینک با همسر و سه فرزند خود برای همیشه در استرالیا سکنی گزیده است. او در خانه‌ای واقع در شبه جزیره‌ای زندگی می‌کند که به فاصله سی کیلومتری سیدنی است. در یک سوی خانه او اقیانوس و در سوی دیگرش صد و چهل کیلومتر آب ساحلی حفاظدار قرار دارد که در آن می‌توان به تفریح قایق راند.

1. The Dailymail.

2. Dore Schary.

موريس وست داستانهای خوب زياد نوشته است، ليک داستان
کفشهای ماهيگير در حقيقت شاهکار اوست.

وست در اين کتاب، چونان يک فيلسوف و جست و جوگر روح
آدمی، با چشمانی باز و روشن به زندگی، مرگ، خدا، دين و حالات
و روحيات انسانی نگاه می کند و داستانی در قلمرو فلسفه نوشته
است.

وست در اين داستان نشان می دهد که مقام پاپی ضد و
نقيض ترين مقامها در عالم است، با بيشترين اختيارات و در عين
حال محدودترين امکانات، با حداکثر عوايد عمومي و با حداقل
درآمد شخصی. بانی آن حضرت مسيح بود که جایی برای خوابیدن
نداشت ولی محل پاپهای امروز از آن چنان شکوه و دبده و زرق و
برق برخوردار است که در اين جهان گرسنه چونان وصله ناجوری
می نماید. مرزی ندارد ليک هميشه در معرض تحريکات داخلي و
فشارهای حاميان آن است. مردی که اداره آنجا را به عهده می گيرد
ادعا دارد که از طرف خدا در قبال هر نوع خطايی تضمين شده است
ولی در رستگاری از پست ترين متابعانش نیز کمتر است. کلیدهای
پادشاهی به کمرش آویزان است ولی او برای ابد از موهبت آزادی
محروم و از جمع مقدسين مهجور می شود. اگر بگويد از وسوسه
خودکامگی و جاه طلبی به دور است دروغگو خواهد بود و اگر از
وحشت، گاهی گام برندارد و اغلب در تاریکی دعا کند ابلهی بيش
نیست. پاپ خليفه کسی است که چهره اش را ندیده و شبان آنهایی
که با وی بيگانه اند.

کتاب حاضر از روی چاپ هشتم کفشهای ماهيگير (۱۹۶۴)
برگردانده شده و نخستين ترجمه فارسی از آثار موريس وست است

و مترجم حد اعلای سپاس خود را از همکاریهای سودمند خانم
بهناز منسوبی (ذوالقدر) که در ترجمهٔ این کتاب همواره دستکاری
مترجم را به عهده داشته ابراز می‌دارد.

۱۳۴۷



پاپ مرده بود. این را کارگزار پاپ اعلام کرده بود. رئیس تشریفات، سردفترهای اسناد رسمی و پزشکان حکم وصول او را به ابدیت امضا کرده بودند. نامش را از نگین انگشتری سترده و مهرهایش را شکسته بودند. ناقوسها در سراسر شهر به صدا در آمده بود. پیکر اسقفان^۱ او را، چنانکه درخور مردان خداست، به نشانه تکریم به مومیایی گران سپرده بودند. اینک او در نمازخانه «سیستین»^۱ در میان شمعهای سفید خفته بود و «گارد نجبا» در زیر نقشهای دیواری «روز جزا» اثر میکل آنژ، بر بالینش شب زنده داری می کرد.

پاپ مرده بود. روز بعد، روحانیان «بازیلیکا» کالبد او را مطالعه خواهند کرد تا در نمازخانه بزرگ عشای ربانی به معرض تماشا

۱. نمازخانه اختصاصی پاپها در واتیکان که به فرمان پاپ سیستکوس

چهارم در ۱۴۷۳ ساخته شد. م.

بگذارند. در سومین روز، در لباس کامل پاپی، تاج بر سر، برقع ارغوانی بر صورت، با پتوی سرخ رنگی از خز قاقم، که در گور گرمش سازد، به خاکش خواهند سپرد. مدالها، سکه‌هایی که ضرب زده است نیز همراهش خواهند بود تا هویتش را بر هر کاوشگری که شاید هزار سال بعد قبر او را نبش کند، روشن سازند. او را در سه تابوت خواهند نهاد، یکی از چوب سرو، دیگری از سرب که از رطوبت زمین محفوظش دارد و حاوی نشانهای نجابت و گواهی مرگش نیز باشد، و آن دیگری از چوب نارون، تا شاید او نیز به انسانهای دیگر که در صندوقهای چوبین به گور می‌روند شباهتی بیابد.

پاپ مرده بود. برای او نیز، چون کسانی دیگر، چنین دعا خواهند کرد. «پروردگارا! از گناهان بنده خود در گذر... و او را از مرگ جاودان رهایی بخش.» آن‌گاه او را در زیر محراب بلند به زیر گنبدی خواهند برد تا در آنجا شاید - فقط شاید - بپوسد و خاکش با خاک پترس در آمیزد؛ سپس بنای آجرچین گنبد را آجر خواهند گرفت و روی آن لوحی مرمرین، با اسم، تاریخ تولد و شرح مختصر زندگانی‌اش، نصب خواهند کرد.

پاپ مرده بود. آنها در مرگش نه روز آیین عشای ربانی برپا خواهند داشت و برایش نه بار آمرزش خواهند طلبید. آمرزشی که او با همه برتری بر دیگران در زمان حیات خود، اینک بعد از مرگ نیاز بیشتری بدان داشت.

آن‌گاه تراموشش خواهند کرد، زیرا که مسند پترس خالی است و حیات کلبسا در خطر است، و پروردگار عالمیان خلیفه‌ای در این سیاره مغشوش ندارد.

مقر پترس خالی بود. پس کاردینال‌های کلیسا تولیت اختیارات ماهیگیر^۱ را تقبل کردند ولی قدرت اعمال آن را نداشتند. چنین قدرتی نه در حد آنان بلکه در حیطه اختیار مسیح بود و احدی نمی‌توانست جز از راههای قانونی و انجام انتخابات این اختیارات را در دست گیرد.

مسند پترس خالی بود. بدین جهت دو مدال ضرب زدند، یکی کارگزار پاپ^۲ را در حال حمل چتر بزرگی برفراز دو کلید مقاطع نشان می‌داد. کسی در زیر چتر نبود، و هرکسی با دیدن آن می‌توانست بفهمد که کرسی حواریون صاحب ندارد، و همه این تشریفات موقتی است. مدال دوم از آن حکمران شورای کاردینال‌ها بود، کسی که می‌بایستی کاردینال‌ها را گرد هم آورده آن‌قدر آنها را در خلوت نگاه دارد تا با یک پاپ جدید بیرون آیند.

در شهر واتیکان روی هر سکه و تمبر تازه‌ای نوشته شده بود: کرسی خالی است.^۳ روزنامه واتیکان عبارت مزبور را در صفحه اول خود درج کرده بود و نوار سیاه روزنامه می‌بایستی تا معلوم شدن پاپ جدید باقی بماند.

نمایندگان تمام خبرگزاریهای دنیا در مقابل دفتر انتشارات واتیکان ازدحام کرده بودند؛ و از هر نقطه گیتی اسقفهای سالخورده، که کمرشان در زیر بار سالیان عمر یا ناتوانی و بیماری خم گشته بود،

۱. اشاره به پترس قدیس (از حواریون صدر اول مسیحیت) که ماهیگیر بود. م.

2. Camerlengo. 3. Sede Vacante.

روی بدانجا می‌آوردند تا ردای سرخ پرنسهای^۱ کلیسا را به تن کنند و برای گزینش پاپ بعدی تشکیل جلسه دهند.

کارلین از امریکا، و رحمانی از سوریه، هسین از چین، هانای ایرلندی از استرالیا، کونخا از برزیل، داکوستا از پرتغال، موران از پاریس، لاوینی از بروکسل، لامبرتینی از ونیز و براندون از لندن آمده بودند. یک لهستانی و دو آلمانی هم حضور داشتند و نیز یک اسقف اوکراینی^۲ که کسی نمی‌شناختش، زیرا پاپ فقید نام او را در سینه نگاه داشته و آن را فقط چند روزی قبل از وفات خود اعلام کرده بود. جمع آنان هشتاد و پنج نفر می‌شد، که کهنسال‌ترینشان نود و دو و جوانترین آنها، اهل اوکراین، پنجاه ساله بود. اینان به محض ورود به شهر، خود را با والریو رینالدی^۳ نجیب و مؤدب معرفی می‌کردند و استوارنامهٔ خویش را بدو عرضه می‌داشتند. این مرد همان کارگزار پاپ بود.

رینالدی با دستهای خشک و لاغر، تبسم خشک و ملایمی به آنان خوشامد می‌گفت و هر یک را برای ایفای سوگند خاص نمایندگان دعوت می‌کرد که کلیهٔ قوانین انتخابات را، چنانکه در «نظامنامهٔ حواریون» مصرح است، دریابند و اکیداً رعایت کنند، اسرار انتخابات را، که افشای آنها موجب اخراج از شورا خواهد بود، مکتوم بدارند، رأی خود را به نفع مقامات غیر روحانی ندهند، و در

۱. Prince، روحانی والامقام کلیسا.م.

۲. اوکراین، جلگه وسیع و غله‌خیز در غرب روسیه که مرکز آن شهر «کیف» است.م.

3. Valerio Rinaldi.

صورت برگزیده شدن به مقام پایی، از هرگونه حق عرفی که برای استقلال دربار پاپ ضرور باشد چشم‌پوشند.

هیچ‌یک از سوگند سر باز نزدند؛ لیکن رینالدی، که طبع شوخ و بذله‌گویی داشت، در لزوم ایفای این سوگند کراً به دیده تردید نگریست، و آن را نشانه بی‌احترامی کلیسا به تقوا و فضیلت روحانیان والامقام تلقی کرده بود. بدین جهت وقتی که مفاد سوگندنامه را شرح می‌داد روی توصیه نظامنامه دایر بر اینکه انتخاب باید با «دوراندیشی، خیرخواهی و آرامش فوق‌العاده» جریان یابد کمتر تأکید کرد تا احساسات رقیق پیرمردان را جریحه‌دار نسازد.

احتیاط او بی‌جهت نبود. تاریخ انتخابات پاپ لحظات مشوش و گاهی سخت توفانی به خود دیده بود. موقع انتخابات داماسوس اسپانیولی در سده چهارم میلادی، در کلیساهای شهر کشتارهای عظیم به راه افتاد. لئوی پنجم^۱ به دست تئوفیلاکت^۲ ها زندانی، شکنجه و مقتول شد. بعد از آن، نزدیک به یک قرن، کلیسا تحت سلطه آدمهای پوшالی دست‌نشانده زنان تئوفیلاکت یعنی، تئودورا و ماروزیا بود. در انتخابات سال ۱۶۲۳، هشت تن کاردینال و چهل نفر از دستیاران آنها به مرض مالاریا جان سپردند، و هنگام گزینش سنت پیوس دهم نیز صحنه‌های ناهنجار و گفتارهای خشونت‌بار فراوان شنیده شد.

باری، رینالدی پس از یک دور سرکشی به‌منظور بررسی وضع غذا و مسکن این هشتاد و پنج نفر و خدمه آنها چنین نتیجه گرفت که

1. Leov.

2. Theophylacts.

بهتر است به خلق تند و نخوت بیهوده پیرمردان اعتماد نکند، ولی البته عاقل تر از آن بود که نتیجه مزبور را با کس دیگری در میان بگذارد. به نظر می‌رسید که برخی از آنان می‌بایست مسکن نگهبانان سوئسی را تحویل بگیرند. هیچ‌یک از آنان نمی‌توانستند در محلی دور از گرمابه و آبریزگاه اقامت گزینند، و جملگی می‌بایستی از حیث آشپز، سلمانی، جراح، طبیب، خادم، دربان، منشی، پیشخدمت، نجار، سرب‌کار، آتش‌نشان (برای مواردی که احیاناً اسقف خسته‌ای سیگار به دست چرت بزند) تأمین باشند. و اگر (حاشا!) یکی از کاردینال‌ها زندانی و یا متهم می‌بود می‌بایستی همراه با مستحفظین نظامی به شورا بیاید.

ولی این بار کسی در زندان نبود، بجز کریزاینک در یوگسلاوی، که در راه ایمان و عقیده به زندان افتاده بود، و این حساب دیگری داشت. پاپ فقید بخوبی ترتیب کارها را داده بود به‌طوری که والریو کاردینال رینالدی فرصت ملاقات با همپالکی خود لئون، رئیس دارالقدس^۱، را به دست می‌آورد. لئون به مصداق اسمش، چونان تره‌شیری بود با یال سپید و طبعی غران و خروشان. او یک رومی‌زاده رومی صفت بود، رم را مرکز و نقطه عطف عالم و اصل مرکزیت را تقریباً به اندازه اصل تثلیث^۲ و تجلی روح القدس ثابت و

۱. دارالقدس Holy Office، دیوان تفتیش افکار و اصلاحات مذهبی (انکیزیسیون). م.

۲. تثلیث Trinity، اصول عقاید مسیحیان است که خداوند را در عین یگانگی سه وجود می‌دانند: پدر، پسر و روح القدس. پدر وجود مطلق

لایتغیر می‌دانست. بینی بزرگ عقابی و آرواره درشتش او را به سناتور آواره مانده‌ای از عهد اگوست مانند می‌کرد، که با چشمان بی‌رنگ و نگاه سرد مذمت‌آلودی جهان را می‌نگریست.

هرگونه نوجویی را نخستین گام به‌سوی بدعت تلقی می‌کرد، و چون سگ نگهبان خاکستری رنگی در دارالقدس می‌نشست و گوشه‌هایش را به محض شنیدن کوچکترین صدای ناآشنا، در تفسیر و تأویل اصولی عقاید، تیز می‌کرد. یکی از همقطاران فرانسوی او، بیشتر از روی طعنه تا حسن نیت، گفته بود: «لئون بوی آتش می‌دهد.» ولی عقیده عموم بر آن بود که او دستش را در آتش می‌گذارد ولی به کوچکترین انحرافی از درست اعتقادی دینی^۱ صحنه نمی‌نهد.

رینالدی احترامش می‌کرد، اما هرگز نتوانسته بود دوستش بدارد، بدین جهت مناسبات آنها محدود به رعایت آداب معمول بود. لیکن امشب، شیر پیر نرم‌تر شده، تمایل به پرگویی پیدا کرده بود. چشمان بی‌رنگ و مراقبش موقتاً برقی به خود گرفته بود:

«رفیق، من هشتاد و دو سال دارم و تا به حال سر سه پاپ را خورده‌ام. اینک کم‌کم احساس تنهایی می‌کنم.»

رینالدی گفت: «اگر این بار مرد جوانتری را برای پاپی پیدا نکنیم، سر چهارمی را نیز خواهد خورد.»

لئون از زیر ابروان پرپشتش نگاه سریعی به او کرد و گفت:

→ است و منشاء قدرت، پسر کلام اوست یا عقل که بدان وسیله مخلوق را آفریده است. روح القدس رابطه میان پدر و پسر و جنبه محبت است. م.

1. Orthodoxy.

«منظورتان را نمی فهمم.»

رینالدی شانه بالا انداخت و با حرکت رومیانه دستهای ظریفش گفت: «معلوم است. ما همه خیلی پییریم. بین ماها نیم دوجین آدم هم پیدا نمی شود که شرایط لازم برای پاسخ گفتن به نیازمندیهای امروزه کلیسا یعنی شخصیت قوی، سیاست محکم و دوام عمر برای اجرای نقشه هایش را واجد باشد.»

«فکر می کنید شما جزء این عده معدود باشید؟»

رینالدی با تبسم خشک و ملایمی گفت: «بدون شک نه. پاپ بعدی هر که باشد من استعفا خواهم کرد و اجازه خواهم خواست مانده عمر را با یک زندگی روستایی در خانه به سر آورم. برای درست کردن باغی در زمین خودم پانزده سال وقت صرف کرده ام حالا می خواهم لذتش را ببرم.»

لئون با لحنی دور از ادب پرسید: «به عقیده شما من شانس انتخاب شدن را دارم؟»

رینالدی گفت: «امیدوارم چنین نباشد.»

لئون یال انبوهش را به عقب زد و با خنده گفت: «نگران نباشید. همچو خیالی ندارم. مسیحیت به آدمی غیر از من احتیاج دارد؛ آدمی...» - برای یافتن عبارت مناسب مدتی تمجج کرد - «آدمی که غم مردم را بخورد و چونان مسیح، آنان را به دیده گوسفندان بی شبان بنگرد. من این چنین مردی نیستم. ای کاش بودم.»

لئون آن گاه هیکل پر حجمش را از روی صندلی بلند کرد و به طرف میزی که روی آن یک گوی جغرافیایی قدیمی، در میان کتابهای ریخته و پاشیده قرار داشت، رفت. گوی را به آرامی چرخاند به طوری که کشورهای دنیا پی در پی در برابر روشنایی پدیدار شدند.

گفت: «رفیق، نگاه کن! این دنیا عرصه مساعی روحانی ماست! یک زمانی آن را تحت لوای مسیح استعمار می کردیم. و هرچند این کار همیشه موافق با حق و عدالت و تدبیر نبود، با وجود این در آن مناطق صلیب بر پا بود، و شعایر مسیح انجام می گرفت، و هر مردی خواه در جاه و جلال می زیست یا در کند و زنجیر، این سعادت را داشت که مثل یک فرزند خدا بمیرد. ولی حالا چه...؟ همه جا در حال عقب نشینی هستیم. چین را پاک از دست داده ایم، از آسیا و کل روسیه نیز طرفی نتوان بست. بزودی نوبت آفریقا و سپس امریکای جنوبی هم خواهد رسید. شما این را می دانید. من هم این را می دانم. این همه سند قصور و کوتاهی ماست که در تمام این مدت ما در رم نشسته ایم و اضمحلال تدریجی مسیحیت را تماشا کرده ایم.» آن گاه با دستان نااستوار گوی را متوقف کرد و سپس به طرف ملاقاتی اش روگرداند و گفت: «رینالدی! اگر عمر دوباره بیا باید چه کار می کنید؟» رینالدی با همان لبخند خفت آورش، که جذابیت خاصی به چهره اش می بخشید، به بالا نگریست و گفت: «گمان می کنم همان کارهای سابق را بکنم. نه به دلیل احساس غرور نسبت به آنها، بلکه از آن رو که آنها تنها چیزهایی بودند که می توانستم بخوبی انجامشان دهم. من با مردم به مدارا رفتار کرده ام ولی هرگز قادر نبوده ام احساس بس عمیقی نسبت به آنها داشته باشم. می توان گفت ذاتاً سیاستمدار هستم. مشاجره را دوست ندارم و حتی از کارهای هیجان انگیز نیز می پرهیزم. خلوت را می پسندم و از مطالعه لذت می برم. بدین جهت فقیهی مبرز، مورخی دانا و زبان شناسی لایق شده ام. هرگز احساسات خیلی تند نداشته ام. اگر بخواهید می توانید مرا یک ماهی خون سرد و بی احساس بنامید. باری، به نیک رفتاری شهره ام

بی آنکه به خاطر آن کوشیده باشم... به هر تقدیر، از زندگی ام راضی بوده‌ام، البته از دیدگاه خودم، تا ملایکه چه برایم بنگارند.»
 لئون با ترش رویی گفت: «شکسته نفسی نکند آقا جان. شما خیلی بیشتر از آنکه قبول دارید، مصدر خدمت بوده‌اید.»
 رینالدی به ملایمت گفت: «برای آرامش ذهن خود احتیاج به تفکر و تأمل دارم. آیا در مورد استعفا می‌توانم به کمک شما امیدوار باشم؟»
 «البته.»

«متشکرم. حالا شما که مفتش عقاید هستید به سؤال خود پاسخ دهید. اگر دوباره به دنیا بیایید چه کار خواهید کرد؟»
 لئون موقرانه گفت: «اغلب در این باره اندیشیده‌ام، اگر ازدواج نمی‌کردم - این کار برایم مشکل بود چون برای اینکه یک نیمه انسان شوم بدان محتاج بودم - کشیش دهکده‌ای می‌شدم با آن مقدار از علم معرفة الله^۱ که برای نیوشیدن اعترافات کافی باشد. و آن اندازه آشنایی به زبان لاتینی که از عهده انجام شعایر مذهبی برآیم. لیک با چنان قلبی که بتوانم جزع و فزع انسانهای دیگر را از دردی جانکاه در نیمه شب دریابم. غروب تابستان در مقابل کلیسا به مطالعه کتاب دعا می‌نشستم. درباره وضع محصول و هوا با مردم گفت و گو می‌کردم. و می‌آموختم که چگونه در برابر درماندگان مهربان و نسبت به ناشادان فروتن باشم... ولی حالا چیستم؟ یک دایرة المعارف متحرک از

۱. علم معرفة الله یا Theology، حکمت الهی مسیحی است که اصول عقاید مسیحیان را به بیانی علمی باز می‌نماید و نظیر علم کلام است در نزد مسلمانان.

عقاید جزمی کلیسا و مباحث دینی، که به هر خطای مذهبی سریعتر از یک دومینیکن^۱ بو می برم. ولی چه سود. جز حکمای الهی چه کسی به معرفه الله اهمیت می دهد؟ وجود ما لازم است ولی کم اهمیت تر از آنیم که می پنداریم. کلیسا چیزی جز مسیح - مسیح و مردم - نیست و همگان می خواهند بدانند که خدایی هست یا نیست، و چه ارتباطی با آنها دارد، و در صورت گمراهی چگونه می توانند به سوی او باز گردند.»

رینالدی مؤدبانه گفت: «سؤالات بزرگی است که مغزهای خرد یا کلان بدان پاسخ نتوانند گفت.»

لئون یال سپیدش را با خودبینی تکان داد و افزود: «برای مردم ساده دل چنین سؤالاتی مطرح می شود: چرا باید به زن همسایه شایق باشم؟ انتقام ارتکاب به مناهی را چه کسی می گیرد؟ و بدان هنگام که در اتاقی تنها در حال احتضارم، چه کسی اهمیت می دهد؟ من می توانم به این پرسشها از نقطه نظر معرفه الله پاسخ دهم. لیک مردم به کسی ایمان می آورند که سخنانش از دل برآید و داغ آنان را بر گوشت خود داشته باشد. چنین مردانی کجایند؟ آیا در میان همه ما کسی هست که کلاه قرمز بر سر داشته باشد؟ ها!...» با دهان

۱. دومینیکنها Dominicans، (منسوب به «سنت دمینیکن» اسپانیولی مؤسس و بانی این فرقه) فرقه ای از رهبانان مسیحی در قرون وسطی بودند که ابتدا وظیفه نشر عقاید کاتولیک و وعظ و دعوت داشتند و مدتی هم مأمور تفتیش عقاید مردم شدند. چند تن از آبای بزرگ دین مسیح، من جمله «آلبرتوس ماگنوس» و «توماس اکویناس» از این فرقه برخاسته اند. م.

ترسناکش پوزخندی ناشی از گیجی و برآشفستگی زد و در نومیدی استهزاآلودی دستها را به اطراف گشود و ادامه داد: «ما چنینیم و خداوند باید در مورد متألّهین نیز نیمی از مسؤولیت را تقبل کند... حالا بفرمایید راجع به پاپ چه اقدامی باید بکنیم؟»
رینالدی چالاک گفت: «این بار باید پاپ را برای مردم انتخاب بکنیم نه برای خودمان.»

«هشتاد و پنج نفر در شورا شرکت دارند. چگونه این همه آدم می توانند توافق کنند که برای مردم بهترین چیزها چیست؟»
رینالدی نگاهش را به پایین روی ناخنهایش، که بدقت آرایش شده بودند، انداخت و بزمی گفت: «اگر مرد مورد نظر را بیابیم شاید بتوانیم آنها را به توافق برسانیم.»
پاسخ لئون سریع و مؤکدانه بود: «اول باید او را به من نشان بدهید.»

«و اگر شما موافق بودید؟»

لئون به سردی گفت: «در این صورت سؤال دیگری مطرح می شود، چند نفر از برادرانمان مثل ما خواهند اندیشید؟»
نکته، باریکتر از آن بود که می نمود، و هر دو بدان آگاهی داشتند. سخن از انتخاب پاپ بود، مردی که انگشتی ماهیگیر را به دست می کرد، و جانشین مسیح و خلیفه خداوند به شمار می رفت. حکمران قلمروی روحانی و عالمگیر بود و خدمت گزار جمله خدمت گزاران خداوند، حتی آنها که قبولش هم نداشتند.

از سوی دیگر، او اسقف شهر رم بود، پایتخت ایتالیایی مقرر پاپ. بدین جهت رومیان در مورد او از دیرباز برای خود حق شفاعت قایل بودند، وجود او موجب جلب سیاحان، و باعث تعالی

اقتصادی و بقای ابنیه تاریخی و مآثر ملی‌شان بود دربار او خصایص ایتالیایی داشت و عمده اطرافیان و کارگزارانش ایتالیایی بودند. اگر او نمی‌توانست دوستانه با آنها کنار بیاید در معرض تحریکات و اتهامات ناروا قرار می‌گرفت.

در روزگاران باستان عقاید و نظرات رومی دارای یک جنبه منحصر به فرد عالمگیر بود. پس از آن نیز تا مدتی جاه و جلال امپراتوران قدیم فراموش نشد و خاطره «پاکس رومانا»^۱ هنوز در اذهان اروپاییان زنده بود. ولی این دولتی مستعجل بود. امپراتوری رومیان هرگز نتوانست آسیا و روسیه را به زانو در آورد و لاتینیایی که امریکای جنوبی را تسخیر کردند برای آن نه صلح، بلکه زور، به ارمغان بردند. انگلستان مدتها پیش از حوزه کاتولیکی تغییر جهت داده بود. همچنان‌که پیش از آن هم بر ضد اشغال لژیونهای رومی انقلاب کرده بود. بدین ترتیب کم‌کم زمزمه پیدا کردن جانشین غیر ایتالیایی برای تاج و تخت پاپ در گرفت ولی مخالفین می‌گفتند که پاپ غیر ایتالیایی آلت دست کشیشهای خود و قربانی توطئه‌گران خواهد شد.

لزوم بقا و دوام کلیسا به جای خود؛ ولی تاریخ نشان می‌داد که اعضای کلیسا با حماقت‌های خود تا چه حد آن را خوار کرده به معرض فساد و مخاطره کشانده بودند. زمینه برای بدگمانی و عیب‌جویی فراهم بود، ولی کلیون مانند همیشه منتظر بودند معجزه‌ای رخ دهد و تحولی خود به خود در کلیسا و دستگاه پاپی پدید آید. روی هم رفته عقاید خاص خودشان را داشتند. مؤمنان هم منتظر نزول

1. Pax Romana.

روح القدس بودند. سرآزاددهنده این بود که چرا تاریخ نابسامان بشر مجال رشد و نمو به چنین افکار جزمی را داده است، و چرا ذات احدیت برای حفظ یاد خود در اذهان مخلوقات به چنین روشهای نابهنجاری مبادرت جسته است.

از این رو شوراهای انتخاب پاپ همیشه با استمداد از فارفلیط^۱ شروع به کار می کردند. در روز معهود، رینالدی نمایندگان و همراهانشان را به «پتروسیه» برد. لئون هم در باشلق سرخ پیشنهادی به همراهی شماسان و کمک شماسان برای برگزاری مراسم آمده بود. رینالدی، پیشنهاد را که قامتش در زیر بار انواع البسه خم گشته بود و به زحمت قدم برمی داشت، به دیده ترحم نگریست و افکاری چند به خاطرش هجوم آورد.

همه این سرجنبانان کلیسا، من جمله خود او، از یک قماش بودند. مردانی که «به خاطر عشق خدا خویشان را خواجه کرده اند» از دیر باز با صمیمیتی کم و بیش، در راه اشاعه رمزی اثبات ناپذیر، سرسپرده خداوند شده بودند. در سایه کلیسا افتخاراتی به دست آورده بودند، که به صورت یک مرد عامی، مشکل بدان می رسیدند؛ اما همه باری مشترک به دوش داشتند؛ بار سنگین سالیان عمر، نیروهای جسمانی و عقلانی رو به زوال، تنهایی و بی جفتی، و بیم از روز حساب.

رینالدی اندیشید که چگونه به لئون حيله زده و انتخاب نامزد مورد نظر خود را، که وجودش برای همه نمایندگان بیگانه بود، به او تلقین کرده بود. بدون اینکه حرمت نظامنامه حواریون را، که برای

۱. «فارفلیط» Paraclete، معادل «روح القدس» است. م.

رعایت آن سوگند خورده بودند، بشکنند. با این وصف می‌ترسید که مبادا این کار او جسارتی نسبت به مشیت الهی محسوب شود، زیرا که در موقع انتخاب پاپ همه به خدا توکل می‌کردند. در عین حال فکر می‌کرد که اگرچه مطابق دستورات دین، بشر آلتی است راضی برای اجرای مقاصد الهی، ولی امر خطیری چون انتخاب پاپ را که نمی‌شود به تصادف واگذار کرد. پس باید در عین نظارت صحیح بر انتخابات، از دعا و نماز و توکل و تسلیم به مشیت الهی غافل نماند. ولی با وجود این همه حزم و تدبیر در ترتیب دادن امور، این احساس غریب آزارش می‌داد که مبادا ناآگاه و نامنزه به ساحت مقدس شورا پا نهاده باشد.

گرمای هوا، سوسوی شمعها و صدای دسته همسرایان، خواب‌آلوده‌اش کرد. پنهانی از بیم آنکه مبادا کسی این حال او را دریافت‌ه باشد، نگاهی به اطراف انداخت.

کاردینال‌های سرود خوان، چونان فرشتگان پیر مقرب، در دو سوی حرم نشسته بودند. خاج زرین روی سینه و نشانهای رهبانیت در دستهایشان می‌درخشید. چهره‌هاشان از پیری شکسته شده و حاکی از قدرت تجربه بود.

در میان آنها «رحمانی» سوری با ریش و سبیل پهن و ابروان به هم آمده و چشمان براق نیمه مرموز نشسته بود. بندتی، نیز که مثل توپ گرد بود و گونه‌های سرخ و موهای شبیه پشمک داشت و بانک و اتیکان را می‌گرداند آنجا بود. کنار او پوتوکی از لهستان، با کله‌ای کشیده و طاس چون گنبد و دهانی صبور در گفتار و چشمانی عاقل و حسابگر، قرار داشت. «تاتسو» از ژاپن فقط یک جبه زعفرانی رنگ کم داشت تا مجسمه بودا را به یاد بیاورد، و «هسین» چینی تبعید

شده‌ای بود که در وسط اسقف زنگی، به نام راگامبوه از کنیا، و ریاضت‌کش لاغری به نام پالنبِرگ از مونیخ، نشسته بود.

چشمان زیرک و متجسس رینالدی در غرفه همسرایان به گردش در آمده بود. او عیب و هنر هر یک از کاردینال‌ها را می‌شمرد و کسانی را که برای انتخاب شدن به مقام رفیع پاپی ذی‌صلاحیت می‌دید به اخذ مدال مخصوص «پاپایه»^۱ مفتخر می‌کرد. در ظاهر کلیه نمایندگان این صلاحیت را داشتند ولی عملاً عده معدودی انتخاب می‌شدند.

برای بعضیها پیری زیاده از حد، و برای برخی دیگر داشتن استعداد یا ذوق و قریحه یا شهرت و اعتبار سد راه انتخاب شدن بود. ملیت نیز اهمیت حیاتی داشت. انتخاب یک امریکایی در حکم جدایی بیشتر بین شرق و غرب بود. یک پاپ سیاه، سمبلی تماشایی از ملل انقلابی جدید و یک ژاپنی، پیوند سودمندی بین آسیا - اروپا به شمار می‌رفت. لیک روحانیان والامقام کلیساگران باران دیده‌ای بودند که از مبادرت به کارهای پر سر و صدا دوری می‌جستند. انتخاب یک نفر آلمانی ممکن بود احساسات کسانی را که در جنگ جهانی دوم لطمه دیده بودند جریحه‌دار سازد. برگزیدن یک فرانسوی یادآور خاطره یاغیان آن‌سوی کوه‌های آلپ^۲ می‌شد. چون در اسپانیا و پرتغال هنوز حکومت‌های جابرا نه برقرار بود پس انتخاب یک نفر از شبه جزیره ایبری یک نوع بی‌احتیاطی

۱. Papabile، کسی که می‌تواند پاپ شود.م.

۲. ماورای آلپ Tramontane، مقصود فرانسه است که سلاطین آن چندین بار قدرت پاپها را تهدید کردند.م.

دیپلماتیک به شمار می‌رفت. گونفالون میلانی، مشهور بود که قدیس است اما به حقیقت پارسایی گوشه‌نشین بود و شایستگی یک همچو مقام اجتماعی را نداشت. لئون نیز مردی خودرأی بود که بخوبی ناپره تعصب و غیرت را با شراره شفتت اشتباه می‌کرد.

سخنران مشغول خواندن اعمال حواریون بود: «در آن روزها پترس به سخن آغازید؛ مردان! برادران! پروردگار ما را موظف ساخت به وعظ مردم، و گواهی بر اینکه مسیح از سوی خدا آمده است تا زندگان و مردگان را داوری کند...» و دسته همسرایان چنین خواند: «فرود آی، ای روح القدس، و قلوب مؤمنان را آکنده ساز» سپس لئون با صدای قوی و خشن خود شروع به قرائت انجیل کرد: «آن‌کس که به جای در از دیوار اندر می‌شود دزد است و راهزن. ولی آنکه از در به درون می‌آید شبان واقعی گوسفندان است.» رینالدی سرش را میان دو دست گرفت و دعا کرد مردی که او نامزد کرده است شبان صادقی باشد و شورا هم قلاب و انگشتی ماهیگیر را به دست او بسپارد.

پس از پایان مراسم دعا، پیشنهاد برای کندن لباس به مخزن کلیسا رفت و کاردینال‌ها در غرفه‌ها به استراحت پرداختند، بعضی مشغول گفت‌وگو شدند، دو نفر چرت می‌زدند، و یکی دیگر دزدانه یک انگشت انفیه به بینی کشید. قسمت سوم برنامه جنبه تشریفات داشت و معمولاً بسیار خسته کننده بود. بدین ترتیب که یک کاهن می‌بایستی خطابه کسل‌کننده‌ای را به زبان لاتینی ایراد کند و در آن یک‌بار دیگر به اهمیت انتخابات و اینکه این امر باید در نهایت صداقت و انضباط صورت گیرد اشاره کند. رسم بر این بود که کاهنی که فصاحت بیشتری در زبان لاتینی داشت اجرای برنامه مزبور را بر

عهده می‌گرفت ولی این بار کارگزار ترتیب دیگری داده بود. زمانی که رینالدی مکانش را ترک گفت به طرف انتهای دور غرفه‌ها در کنار انجیلی محراب رفت. او دست کاردینال بلندقد لاغر اندامی را گرفته او را به سوی کرسی وعظ برد، وقتی این مرد در روشنایی کامل چراغها قامت خود را برافراشت، دیدند که او جوانترینشان است. مرد موهای سیاه و ریش پهنی داشت و در زیر گونه چپش داغ دراز سربی رنگی دیده می‌شد. روی سینه‌اش صورتک^۱ «حضرت مریم و کودک» ساخت بیزانس^۲ به چشم می‌خورد. وقتی خاج می‌کشید به سبک اسلاوی از راست به چپ شروع کرد و وقتی بر سر سخن رفت نه به زبان لاتینی، بلکه با یک لهجه خالص و خوش‌آهنگ توسکانی^۳ صحبت کرد. از آن‌سوی صحن کلیسا، لئون لبخند شوخی به رینالدی زد و هر دو، همراه با سایر همقطاران، گوش به بیان شیوای مرد بیگانه سپردند:

«نام من کیریل لاکوتا^۴ است، و دیرتر و کمتر از همه شما به این حوزه علمیه آمده‌ام. امروز من به دعوت برادرمان کاردینال کامرلنگو با شما سخن می‌گویم. برای بسیاری از شماها بیگانه‌ام زیرا ملت من پراکنده‌اند و هفده سال اخیر زندگانی‌ام را در زندان به سر آورده‌ام. اگر

۱. ایقون Ikon یا Icon، تصاویر یا شمایل مقدسه که کلیساهای شرق آنها را دارای طبیعت و روح الهی می‌دانند درحالی‌که کلیسای رم به آنها منزلت بشری می‌دهد.م.

۲. Byzantine، مربوط به رم شرقی و کلیسای ارتدکس شرق.م.

۳. Tuscan، ناحیه‌ای در ایتالیا، لهجه استاندارد ایتالیایی.م.

4. Kiril Lakota.

حقى براى من قايليد و يا اصلاً اطمينانى به من داريد، پس اين اساس كار ما باشد كه من اينك براى در گذشتگان سخن مى گويم. براى آنها كه در وادى ظلمت و در دره اى كه مرگ بر آن سايه افكنده است گام بر مى دارند. حضور ما در اين شورا به خاطر آنهاست، نه براى خودمان. به خاطر آنهاست كه ما بايد پايى برگزينيم. نخستين مردى كه چنين شورايى به پاى داشت همگام مسيح بود و همانند حضرتش مصلوب گشت. خدمت گزاران كليسا و مؤمنان كسانى هستند كه به مسيح و مردم نزديكتر باشند، مردمى كه خود نقشى از مسيح اند. نيروى در دست ماست، برادران من. و نيروى بيشتر به دست كسى كه به مقام پايى انتخاب مى شود، ولى بايسته است كه ما اين نيرو را همانند بندگان به كار گيريم نه اربابان. ما بايد بدانيم كه ما كيستيم. كاهنان، اسقف ها و واعظانى كه وقف مردم، يعنى گله هاى مسيح هستيم. هر چه داريم، حتى رختى كه بردوشمان است، از صدقه آنهاست. تمام كليساها با عرق جبين و كد يمين آنها بنا شده اند. توليت آنها به ذمه ماست. آنهايند كه ما را براى وعظ و ارشاد خود و فرزندان شان فرهيخته اند. آنهايند كه در پيشگاه روحانيت ما، چون روحانيت ايزدى مسيح، فروتنى مى كنند. براى آنهاست كه به ما قدرت تقديس و قربانى كردن و تدهين تبرك كردن تفويض شده است. اگر نيت ديگرى غير از اين داشته باشيم هر آينه خائن محسوب مى شويم. از ما خواسته نشده است كه براى كليسا مصلحت انديشى كنيم، اما فقط بايد با نيت پاى و خضوع و خشوع مشاوره كنيم و در پايان سر اطاعت به كسى بسپريم كه او را انتخاب مى كنيم. لازم است سرعت عمل به خرج دهيم تا كليسا مدتى طولانى بى سرپرست نماند و در جميع اين احوال بايد همان باشيم

که اسقف اعظم ما اعلام خواهد کرد. بندگان خدا! بگذارید در این لحظات آخر خود را به رضای خاطر چون ابزاری به مشیت الهی بسپاریم. آمین!

این گفتار چنان طبیعی ادا شد که ممکن بود به جای همان برنامه تشریفاتی گرفته شود ولی سخنران، با گونه داغدار، صدای رسا و دستهای گره‌دار بیانگرش به آن نفوذ و جذبه غیر منتظره‌ای بخشید. وقتی از منبر پایین آمد و به جایگاهش بازگشت سکوتی طولانی بر انجمن مستولی شد. لئون سر چون شیرش را به علامت رضایت فرود آورد و رینالدی نفس راحتی برکشید. آنگاه مدیر تشریفات اداره امور را به عهده گرفت و کاردینال‌ها و ملازمانشان را همراه با کشیشان اقرار نیوش، اطبا و جراحان آنها و معماران و کارگران شورا، به بیرون از بازلیکا به درون مرزهای خود واتیکان برد.

در نمازخانه سیستین یک‌بار دیگر سوگند خوردند. آنگاه لئون دستور داد ناقوسها را به صدا در آورند، تا تمام کسانی که وابسته به شورا نبودند فوری حریم آنجا را ترک گویند. خدمتکاران یک یک کاردینال‌ها را به منزلگاهشان هدایت کردند. آنگاه نایب‌رئیس تشریفات و معمار شورا، بنا به قاعده مرسوم، به تفحص حریم پرداختند. از اتاقی به اتاقی دیگر رفتند، پرده‌ها را کنار زدند، هر گوشه و کنار تاریکی را روشن ساختند، تا اطمینان یابند که حریم از اغیار خالی است.

در پایین پلکان بزرگ «پیوس^۱ نهم» ایستادند، گاردنجا و به‌دنبال

۱. پیوس نهم Piusix از پاپهای مشهور قرن نوزده که به سال ۱۸۵۴ قاعده‌ای وضع کرد مبنی بر اینکه مریم عذرا از هرگونه معصیت جبلی و

آن مارشال شورا و یارانش، با گامهای نظامی از منطقه شورا بیرون آمدند. در بزرگ قفل شد. مارشال شورا از خارج و مدیران تشریفات از داخل کلیدها را گردانند. مارشال دستور داد پرچمش را بر فراز واتیکان بيفرازند و از این لحظه به بعد، تا انتخاب پاپ جدید و اعلام نام او، احدی اجازه ورود یا خروج و یا تبادل پیغام نداشت. کیریل کاردینال لا کوتا، تنها در منزلگاه خود در اعرافی جانفرسا، به عذابی سخت گرفتار آمده بود. این حالت کراراً به او دست داده بود و اینک با نشانه‌های آن آشنایی داشت: عرق سردی بر صورت و کف دستش می‌نشست، زانوانش می‌لرزید، اعصاب آزرده صورتش تیر می‌کشید، به نظرش می‌آمد که دیوارهای اتاق به هم آمده خردش می‌سازند. در زندگی خود دوبار در انبار زغال یک زندان زیرزمینی محبوس شده بود. چهار ماه وحشت تاریکی، سرما، تنهایی و گرسنگی را تا پای مرگ کشیده بود و ستونهای ایمانش با صخره‌های رنج و تعب بالا رفته بود. هیچ چیز او را به قدر سالهای تبعیدش در سیبری تحت تأثیر نگرفته و داغی چنین عمیق در ضمیرش ننهاده بود. هیچ چیز او را این همه به لبه پرتگاه زندقه وارتداد نکشاند.

→ ذنب ازلی پاک است و بالفطره طاهر و معصوم متولد شده است. همچنین به سال ۱۸۷۰ طی اعلامیه‌ای اصل معصومیت پاپها را جزء اصول دین قرار داد، به این معنی که هرچه پاپها در حدود دین و مذهب بگویند یا بکنند خالی از ذنب و خطاست ولی مقارن با این احوال و با ظهور گاریبالدی، ویکتور امانوئل شهر رم را به تصرف آورد و با مراجعه به افکار عمومی اختیارات سیاسی ارضی پاپ را از او منتزع ساخته برای پاپ فقط سه قصر واتیکان، لاتران و گوندولفو را باقی گذاشت. م.

چندین بار مضروب شده بود، ولی نسوج کوفته‌اش به مرور ایام التیام پذیرفته بود. در جریان استنطاق، هررگ و پیش از شدت درد به فریاد آمده بود و خاطرش به‌طور رقت‌باری پریشان شده بود. او از چنین ورطه‌ای، با ایمان و برهانی قویتر، رسته بود ولی وحشت آن ایام تا هنگام مرگ هر بار که تنها می‌شد در چنگش می‌گرفت. دژخیم او، کامانف گفته بود: «تو هرگز نمی‌توانی مرا از یاد بیری هر کجا بروی من با تو خواهم بود و هرچه بشوی من جزئی از تو خواهم شد!» حتی در اینجا درون مرزهای بی‌طرف واتیکان، در این اتاق شاهانه در زیر نقاشیهای آبرنگ رافائل، کامانف، آن دژخیم مودی با او بود. فقط یک راه برای نجات از دست او وجود داشت، که آن را در همان سیاه‌چال آموخته بود و آن اینکه روح شکنجه دیده‌ی خویش را به آغوش پروردگار بیفکند.

به زانو افتاد، صورتش را درون دستهایش پنهان ساخت و تمام قوای فکری و هوشی و جسمی‌اش را به کار گرفت تا مگر از این حال رهایی یابد.

لبانش سخنی نمی‌گفت ولی در درون خود استغاثه‌ی مسیح در باغ جتسیمانی^۱ را تکرار کرد: «الهی، این پیاله را از من بگردان، نه به رضای من، بلکه به اراده‌ی خودت.»

می‌دانست که این حالت خواهد گذشت، ولی او ابتدا باید رنجش را می‌کشید. دیوارها بیرحمانه می‌فشرده‌اندش. سقف اتاق چون جامه‌ای سربی بر دوشش سنگینی می‌کرد. تاریکی بر کره چشمش فشار می‌آورد و از آنجا به درون جمجمه‌اش راه می‌جست.

۱. Gethsemane، باغی که عیسی در آنجا مصلوب شد.م.

تمام عضلات بدنش از شدت درد گره می خورد و دندانهایش، چنانکه گویی دچار تب و لرز باشد، صدا می کرد. آن گاه چون مرده سرد می شد و آرامشی مرگ مانند در برش می گرفت و بی حال منتظر پیدایش نور می ماند که نوید آرامش و سکون را می داد.

این نور چون سپیده دمی بر فراز تپه ای رفیع، بسرعت هر گوشه و کنار چشم انداز زندگانی او را فرا می گرفت و به یک لحظه تمام الگوی آن را نمایان می ساخت. جاده سیاحت آن شبیه نوار ارغوانی رنگی بود به درازی شش هزار کیلومتر که از لوف در اوکراین، تا نیکولایفسک در دریای اختسک، امتداد می یافت.

پس از پایان جنگ با آلمان ها، او را با وجود اینکه جوان بود اسقف شهر لوف و جانشین آندره تسپتیکی، روحانی بزرگ و قدیس مآب و رهبر قاطبه کاتولیک های روتنی^۱ کردند ولی بزودی ورق برگشت و او همراه با شش اسقف دیگر دستگیر و روانه کرانه های شرقی سیبری شد. آن شش نفر مردند و او تنها ماند تا شبان گله گمگشته ای شود و صلیب مقدس را به تنهایی بردوش کشد. هفده سال در محبس و در اردوگاهها سپری ساخت. در این همه مدت فقط یک بار فرصت یافت آیین عشای ربانی را با یک انگستانه شراب و خرده نانی سفید برگزار کند. تمام دانش او درباره اصول و ادعیه و مقدسات و شعایر دینی در مغزش زندانی شد. کمک و محبتی که آرزو داشت به هم زندانیانش بکند مجبور شد در حق خودش روا دارد به امید اینکه زنده بماند و به مرحمت الهی از این چاه مخوف به در آید. با وجود این جسم او که تحت شکنجه نحیف

1. Ruthenian Catholics.

شده بود، در نتیجه کار مشقت بار در معادن و جاده‌ها به طرز عجیبی قوی شده بود، به طوری که حتی کامانف نیز دیگر نمی توانست استهزایش کند بلکه از سخت جانی او در عجب بود.

کامانف، که دژخیم او در نخستین بازجوییها بود، همیشه برمی گشت و هر بار در حکمت مارکسیسم غیرتمندتر از سابق می شد. لیک هر دفعه اندکی دوستانه تر به نظر می رسید، چنانکه گویی کم کمک تحت تأثیر حالت احترام انگیز قربانی خود قرار می گیرد.

حالا، از قلّه جبال اندیشه خود می توانست کامانف را ببیند که با خونسردی و استهزاکنان در جست و جوی کمترین نشانه ضعف و کوچکترین علامت تسلیم اوست. در اوایل خود را مجبور می ساخت برای زندانبانش دعا کند. بعدها نوعی احساس برادری بین آنها به وجود آمد، هرچند که یکی در راه دشمنی و دیگری در راه دوستی با بردگان سیبری گام برمی داشتند. سرانجام کامانف آخرین مسخره بازی را بر او تحمیل کرد و او را به جای یکی از مردگان جا زد و ترتیب فرارش را داد.

کامانف گفته بود: «تو را آزاد می کنم زیرا نیازمند آزادی تو هستم، ولی تو همیشه مدیون من خواهی بود چون من مردی را کشتم و نام او را روی تو گذاشتم. یک روز به سراغت خواهم آمد و طلبکاری خواهم کرد و تو باید به اندازه ای که می ارزد دین خود را پردازی.»

گویی زندانبان شنل پیامبران را به دوش افکنده بود، چون کیریل لاکوتا رهایی یافت و به رم عزیمت کرد و آنجا دید که از جانب پاپ فقید به مقام کاردینالی رسیده است، مرد سرنوشت، قطب کلیسای مادر شده است.

تا اینجا جاده گذشته‌ها روشن بود. حوادث رقت‌بار گذشته نوید برکات آینده را می‌داد. آن شش نفر اسقف، که در راه عقیده جان سپرده بودند و مردی که در اردوگاه در آغوش او مرده بود، در حین نزع برای مسیحیت دعا کرده بودند. لاجرم همه مسیحیان متفرق شرق، دیانتی را که در راه آن رنجها کشیده بودند به رایگان از دست نمی‌دادند. بعضی از آنان در عقاید خود استوار می‌ماندند و شعله کوچک ایمان را پاسداری می‌کردند تا بالاخره روزی فرارسد که با آن هزاران مشعل فروزان بیفروزند. در آن ایام کار اجباری در جاده‌ها مردان ناشناسی را دیده بود که شوون انسانی را حفظ می‌کنند. اطفالی را با یک مشت آب کثیف تعمید می‌دادند و با دریغ و درد دیده بود که روزگار بد کنش آنها را بی‌نقش صلیب بر سینه، به کام مرگ سپرده است.

او خود رسم فروتنی و سپاس آموخته بود و به قدرت مطلقه که در راه خیر نهایی کوشاست ایمان راسخ داشت. آیین ملاطفت و ملایمت را دریافته معنی فریادی در نیمه شب را فهمیده بود. حتی امیدوار بود که کامانف را نیز به راه آورد و یا دست کم باعث رستگاری اش شود. لیک همه اینها به گذشته مربوط می‌شد و معلوم نبود که روزگار در رم چه بازیها خواهد کرد. حتی نیروی تفکرش نیز راهی به آینده نمی‌جست، گویی خداوند رحمان غیب‌دان، به مشیت خود حجابی به روی آینده افکنده بود.

اینک آن نور تغییری می‌یافت؛ چشم‌انداز استپها جای خود را به دریایی مواج داده بود که از آن سوی، آن پیکری که جامه‌های غریب به تن داشت، به جانبش می‌آمد. چهره‌اش می‌درخشید و دستهای سوراخ سوراخش را گشوده بود، چنانکه گویی سلام می‌کند. کیریل

کاردینال لا کوتا خود را جمع کرد و کوشید به درون دریای منور پناه
ببرد، ولی راه فرار نداشت. وقتی که آن دستها لمسش کرد و آن چهره
روحانی برای بوسیدنش خم گشت، وجدی تحمل ناپذیر و رنجی
جانفرسا وجودش را سوزاند. آن گاه مرحله آرامش آغاز شد.
خدمتکاری که مأمور مراقبتش بود وارد اتاق شد و او را
در حالی که زانو زده و دستهایش به وضع مصلوبین گشوده شده بود در
جای خود خشکیده یافت. رینالدی که مشغول سرکشی به نمایندگان
بود وقتی پیش او رسید و حالتش را دید بیهوده برای بیداری اش
کوشید و چون نتیجه‌ای نگرفت متزلزل و عاجزانه از او دور شد تا با
لئون و همقطاران مشورت کند.

در دفتر کار شلوغ و نازیبایش جورج فابر، رئیس خاکستری موی
جامعه مطبوعاتی رم، که پانزده سال سمت خبرنگاری نشریه
نیویورک مانیتور^۱ در ایتالیا را به عهده داشت، مشغول نگارش
مقدمه مقاله خود درباره انتخاب پاپ بود:

«خارج از حیطه قرون وسطایی و اتیکان، دنیا دستخوش اقلیمی
بحرانی است. بادهای متغیر وزیدن گرفته است و توفانهای هشدار
دهنده در اینجا و آنجا در گرفته است. مسابقه تسلیحاتی بین امریکا و
شوروی بدون تخفیف ادامه دارد. هر ماه کنکاشهای جدید و
خصمانه‌ای در فضا انجام می‌گیرد. هندوستان با قحطی دست به

1. New York Monitor.

گریبان است و در شبه جزیره جنوبی آسیا جنگجویان پراکنده سرگرم پیکارند. آسمان آفریقا می‌غرد و پرچمهای پاره انقلاب در پایتختهای امریکای جنوبی برافراشته می‌شود. در روی ماسه‌های صحرای شمال آفریقا قطرات خون دیده می‌شود و در اروپا، در پشت درهای بسته بانکها و اتاقهای تجارت، برای ادامه حیات اقتصادی تلاش می‌شود. در اوج آسمان اقیانوس آرام هواپیماهای جنگی، برای تعیین میزان آلودگی هوا به وسیله ذرات کشنده اتمی، در پروازند. در چین، زمامداران جدید درحالی که اندیشه‌هایشان را به حکمت خشک مارکسیسم زنجیر کرده‌اند از پر کردن شکم میلیون‌ها انسان گرسنه عاجزند. در دره‌های مه‌آلود هیمالیا، آنجا که هنوز پرچمهای دعا و نماز در جنبش است و چایکاران در مزارع جان می‌کنند، مردم از طرف تبت و سین‌کیانگ^۱ مورد تجاوز و تهاجم قرار می‌گیرند. در مرزهای مغولستان خارجی پیوند ناستوار مودت چین و شوروی در شرف گسستگی است. درحالی که قایقهای گشتی باتلاقیهای پر درخت و راههای ورودی گینه جدید را می‌کاوند، قبایل شمالی این سرزمین می‌کوشند با یک خیز خود را از عصر حجر به داخل قرن بیستم بیندازند.

همه جا بشر دریافته است که حیوانی فانی بیش نیست، پس نومیدانه برای اثبات برتری خود، در دنیایی که چند روزی در آن مقیم است، پیکار می‌کند. آن بومی نپالی که از دیوهای کوهستانی خود در وحشت است، آن عمله‌گاری بر که بین دو تیر طرفین گاری عضلات قلبش از شدت خستگی می‌گسلد، آن فلسطینی که از هر

۱. ترکستان شرقی. م.

سوی در محاصره است، همه داعیه هویت دارند و می خواهند هویت خود را اثبات کنند، هرکسی گوش به ندای پیامبری که نویدی بدو دهد فرا داشته است.»

در این موقع از تحریر باز ایستاد، سیگاری روشن کرد، به صندلی اش تکیه داد و به موضوعی که لحظه ای پیش به روی کاغذ آورده بود اندیشید: «داعیه هویت» عجب! هرکسی دیر یا زود این دعوی را می کند. هرکسی با متانت و خونسردی واضح، خود را آن گونه که می نماید و بدان شهره است می پذیرد. آن گاه ناگهان مسأله هویت خودش برایش مطرح شد. جورج فابر، مرد عزب جا افتاده، خبره در مسایل ایتالیا و سیاسیات واتیکان... چرا این همه دیر مجبور به طرح این مسأله می شد که او کیست. در این مدت دراز به چه قانع بوده است؟ چرا این چنین با بی قراری از تصور دیگران درباره خود ناراضی است؟ چرا می پندارد که نمی تواند بیش از این بدون وجود یک شریک زندگی - یک زن - زندگی کند؟ در زندگی او همیشه زنانی بودند اما کیارا یک چیز نو و مخصوص بود... اندیشه وی آزارش داد و کوشید آن را از خاطر دور کند، دوباره به سوی ماشین تحریر خم شد:

«... در هر کجا برای ادامه حیات فریاد می کشند، اما از آنجایی که هدف غایی خلقت این است که هر انسانی سرانجام باید بمیرد، آنهایی که برای سیادت روح و تن بشر تلاش می کنند هر یک به طریقی می خواهند سالهای محدود عمر او را از دایره زمان وسعت بخشند، او او را به نوعی خلود و جاودان بودن برسانند. مارکسیست ها می خواهند زحمتکشان جهان را متحد کنند. ملیت پرستان پرچمی به دست می گیرند و مرزی می کشند تا درون

آن خود را بزرگ کنند. دموکرات‌ها از طریق صندوق رأی، به بشر آزادی اهدا می‌کنند ولی هشدارش می‌دهند که برای حفظ آن ممکن است مجبور به جانبازی شود.

اما برای بشر و تمام پیامبرانی که ظهور کرده‌اند، خصم نهایی زمان است؛ و زمان یک بعد نسبی است که به واسطهٔ نارسایی ظرفیت، بشر در استفاده از آن محدود شده است. وسایل ارتباطی جدید، که سرعت برق عمل می‌کنند، فاصلهٔ زمان بین یک عمل انسانی و نتایج حاصله از آن را به صفر رسانده‌اند. شلیک یک گلوله در برلن عرض چند دقیقه می‌تواند سراسر عالم را منفجر سازد. شیوع طاعون در فیلیپین، عرض یک روز شامل استرالیا هم می‌شود. جریان احتضار بندبازی را که در سیرک مسکو سقوط کرده است در همان لحظه، می‌توان از لندن و نیویورک تماشا کرد.

بدین جهت، در هر لحظه، هر انسانی به وسیلهٔ عواقب گناهان خویش و هموعانش در محاصره است. علم بسرعت پیش می‌تازد و زمان به کوتاهی می‌گراید. از این روست که پیامبران و دانشمندان امروزمین بیم آن دارند که پیشگوییها و وعده‌هایشان خیلی زود ناصواب از آب در آید. علت بحران عصر ما در همین سرعت بی‌نظیر ارتباطات در کرهٔ زمین نهفته است. اینجا بادهای و موجها آفریده می‌شوند، و تندرهای و صاعقه‌های هولناک هر هفته و هر ماه مصنوعاً به وجود می‌آیند و غرش‌کنان در زیر آسمان که با قارچ سیاه ابرها پوشیده است در سراسر عالم می‌پیچند.

«مردان و اتیکان از زمان آگاهند، اما این آگاهی به نسبتی نیست که احتیاج دارند...»

زمان...! او بروشنی به این کاهشیاب وجود پی برده بود. او در

آن سوی مرز چهل و پنج سالگی بود. بیشتر از یک سال بود که بیهوده می‌کوشید از طریق «دیوان اعلای مسایل ازدواجی کلیسای کاتولیک»^۱ کیارا را از چنگ «کورادو کالیتری»^۲ در آورده با وی ازدواج کند. ولی پیشرفت امور به طرز نومیدکننده‌ای بود، و فابری، هرچند کاتولیک متولد شده بود، از سیستم نامطلوب سازمانهای مذهبی رومی و طرز تفکر گردانندگان فرتوت آن بشدت آزرده بود.

او بروشنی، بدقت و به سبک حرفه خود تحریر می‌کرد:

«همانند اکثر پیرمردان، آنها عادت کرده‌اند زمان را، که کمیتی است اهدا شده به هر فردی برای نیل به کمال و بینش خدا، فقط جرقه‌ای بین دو ابدیت تلقی کنند.

مسأله هویت آدمی نیز مطمح نظر آنهاست، و به ناچار همه را فرزند خدا تلقی می‌کنند. اما نکته‌ای که از آن غافلند اهمیت فرداست، زیرا هر فرد بشری وجودی است مستقل و نحوه رشد و نمو او، درست مثل یک نهال، برحسب اینکه در چه نوع باغی غرس شود، زمینی حاصلخیز یا شوره‌زار داشته باشد، بر آن بادهای موافق یا توفانی وزیدن بگیرد، فرق خواهد کرد. ابنای بشر نیز همانند اشجار، مطابق آب و هوا و نوع زمین به اشکال مختلف، خمیده یا راست رویش می‌کنند و تا وقتی که شیره گیاهی به جریان می‌افتد و برگها جوانه می‌زند همین قیاس بین شکل آدمی و درخت باقی است.

مردان واتیکان به مسأله جاودانی بودن و خلود بشر نیز عنایت دارند. و به احتیاج او برای فراتر بردن خود از حدود سالهای شتابان

1. Corrado Calitri.

2. Corrado Calitri.

عمر آگاهند. آنها به حکم دیانت تأکید می‌کنند که روح یا از طریق اتصال با خالق، بقای ابدی جاوید حاصل می‌کند و یا از لقای خدا مهجور می‌شود. از این هم فراتر می‌روند و به انسان وعدهٔ بقای هویت می‌دهند و می‌گویند که نباید از مرگ جسمانی وحشت داشت. لیک از درک این حقیقت عاجزند که پایداری باید در زمان شروع شود و به عوض روح، شرایطی برای دوام بیشتر جسم فراهم آید.»

وجود کیارا برای او به قدر دم زدن ضروری شده بود. به نظر می‌رسید که این مرد، بدون جوانی و شور و نشاط وی سریعاً رو به پیری و واکوردگی خواهد نهاد. شش ماه از آشنایی‌شان می‌گذشت ولی این ترس همچون خوره روحش را می‌خورد که مبادا مرد جوانی وی را از دستش برباید و او آرزوی بچه‌دار شدن و بقای نسل را با خود به گور ببرد. او دوستانی در واتیکان داشت و با مشاهیر کلیسا می‌توانست ملاقات کند ولی آنان سخت به قانون و شریعت چسبیده بودند و کاری از دستشان بر نمی‌آمد. فابر با دل خونی که از آنان داشت همچنان می‌نوشت:

«این مردان پیر و ملاحظه‌کار به واسطهٔ موقعیت خود دچار نادانی شده‌اند، زیرا هرچه انسان فرازتر می‌رود از دنیا چیزهای بیشتری می‌فهمد ولی از طرف دیگر درک او از عوامل کوچکی که نقش قاطعی در وجود انسانی دارند کمتر می‌شود. بدین ترتیب که: چگونه ممکن است علت گرسنگی یک نفر نداشتن کفش باشد که به دلیل آن نمی‌تواند دنبال کار برود. چگونه ممکن است یک مأمور اخذ مالیات که دچار بیماری کبدی هم هست یک انقلاب محلی را شروع کند. چگونه ممکن است زیادی فشار خون یک آدم حسابی را به

دست مالیخولیا و نومییدی بسپارد. خطر همه فرمانروایان این است که آنان تاریخ را نتیجه کلیات می‌دانند و به انبوه چند میلیونی عظیم جزئیات ولی پر اهمیت؛ مثلاً تأثیر زهکشی ناقص زمین در پرورش پشه مالاریا و به اهمیت وسواسهای جنسی و غیره توجه نمی‌کنند...»

رشته کلام از دستش خارج شده بود زیرا این مقاله‌ای نبود که قصد نگارشش را داشت بلکه در حقیقت احساسات شخصی‌اش را به روی کاغذ می‌آورد... دیگر بس است! به جهنم که سردی‌های نیویورک آن را پیسندند یا نپسندند...! در باز شد و کیارا به درون آمد. او کلیسا و شوهر کیارا و روزنامه خود را نفرین کرد و وی را برای صرف ناهار به ویاونتو^۱ برد.

اولین روز شورا برای نمایندگان خصوصی بود تا بتوانند با همدیگر ملاقات کنند و مدبرانه به گفت‌وگو پردازند و نظرات خصوصی و نقاط ضعف و انگیزه‌های سودجویانه همدیگر را دریابند. به همین دلیل رینالدی و لئون میان آنها حرکت می‌کردند تا برای اجرای منظور خود آماده‌شان سازند. زیرا به مجرد اینکه رأی‌گیری شروع می‌شد و آنان جانب این یا آن کاندیدا را می‌گرفتند، دیگر وادار ساختن آنها به حصول توافق مشکل بود. همه صحبت‌ها گرد مطالب دینی دور نمی‌زد بلکه چه بسا

1. Viaveneto.

گفت وگوهای ساده و دنیوی هم به میان می‌آمد، مثلاً گفت وگویی رینالدی با اسقف امریکایی دربارهٔ یک فنجان قهوهٔ امریکایی (که توسط خدمتکاران شخصی آن عالیجناب تهیه شده بود زیرا قهوهٔ ایتالیایی برای ایشان ایجاد سوءهاضمه می‌کرد).

عالیجناب، چارلز کوربت کارلین، کاردینال و اسقف اعظم نیویورک، که مرد بلند اندام سرخ‌گونه‌ای بود با رفتار بزرگ‌منشانه و چشمانی زیرک و حسابگر، چون بانکداری که برای او حوالهٔ بیش از اعتبار آورده باشند، محاجه می‌کرد:

«برای مسند پاپی ما دیپلمات نمی‌خواهیم، یک نفر عضو دیوان^۱ و اتیکان هم که دنیا را از دیدگاه رم می‌نگرد به درد این کار نمی‌خورد. کسی را باید پیدا کنیم که سفرها کرده است و پیشوایی باشد که مسایل و مشکلات ما را درحال حاضر درک کند.»

رینالدی با ادب خاص خود گفت: «میل دارم این مشکلات را تشریح بفرمایید.»

کارلین به سردی گفت: «ما اثر خود را روی مردم از دست می‌دهیم. آنها دیگر وفادار به ما نیستند. فکر می‌کنم بیش از این در خور مذمت باشیم.»

رینالدی یکه خورد. کارلین به عنوان بانکدار لایق کلیسای مادر شهرتی بسزا یافته بود و عقیده داشت که کلیهٔ زشتیهای مردم عالم را می‌توان با تأسیس و حمایت مدارس دینی و وعظ و ارشاد مرتب در روزهای یکشنبه رفع کرد. شنیدن سخنان یأس‌آمیز او راجع به کوتاهی‌های حوزهٔ روحانیت خود، هم تازگی داشت و هم

1. Curia.

ناراحت‌کننده بود. رینالدی پرسید:

«چرا ما تأثیر خود را از دست می‌دهیم؟»

«در امریکا دلایلی دارد و آن رفاه و احترامی است که ما از آن برخورداریم، ما دیگر تحت تعقیب و آزار قرار نمی‌گیریم. راه خود را ادامه می‌دهیم. می‌توانیم ماهیت دین خود را بر پیشانی بنویسیم بدون اینکه از عواقب اجتماعی آن بترسیم. مثل یک باشگاه از اعضا پول می‌گیریم، بر ضد کمونیستها شعار مرده‌باد می‌دهیم و بیشتر از تمام کشورهای دنیا به خزانه پترس مدد می‌رسانیم. ولی این کافی نیست. بسیاری از کاتولیک‌ها دیگر از ته دل ایمان ندارند. جوانان، گروه‌گروه از زیر نفوذ ما خارج می‌شوند، و آنچنان‌که باید، به ما احتیاج ندارند. مردم مثل سابق به ما اعتماد نمی‌کنند.» و با خشونت افزود: «این است که خود را سزاوار سرزنش می‌دانم.»

رینالدی آرام گفت: «بلی! ما هیچ‌کدام زیاد حق نداریم به خود غره باشیم. به فرانسه نگاه کنید، که چه خونها در الجزایر به زمین ریخته است. درحالی‌که یک کشور نیمه کاتولیک و دارای رهبری کاتولیک است. در چنین لحظه خطیری قدرت و اختیارات ما کجا رفته است؟ یک سوم جمعیت کاتولیک جهان در امریکای جنوبی است، ولی میزان نفوذ ما در آنجا چه‌قدر است؟ چه اثری روی دولتمندان بی تفاوت و فقیران مظلوم می‌گذاریم؟ فقرانی که دیگر امیدی به خدا و کسانی که خود را واسطه بروز برکات الهی می‌دانند ندارند. نقطه تحول ما کجا خواهد بود؟»

کارلین با افسردگی گفت: «من اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ام که به این زودی نمی‌توانم جبرانشان کنم. پدرم که باغبان خوبی بود، همیشه می‌گفت بهترین کاری که از دست آدم برای یک درخت

ساخته است این است که همه ساله آن را کود بدهد و هرس کند و باقی کار را به خدا بسپارد. من همیشه به خود مغرور بودم که مثل پدرم اهل عمل هستم. کلیسا و مدرسه می ساختم و راهبان و راهبه ها را در آنجا می پذیرفتم. با تأسیس دانشکده های مذهبی کشیش تربیت می کردم و برای این مؤسسات پول می گرفتم. باقی کار دست خدا بود.» در این موقع برای نخستین بار کارلین لبخندی زد و رینالدی که تا به حال از او بیزار بود نسبت به او احساس محبت کرد. او با خیالبافی ادامه داد: «می گویند به کتاب بچسب! روزهای جمعه گوشت نخور، یا زن همسایه نخواب، و اسرار و رموز را به حکمای الهی بسپار! این کافی نیست. خدا ما را کمک کند، اما کافی نیست!» «شما در جست و جوی یک قدیس هستید ولی این را حالا در کتابها هم زیاد نمی توان یافت.»

لحن کارلین دوباره تأکیدآمیز شد و گفت: «قدیس لازم نیست، کافی است آن مرد از میان مردم و برای مردم باشد، همان طور که سارتو^۱ بود. مردی که بتواند در راه مردم جانفشانی کند، آنها را نکوهش کند ولی همیشه نشان بدهد که دوستان دارد. مردی که بتواند از این باغ مطلا بیرون رود و خود را یک پترس دیگر سازد.» رینالدی به سردی گفت: «البته چنین مردی هم مصلوب خواهد شد.»

اسقف اعظم نیویورک گفت: «شاید این درست همان چیزی باشد که ما احتیاج داریم.»

در این موقع رینالدی، به فراست دریافت که زمان برای معرفی

1. Sarto.

آن ریشوی اهل اوکراین، کیریل لاکوتا، به عنوان مردی که در خور مقام پایی است، مناسب است.

درگوشه دیگری از شورا، لئون درباره همین کاندیدا با هوگ کاردینال براندن از وست مینیستر صحبت می کرد. براندن، که اهل انگلیس و مردی بود با سری خالی از سودا ولی کم شور و کم انگیزه، لبهای باریک خاکستری رنگش را غنچه کرده درحالی که با صلیب روی سینه اش بازی می کرد به زبان ایتالیایی لفظ قلمی داد سخن داده بود:

«از نقطه نظر ما انتخاب یک ایتالیایی هنوز ارجح است. در این صورت دست و بال ما باز می شود. نمی دانم منظورم را می فهمید یا نه. دیگر مسأله اتخاذ خط مشی جدید یا صف بندی سیاسی تازه ای مطرح نخواهد بود و بین واتیکان و جمهوری ایتالیا شکرآب نخواهد شد و وجود پاپ همچنان مانع مؤثری در راه توسعه کمونیزم ایتالیا خواهد بود.» سپس به خیال اینکه لطیفه ای گفته باشد اضافه کرد: «هنوز هم می توانیم روی احساس همدلی رمانتیکهای انگلیسی با ایتالیای رمانتیک حساب کنیم.»

لئون که در بحثهای دقیق کهنه کار بود، سرش را به علامت موافقت فرود آورد و بی اختیار به زیانش آمد که: «این تازه وارد را که امروز صبح بر ایمان صحبت کرد در نظر ندارید؟»

«گمان نمی کنم، من هم مثل دیگران او را در کرسی وعظ خیلی مؤثر یافتم. ولی آیا فصاحت و بلاغت تنها کافی است؟ به علاوه او اهل اوکراین و از کیش «روتن»^۱ است و انتخاب او با شعایر ما

1. Ruthen.

مباینت دارد.»

«اگر انتخاب شود طبعاً شعایر رومی را رعایت خواهد کرد.»
عالیجناب اسقف اعظم وست مینیستر لبخند کوچکی زد و
گفت: «ریش او ممکن است مردم را ناراحت کند. قیافه اش هم خیلی
بیزانسی است این طور نیست؟ مدت درازی است که پاپ ریشو
نداشته ایم.»

«بی شک آن را خواهد تراشید.»

«آن صورتکهای شیر چه؟»

«ممکن است از آنها هم چشم بپوشد.»

«در این صورت می شود یک رومی. پس چرا از اول یک
ایتالیایی را انتخاب نکنیم؟ تصور نمی کنم چیز دیگری مورد نظر
شما باشد.»

«باور کن که این کار را می کنم. من رأی خودم را به آن اوکراینی

خواهم داد.»

«ولی من نمی توانم چنین قولی بدهم. خودتان می دانید که
انگلیسی ها و روسی ها در تاریخ هیچ وقت با هم بخوبی تا نکرده اند...
هیچ وقت.»

«رحمانی» سوری به شیوه مهرآمیز و انعطاف پذیرش گفت:
«همیشه شما در جست و جوی مردی هستید که باید از یک موهبت
حتمی، موهبت تعاون با خدا، برخوردار باشد. ولی حتی بین نیکان
نیز چنین موهبتی کمیاب است. شما می دانید که بسیاری از ما در
زندگی خود همیشه سعی می کنیم در مقابل اراده خداوندی سر
تکریم فرود آوریم و حتی جز به حکم اجبار، این کار صورت
بر نمی گیرد. فقط عده نادری هستند که گویی به حکم یک نیروی

باطنی خود را مانند ابزارهایی به دست صانع می‌سپارند. اگر این تازه‌وارد چنین مردی باشد همان است که نیازمندش هستیم.»

لئون خونسرد گفت: «این را چگونه بفهمیم؟»

مرد سوری گفت: «باید درگاه خدای را بجوئیم، و از خدا طلب کنیم حکم خود را بر او جاری سازد، در این صورت خاطرمان از نتیجه کار جمع خواهد شد.»

«تنها کاری که از دست ما برمی‌آید رأی دادن به اوست، و راه دیگری نیست.»

«راه دیگری وجود دارد که در نظامنامه حواریون توصیه شده است و آن راه الهام است. هر یک از اعضای شورا نامزد خود را به همه اعلام می‌کند و یقین دارد که اگر آن شخص نظر کرده خدا باشد، خداوند اعضای دیگر شورا را نیز برای انتخاب او الهام خواهد بخشید. این یک شیوه پرارزش برای انتخاب پاپ است.»

«ولی جسارت و ایمان فراوان نیز لازم دارد.»

«اگر ما پدران کلیسا فاقد ایمان باشیم پس از دیگران چه انتظاری می‌توان داشت؟» منشی دارالقدس گفت: «قبول دارم. حال وقت آن است که دیگر دنبال رأی نگردم و به دعا بپردازم.»

بامداد روز بعد، همه کاردینال‌ها جهت نخستین رأی‌گیری در نمازخانه سیستین انجمن کردند. برای هر کاردینال یک سریر اختصاص داده بودند و روی هر سریر سایه‌بان ابریشمی قرار داشت. ردیف سریرها را برابر دیوار چیده بودند و جلو هر یک میز کوچکی که روی آن نام و القاب کاردینال مربوطه نوشته شده بود قرار داشت. محراب نمازخانه را توسط پرده‌ای پوشانده بودند که با پارچه منقوش به تصاویر روح القدس، در حال نزول به حواریون نخست،

طلادوزی شده بود. مقابل محراب، میز بزرگی قرار داشت که روی آن یک پیالهٔ مطلا و یک سینی زرین کوچک گذاشته بودند. نزدیک این میز یک بخاری معمولی با شکم برآمده قرار داشت که دودکش آن از طریق پنجرهٔ کوچکی به میدان پترس قدیس^۱ باز می شد.

با شروع رأی گیری، هر کاردینال، به نشانهٔ اینکه یک عمل مقدس انجام می دهد، باید نام کاندیدای خود را روی کاغذ مخصوص بنویسد و ابتدا آن را روی سینی زرین و سپس توی پیاله طلایی بگذارد. رسم بر این است که پس از شمارش آرا آنها را در بخاری می ریزند، تا دود آن از طریق دودکش به میدان پترس قدیس برود. برای انتخاب پاپ حصول اکثریتی برابر دو سوم آرا لازم است.

اگر اکثریت حاصله کافی نباشد کاغذ را با کاه مرطوب مخلوط می کنند تا دود تیره و ابرمانندی خارج شود. فقط اگر رأی گیری موفقیت آمیز باشد، کاغذها را بدوینگاه می سوزانند و مردمی که در خارج انتظار می کشند با مشاهدهٔ دود سفید از انتخاب پاپ مطلع می شوند. اگرچه این رسم برای عهد رادیو و تلویزیون رسمی خیلی کهنه و کسل کننده است، ولی در محوض آیینة گویایی از تاریخ دو هزار سالهٔ حکومت پاپ است.

وقتی همهٔ کاردینالها جلوس کردند، رئیس تشریفات جلوس سریرها به راه افتاد به هر اسقف یک کاغذ رأی گیری داد. سپس نمازخانه را ترک گفت و در بسته شد و فقط پرنسهای کلیسا برای گزینش قائم مقام پترس در درون ماندند.

۱. در بعضی نوشته ها «پترس قدیس» به اسم «سن پیترو» و یا «سن پی بر» ذکر می شود. م.

لحظه‌ای که لئون و رینالدی انتظارش را می‌کشیدند فرا رسیده بود. لئون از جایش برخاست، یال سپیدش را به عقب انداخت و شورا را مخاطب قرار داد:

«برادران من! من از حقی که نظامنامهٔ حواریون برای ما قایل شده است استفاده کرده اعلام می‌کنم مردی که قبلاً از طرف خداوند برای جلوس به کرسی پترس انتخاب شده است در میان ماست. او همانند حواریون عهد نخست در راه ایمانش به زندان افتاده شلاقها خورده است، و دست خداست که او را از اسارت رهایی داده و به این انجمن به میان ما آورده است. من او را کاندیدای خود اعلام می‌کنم، رأی خود را به او می‌دهم، و سر اطاعت بدو می‌سپارم. او... کیریل کاردینال لاکوتا است.»

یک لحظه سکوتی مرگبار به انجمن مستولی شد، صدای نفس بلند لاکوتا سکوت را شکست. آن‌گاه رحمانی سوری از جایش برخاست و با لحن محکمی گفت:

«من نیز او را اعلام می‌کنم.»

کارلین امریکایی گفت: «من نیز.»

والریورینالدی گفت: «من نیز.»

بدین ترتیب کلیه پیرمردان، بجز نه نفر، دوتا دوتا یا سه‌تا سه‌تا، بلند شدند و همین کلمات را تکرار کردند. در طول این مدت کیریل کاردینال لاکوتا چون پیکره‌ای با صورت رنگ باخته، بی‌حرکت در جای خود نشسته بود.

پس از آن رینالدی جلو آمد و خطاب به حاضران گفت: «کسی اعتراضی ندارد که انتخابات بدرستی انجام گرفته و بیشتر از دو سوم اکثریت کاردینال کیریل را انتخاب کرده است؟»

پاسخی داده نشد.

والریو رینالدی گفت: «لطفاً جلوس کنید.»

هر یک از کاردینال‌ها در ضمن نشستن طنابی را که به سایه‌بان متصل بود می‌کشید تا سایه‌بان روی سرش بیفتد و تنها سایه‌بانی که به جای خود ماند متعلق به کیریل کاردینال لا کوتا بود.

کامرلنگو زنگ اخبار دستی کوچکی را به صدا در آورد و برای گشودن در نمازخانه رفت. در گشوده شد و بلافاصله دبیر شورا، رئیس تشریفات و متصدی حفاظت ظروف مقدسهٔ کلیسا وارد شدند. این سه کاهن اعظم، همراه با لئون و رینالدی، با حرکت تشریفاتی به طرف مرد اوکراینی رفتند و لئون با بانگ بلند او را خطاب کرد:

«آیا انتخابات را قبول دارید؟»^۱

تمام چشمها متوجه مرد بیگانه، با اندام بلند و باریک، صورت داغدار، محاسن سیاه و چشمای گود اسرارآمیزش شد. لحظات به کندی گذشت و آن‌گاه صدای او چون صدای مرده‌ای به گوش رسید: «می‌پذیرم... خداوند بر من رحیم باشد!»^۲

مستخرج از یادداشتهای سری اسقف اعظم. کیریل اول

هیچ فرمانروایی نمی‌تواند از داوری تاریخ بگریزد، اما فرمانروایی که دفتر خاطرات می‌نویسد خود را در معرض قضاوت سخت‌تری قرار می‌دهد... من بیزارم از اینکه شبیه پاپ دوم باشم، که خاطراتش را به

1. Acceptasne Electionem.

2. Accepto.... Misere mei Deus.

منشی خود نسبت داد و آنها را به وسیله اقوامش تنقیح کرد و سپس پانصد سال بعد رازش توسط دو زن دانشمند امریکایی آشکار شد. با وجود این من مشکل او را می فهمم، زیرا هرکسی که بر مسند پترس جلوس کند با چنین مشکلی روبه روست. یک پاپ به غیر از خویشان و خدا، با احد دیگری نمی تواند آزادانه صحبت کند - و به شهادت تاریخ هر پاپی که دفتر خاطرات می نگارد درباره اش به شگفتی قضاوت می شود.

ترس از تنهایی و انزوا نقطه ضعف من است. بنابراین برای تحمل آن یک دریچه اطمینان مثل دفتر خاطرات لازم دارم که بین دروغ گفتن به خویشان در روی کاغذ و گفتن حقایق به آیندگان که آن را از نسل حاضر پوشیده داشت، سازش ایجاد می کند. مسأله ای که مطرح می شود این است که تکلیف پاپ با این دفتر چیست؟ آیا آن را به کتابخانه واتیکان اهدا کند یا دستور دهد که همراه خود در تابوتهای سه گانه بگذارند؟ یا اینکه پیشاپیش، آن را برای تبلیغ دیانت حراج کند شاید بهتر باشد که هرگز چنین دفتری نگاشته نشود؛ ولی در این زندان نجیبانه که بدان گرفتار آمده ام آیا راه دیگری برای یافتن کوچکترین اثری از حضور خلوت و مطایبه و یا حتی سلامت عقل توان یافت؟

بیست و چهار ساعت قبل، انتخاب من افسانه می نمود. حتی حالا هم نمی توانم بفهم چرا این سمت را پذیرفتم. می توانستم زد کنم. چرا نکردم؟

من کیستم: کیریل اول، اسقف شهر رم، خلیفه عیسی مسیح، جانشین سرور رسولان، اسقف اعظم کلیسای عام، پتریارک غرب، سراسقف ایتالیا، کاهن شهر رومیه الکبرای. خدایگان واتیکان... چه

سلطنت باشکوهی...!

تازه این اول کار است. «سالنامه پای» یک فهرست دو صفحه‌ای از صدقات و نذرها، وجوه مردم و موقوفات و دارایی و املاکی که از قلمرو و حوزه اداری خود گرد آورده‌ام و یا از مجرای سازمانهای مذهبی، انجمنهای برادری و انجمنهای خیریه زنان تأمین خواهم کرد، رقم خواهد زد. مابقی آن کتابی دو هزار صفحه‌ای، یک مثنوی واقعی درباره کشیشان، متابعان، و وسایل حکومتی، فرهنگی و اصلاحاتی من خواهد بود.

شغل من ایجاب می‌کند که چند زبان بدانم، اگرچه روح القدس در این مورد در حق من به نسبت نخستین کسی که این کفشها را به پا کرد، سخاوت کمتری نشان داده است. زبان مادری من روسی و زبان رسمی من لاتینی مدرسی است، که به زعم اینها دارای قدرتی جادویی برای بیان دقیق‌ترین تعاریف حقیقت است. با همکارانم باید به ایتالیایی صحبت کنم و به جای «من» لفظ مطمئن «ما» را به کار ببرم و این بدان معناست که من از جانب خداوند سخن می‌گویم. ولی حتی در بیان مطالب پیش پا افتاده نیز باید از این کلمه استفاده کنم. مثلاً باید بگویم: برای صبحانه قهوه «خواهیم» خورد و یا نوع بنزینی که برای خودروهای شهر و اتیکان استعمال «خواهیم» کرد...

باری این یک سنت است، و نباید زیاد از آن ناخشنود باشم. رینالدی پیر ما که امروز صبح آمده بود وفاداری و استعفای خود را توأماً تقدیم کند، نصایحی هم به من کرد و گفت: «سعی نکنید رومی‌ها را عوض کنید، یا با آنها درافتید و یا آداب و رسومشان را تغییر دهید. هزار و نهصد سال است که آنها پایها را در دست خود می‌گردانند و شما قبل از اینکه بتوانید گردنشان را خم کنید گردن

خودتان خواهد شکست. بنرمی قدم بردارید، به ملایمت سخن بگویید، برای خود مشاور داشته باشید تا بتوانید آنها را مثل موم در دست خود نرم کنید.»

حالا برای قضاوت خیلی زود است و فقط خدا می داند که کارم و من به کجا خواهد کشید، ولی باید بگویم که رم دیگر مرکز عالم نیست و من زیاد راجع به نتیجه دلوایس نیستم. می توانم از تجربیات کسانی که در مقام کاردینال پرنسی کلیسا به من سوگند وفاداری یاد کردند، استفاده کنم. بعضی از آنها قابل اطمینان هستند ولی بعضی دیگر... نه به این زودی نباید قضاوت کرد. نمی شود همه آنها مثل این ریנالدی باشند، که عاقل و نرمخو و خوش طبع و در رشته خود باسواد است. راستی باید سعی کنم قبل از اینکه بدانم در این جاده پرپیچ و خم واتیکان چگونه باید گام برداشت جانب احتیاط و ملایمت را از دست ندهم... نیز بهتر است قبل از مطرح کردن عقایدم در دیوان واتیکان^۱ و سنا^۲ آنها را روی کاغذ بیاورم.

حسن کار در اینجا است که کسی نمی داند چه راهی در پیش خواهم گرفت. حتی خودم هم نمی دانم. من نخستین فرد اسلاو هستم که از آغاز و نخستین شخص غیر ایتالیایی، که از چهارده قرن و نیم به این طرف، بر اریکه پایی تکیه زده است. دیوان واتیکان خیلی از من احتیاط خواهد کرد. آنها شاید برای انتخاب من ملهم شده اند، ولی لابد قبلاً مدتی درباره اینکه چه هیولایی گیرشان افتاده است فکر کرده اند. در این اندیشه اند که چه تغییراتی در مناصب و مقامهای آنها خواهم داد. چیزی که خودم هم هنوز نمی دانم. چگونه می توانند

1. Curia.

2. Consistory.

دریابند که من از خویشتن در وحشت و تردیدم؟ کاشکی یادشان نرود برایم دعا کنند.

مقام پاپی ضد و نقیض ترین مقامها در عالم است، با بیشترین اختیارات و در عین حال محدودترین امکانات، با حداکثر عواید عمومی و با حداقل درآمد شخصی. بانی آن یک نفر نجار اهل ناصره بود^۱ که جایی برای خوابیدن نداشت، ولی محل پاپهای امروزی از آن چنان شکوه و دبدبه و زرق و برق برخوردار است که در این جهان گرسنه چون وصله ناجوری می نماید. مرزی ندارد، لیک پیوسته در معرض تحریکات داخلی و فشارهای حامیان آن است. مردی که اداره آنجا را بر عهده می گیرد به یمن توجه ایزدی بری از هرگونه شبهه و خطاست، لیک امید او به رستگاری از پست ترین پیروانش نیز کمتر است. کلیدهای پادشاهی بر کمرش آویزان است، ولی او برای ابد از موهبت آزادی محروم و از مجامع مقدسین مهجور می شود. اگر بگویند از وسوسه خود کامگی و جاه طلبی آسوده است، دروغگو خواهد بود و اگر گاهی در وحشت گام بر ندارد و اغلب در تاریکی دعا کند ابلهی بیش نیست.

با خود می اندیشم: امروز صبح به مقام پاپی انتخاب شدم و امشب بر قلعه کوه ویرانی و پریشانی تنها مانده ام. آن کس که من خلیفه اش هستم چهره اش را از من نهان می دارد. گوسفندانی که باید شبانشان باشم با من بیگانه اند. دنیا مثل یک نقشه عملیات جنگی فرا روی من است و من آتشیهای خطر را در هر کران می بینم. چشمان نابینایی متوجه بالا هستند و صداهای درهم و برهمی استمداد

۱. منظور حضرت مسیح است. م.

می‌کنند...

خداوندا، به من نوری عطا کن تا ببینم، و قدرتی تا بدانم، و جرأتی تا به نیروی آن بتوانم بار بندگی بندگان خدا را به دوش بکشم! خادم مخصوص من هم الان برای مهیا کردن وسایل خواب آمده بود. او مردی مالیخولیایی است و شباهت زیادی به محافظ من در سبیری دارد که همیشه فحشم می‌داد مرا شبها سگ اوکراینی و روزها کشیش فاسقم می‌خواند. اما این یکی با خضوع و خشوع می‌پرسید: «قربان چیز دیگری احتیاج ندارید؟» و سپس زانو می‌زند و برای خود و اهل و عیالش طلب کرامت می‌کند. آن‌گاه با دستپاچگی جسارتاً عرض می‌کند که اگر خیلی خسته نباشم لطف فرموده یک‌بار دیگر خود را به جمعیتی که هنوز در میدان پترس قدیس منتظر هستند نشان دهم.

امروز صبح که برای خواندن نخستین دعا برای شهر واتیکان و تمام دنیا بیرون رفتم برایم ابراز احساسات فراوانی شد. معلوم نیست این مردم از اتاق خواب پاپ انتظار چه کرامتی دارند؟ با این وصف تا وقتی که شمع من می‌سوزد کار به همین منوال خواهد بود. چگونه می‌توان به این مردم فهماند که از شخص میانه سالی در پیژامای راه راهش انتظار زیادی نباید داشت. ولی امشب استثناست. قاطبه اهالی رم و گروه کثیری جهانگرد در پیازا^۱ جمع شده‌اند و شرط ادب است - ببخشید حضرت پاپ مقدس - لطف بزرگی است، که به ادعای کوچکی آنها را متبرک سازم.

این لطف را کردم. و یک‌بار دیگر از غریو شادی و هلهله آنها سر

1. Piazza.

خوش شدم آخر من پاپ آنها هستم، پدر روحانی شان، و آنها برای من طول عمر مسألت می کنند. تبرکشان می کنم و بازوانم را به سوی شان می گشایم. آنها همچنان غریو می کشند و لحظه ای فرا می رسد که به شادی دل خود احساس می کنم بازوانم سراسر عالم را در برگرفته اند ولی چنان خسته اند که قدرت نگاهداریشان را ندارم. آن گاه خادم خاصه ام یا شاید زندانبانم مرا عقب می برد، پنجره را می بندند، پرده را می کشد تا همگان بدانند که جناب کیریل اول به استراحت پرداخته اند.

نام خادم خاصه ام جلازیو^۱ است که اسم یکی از پاپهای قدیم هم بود. مرد خوبی است و من از یک دقیقه مصاحبتش خوشوقت می شوم. لحظاتی صحبت می کنیم آن گاه او درحالی که گونه اش به شرم افروخته و زبانش می گیرد، درباره اسم من پرسش می کند. او نخستین کسی است که به خود اجازه چنین سؤالی را داده است، به استثنای رینالدی که وقتی به او گفتم میل دارم نام تعمیدی ام را حفظ کنم سری جنباند و با ریشخند گفت: «کار نجیبانه ای است حضرت پاپ مقدس، برانگیزنده هم هست. ولی محض خاطر خدا نگذارید آن را به ایتالیایی برگردانند.»

نصیحتش را پذیرفتم و در جواب خادم خاصه نیز همانند کاردینال ها گفتم که علت علاقه ام به حفظ این اسم آن است که این اسم یکی از حواریان اسلاو است که می گویند الفبای تصویری^۲ مدرن را اختراع کرده و در راه خدمت به مردم سختیها کشیده است. نیز متذکر شدم که ترجیح می دهم نامم به همان صورت اصیل خود

1. Gelasio.

2. Cyrillic.

یاد شود تا همگان بدانند که کلیسا عام^۱ است و به تمام جهان تعلق دارد. همه‌شان این استدلال را نپذیرفتند زیرا نیک می‌دانند که نخستین عمل انسان نمونه‌ای از کارهای آتی اوست.

هیچ‌کس هم اعتراض نکرد، بجز لئون، که دارالقدس را می‌گرداند و به خاطر سنت پرستی، یا زندگی اسپارتی و یا طبع تندش به «سنت ژروم» جدید ملقب شده است. دلیل او این بود که در بخشنامه‌های پاپ که سراسر به زبان لاتینی سره است وجود یک اسم اسلاوی خارج از عادت مألوف خواهد بود. هرچند او در شورا نخستین کسی بود که نام مرا اعلام کرد، با وجود این چاره‌ای جز این نداشت که به او بگویم بخشنامه‌های من برای مطالعه مردم است نه محض جلب رضایت لاتین پرستان. و از آنجا که زبان روسی زبان رسمی دنیای مارکسیست است، چه عیبی دارد که ما نوک یک پا را در اردوگاه دیگر بگذاریم.

او این سرزنش را پذیرفت، ولی گمان نکنم بسهولة فراموشش کند. مردانی که به اقتضای حرفه خود، خدمت خدا را می‌کنند کم‌کم نسبت به او احساس تملک می‌کنند و بعضی از آنها در مورد خلیفه خدا نیز چنین تمایلی دارند. نمی‌گویم لئون از این تیره است، ولی باید احتیاط کنم. باید روشی غیر از اسلاف خود داشته باشم و اجازه ندهم احدی، هرچند که خیلی عالی مقام یا نیک نفس باشد، افکارش

۱. از قرن دوم میلادی حکمای مسیحی بخصوص «ژوستن شهید» توانستند کیش مسیح را با فلسفه‌های دیگر از جمله فلسفه‌های بزرگ قدیم، انطباق دهند و کیش خود را جهانی و عام Universal اعلام کردند و لفظ کاتولیک Catholic خود به همین معناست.م.

را به من دیکته کند.

البته هیچ‌کدام از مطالب فوق به خادم من مربوط نمی‌شود، زیرا او در خانه خود فقط حکایت ساده‌ای از ائمه کلیسا خواهد گفت و از اظهار اعتماد اسقف اعظم به خود خواهد بالید. اسرواتور رومانو^۱ نیز فردا همین داستان را نقل خواهد کرد منتها آن را «نشانه‌ای از التفات و عنایت آمیخته با حسن نیت حضرت پاپ مقدس نسبت به مخالفان تلقی خواهد کرد.» هرچه زودتر باید یک کاری در مورد این اسرواتور^۲ انجام بدهم.

و اگر قرار باشد صدای من در جهان پخش شود باید صدای واقعی خودم باشد.

می‌دانم در مورد ریش من صحبت‌هایی می‌شود. شنیدم بعضی‌ها زمزمه می‌کردند «این قیافه خیلی بی‌زانسی است.» لاتینیها بیشتر از ما دربارهٔ چنین عادات و رسوم حساسند. پس شاید شرط ادب باشد برایشان توضیح دهم که فک من در جریان استنطاق شکسته است و بدون ریش قیافهٔ مطلوبی نخواهم داشت... این یک مطلب کوچک است ولی چه بسا مطالب جزئی که موجب مخالفت‌های بزرگ شده است.

نمی‌دانم کامانف پس از شنیدن خبر انتخاب من چه گفته است. گمان نکنم ذوق آن را داشته باشد که درودی تارم کند.

خسته‌ام، تا استخوانهایم خسته‌ام و می‌ترسم. مسؤولیت من خیلی ساده است: حراست از دین و آوردن گوسفندان متفرق به درون

1. Osservatore Romano.

۲. روزنامهٔ ارگان رسمی واتیکان.م.

آغل. ولی نمی دانم این کار مرا به کدام سرزمینهای غریب هدایت خواهد کرد... خداوندا ما را هدایت کن! نه به سوی وسوسه شیطان، بلکه به سوی خیر و احسان! آمین.



جورج فابر، در سالن استراحت مرمری باشگاه مطبوعات خارجی، پاهای لاغرش را دراز کرده بود و دربارهٔ انتخابات حکم می‌کرد: «برای شرق یک سنگ لغزان، برای غرب یک حماقت و برای رم یک فاجعه.»

صدای خندهٔ مغرورانه‌اش در اتاق پیچید. او سالها در واتیکان گذرانده بود و به خود حق می‌داد در این باب حتی به‌نحو بدی عبارت پردازی کند. با اطمینانی که نسبت به توجه حضار داشت با لحن آرام و مطمئن ادامه داد:

«از هر جنبه که بنگرید انتخاب کیریل اول در حکم یک آشفتگی سیاسی است. او هفده سال در زندان روسها بوده است پس هرگونه امیدی برای نزدیکی واتیکان و شوروی از بین می‌رود. به گمان من باید منتظر بود که واتیکان سیاست بی‌طرفی را ترک گوید و به جانب

غرب گرایش یابد. بار دیگر معاهدهٔ پاچلی اسپل من^۱ تکرار می‌شود. این ایتالیا...» در این موقع دستهایش را روی شبه‌جزیره گذاشت و گفت: «به! حالا چه به‌سر معجزه تجدید حیات ایتالیا می‌آید. تمام امید ایتالیا به واتیکان بود. پول واتیکان، وجههٔ واتیکان در خارج، کمک واتیکان به جلب مهاجر و نفوذ و قدرت روحانی واتیکان که دست چپی‌ها را در فشار می‌گذاشت حالا چه می‌شود؟ اگر پاپ جدید شروع به تغییر و تبدیل کند هر آینه ممکن است پیوند بین واتیکان و جمهوری گسسته شود. این تعادل ناپایدار خیلی زودتر بر هم می‌خورد.» در این موقع دوباره تکیه داد و لبخندی پر ملاحظت و خفت‌آور، لبخند مخصوص تاج‌بخشها^۲ را بر لب آورد و افزود: «لااقل این عقیدهٔ من است و رویش می‌ایستم ممکن است با عرض سپاس‌گزاری گفته‌های مرا اقتباس کنید ولی اگر کسی مطالب سرصفحهٔ مرا بدزد تعقیبش خواهم کرد.»

کالینز خبرنگار تایمز لندن، خرده‌گیرانه شانه‌ها را بالا انداخت و همراه با یک مرد آلمانی اهل بن به‌طرف بار برگشت و گفت: فابر البته گرافه گوست ولی در زمینهٔ اوضاع ایتالیا صاحب‌نظر است این انتخابات به کلی مرا سر درگم کرده است. همه می‌گویند کاردینال‌های ایتالیایی توافق قبلی کرده بودند ولی تا ورود به انجمن هیچ‌یک چیزی بروز نداد از اوضاع فعلی، جناح‌های راست یا چپ می‌توانند به‌نحو احسن بهره‌برداری کنند. اگر پاپ کوچکترین حرفی دربارهٔ امور ایتالیا بزند خواهند گفت این مرد بیگانه در سیاست مملکتی

1. Pacelli - spellman.

۲. King maker. در ترجمه ناچار کلمهٔ تاج‌بخش برگزیده شد.م.

مداخله می‌کند. همین بلا را به سر آن پاپ هلندی اسمش چه بود؟ آهان آدریان پنجم آوردند... به شهادت تاریخ او مرد عاقل و مدیر خوبی بود ولی بعد از مرگش کلیسا بیشتر از پیش دچار آشفتگی شد. از این کاتولیک‌گری عجیب و غریب که ایتالیایی‌ها به دنیا پیشکش می‌کنند هیچ وقت خوشم نیامده است، ولی نمی‌توان انکار کرد که اینها هم مثل ایرلندی‌ها در کشورداری لایق هستند.»

زن گندم‌گونی که در آن انتهای بار حریصانه غذا می‌خورد گفت: «ریش برای داستانهای مصور جان می‌دهد و بد نیست ما هم یک مقدار مراسم یونانی و روسی در واتیکان ببینیم. آن لباسهای عجیب و غریب و صورتکهای^۱ روی سینه‌شان آدم را دیوانه می‌کنند. می‌توان آنها را زمستان امسال به عنوان آویزه مد کرد. همین یک تیترا جالب شد، مگر نه؟...»

و قهقههٔ عرعرمانندی سر داد.

بوشه^۲، فرانسوی روباه سیما گفت: در اینجا باید حکمتی باشد، انتخاب یک بیگانه در کوتاهترین شورای تاریخ واتیکان، من نظر موازن و بعضی از فرانسوی‌ها را پرسیدم. همه چنان نومید بودند که گویی آخرالزمان شده است و منتظر کسی هستند که دستشان را بگیرد و فاتحهٔ دنیا را برایشان بخواند. ممکن است حق با ایشان باشد. چینی‌ها به مسکو رفته‌اند و حرف آخرشان این است که یا جنگ می‌خواهند یا اینکه جهان مارکسیست را به دو پاره خواهند کرد. شاید هم موفق به شروع جنگ بشوند، و این در حکم پایان کار

1. Ikon.

2. Boucher.

مدنیت است و از همین حال باید اشهدمان را بگوییم.^۱
 فویخت وانگر^۲ سویی، جرعه‌ای قهوه نوشید و با اریکسون^۳
 سوئدی به نجوا گفت: امروز صبح یکی از شخصیت‌های سفارت
 شوروی با کاردینال پوتوکی ملاقات کرد. البته کسی حرفی نمی‌زند
 ولی نکند روسیه از این پاپ انتظاراتی داشته باشد. کامانف از طرف
 چین ناراحت است، او مردی عاقبت‌بین و دوراندیش است.^۴
 فدرف^۵ خبرنگار تاس، آرام گفت: «عجیب است! خیلی عجیب
 است! هر جاکه نگاه می‌کنی دست کامانف را توی کارها می‌بینی،
 اسمش باشد یا نباشد آثارش بروز می‌کند.»
 برون اهل چکسلواکی فیلسوفانه سر جنباند، ولی چیزی نگفت.
 قلم ناتوان او ضعیف‌تر از آن بود که بتواند درباره کامانف چیزی
 بنویسد. بعد از بیست سال سر سلامتی یاد گرفته بود که بهتر است
 یک سال سکوت کند ولی حتی برای یک لحظه هم جانب احتیاط را
 فرو نگذارد.

خبرنگار روسی با غیرت ملایم ارتدکسی به صحبت ادامه داد:
 «ماه‌ها پیش شایعه‌ای شنیدم - در آن موقع این فقط یک شایعه بود -
 که کامانف ترتیب فرار این مرد را داده است و هیأت رئیسه اتحاد
 جماهیر شوروی نیز از موضوع مطلع است. حالا با وجود آنکه ما را
 به سکوت دعوت کرده‌اند، راز از پرده بیرون افتاده است. لابد

۱. در متن: دعاهایمان را بخوانیم.م.

2. Feucht Wanger.

3. Erikson.

۴. در متن. او خیلی دورتر از نوک دماغش را می‌بیند.م.

5. Fedorov.

کامانف از شنیدن خبر جلوس مردی که او اثرش را رویش گذاشته است به کرسی حواریون نهانی خواهد خندید.»
خبرنگار چکسلواکی با احتیاط پرسید: نظر هیأت رئیسه در این باره چیست؟

فدرف شانه بالا انداخت و انگشتهای کلفت و کوتاهش را روی میز گذاشت و گفت: «دلیلی برای مخالفت آنها وجود ندارد. اثر کامانف روی هر یک از آنها هم هست به علاوه این مرد نابغه است. چه کسی غیر از او می توانست در عرض چنین مدت کوتاهی سیبری را گلباران کند؟ کاری که برنامه های پنج ساله متعدد از انجام آن عاجزند. در مرزهای غربی ما، از بالتیک گرفته تا بلغارستان، برای نخستین بار صلح برقرار کرده است. حتی لهستانی ها هم دیگر از ما بیزار نیستند. فکرش را بکنید. حالا می توانیم غله هم صادر بکنیم. مطمئن باشید چه هیأت رئیسه و چه مردم هیچ کدام نمی توانند روی حرف این مرد حرفی بزنند.»

مرد چک مؤدبانه سر تکان داد و سپس سؤال دیگری مطرح کرد: «این اثر کامانف که می گویند دیگر چه صیغه ای است؟»

خبرگزار تاس متفکرانه نوشابه اش را کم کم نوشید و گفت: «به گمانم خودش در این مورد یک بار صحبت کرد. من آنجا نبودم، ولی انعکاس حرفهایش را شنیدم. گفته بود: هرگاه شما مردی را در زیر شکنجه قطعه قطعه کنید و بعد این قطعه ها را روی میز بگذارید و دوباره به هم بچسبانید آن گاه اتفاق غریبی رخ می دهد. شما برای بقیه عمر یا از او متنفر می شوید یا دوستش می دارید. او نیز متقابلاً نسبت به شما محبت و یا نفرت پیدا می کند. شما نمی توانید یک یا چند نفر را از جهنم عبور دهید بدون آنکه آرزوی بهشت رفتن با آنها

را داشته باشید! به همین دلیل است که ملت ما دوستش دارند. او مدت سه سال خون این ملت را در شیشه کرد آن‌گاه ناگهان دنیای جدیدی به آنها نشان داد.» در این موقع نوشابه‌اش را لاجرم سر کشید و لیوان را روی میز به صدا در آورد. «مرد بزرگی است، بزرگترین مرد از زمان پتر کبیر تا به حال!»

«و این پاپ - این کیریل - چه جور آدمی خواهد بود؟»
مرد روس متفکرانه گفت: «نمی‌دانم، اگر کامانف محبتی به او داشته باشد، اتفاقات غریبی رخ خواهد داد. اتفاقات غریب برای هر دوتاشان.»

پاپ کیریل هنوز تاج‌گذاری نکرده بود ولی به همان زودی مزه قدرت را چشیده بود. قدرتی که خوابش را هم ندیده بود. حاصل دوهزار سال گذشت زمان و تمام ابدیت اینک در ید اختیار او نهاده شده بود. تعداد پیروان او بر پانصد میلیون نفر بالغ می‌شد و دایره نفوذش به اکناف عالم گسترش می‌یافت. می‌توانست طی گردش یک روزه‌ای تمام خاک قلمرو خود را در نوردد، کما اینکه هر روز با گردش در باغهای واتیکان چنین می‌کرد. لیکن این قلمرو حقیر حکم جای پای را داشت که از آنجا می‌توانست سایه قدرتش را بر سرتاسر این سیاره کج رفتار بگستراند.

مردانی را که واسطه رسیدن او به این مقام بودند می‌توانست با یک کلمه از کار بیندازد. گنجهای قرون را که کلیدشان به دست او سپرده شده بود می‌توانست مدبرانه انفاق و یا ابلهانه تبذیر کند. بوروکراسی آن پیچیده‌تر ولی اداره آن ارزانتر از هر کشور دیگر بود. سربازان بازیچه‌ای که محافظ ذات مقدس او بودند به وسیله هزاران مشمولی پشتیبانی می‌شدند که از روی نذر، استعدادها، قلبها،

اراده‌ها و حیاتیهای مجردشان را در خدمت او نهاده بودند. سلاطین دیگر سلطه خود را به کمک شعارهای بی ثبات رأی دهندگان، به زور صفت‌بندیهای حزبی و یا زیر فشار دسته‌بندیهای نظامی حفظ می‌کردند. ولی او در این دنیا تنها کسی بود که حکومتش به وسیله یک رسالت ایزدی حفظ می‌شد و هیچ‌یک از متابعانش را جرأت انکار این حقیقت نبود.

لیکن آگاهی بر قدرت یک چیز بود و به کار بستن آن چیز دیگری. برای انجام هر نقشه‌ای که در سر می‌پروراند و یا هر تحولی که در آینده می‌خواست به وجود آورد چاره‌ای جز استفاده از آلات و ابزار موجود و در همان حدود تشکیلات پیشینیانش نداشت. مجبور بود سریعاً چیزهای زیادی بیاموزد و با این همه در روزهای قبل از تاج‌گذاری مثل این بود که توطئه‌ای شده است تا وقت هرگونه تفکر و طرح برنامه‌ای را از او بریایند. لحظاتی بود که احساس می‌کرد او را چون یک عروسک خیمه شب‌بازی لباس پوشانده و برای نمایش تمرینش می‌دهند.

کفشدوزان برای ساختن کفش راحتی تازه و خیاطان برای دوختن جبهه سفیدش آمدند. گوهر گران نمونه‌های جدیدی از انگشتری و صلیب روی سینه ارائه دادند. متخصصین نشانه‌های نجابت طرحهای تازه‌ای از آرم و اتیکان را مشتمل بر دو کلید متقاطع به نشانه تقبل مسئولیت پترس، خرسی که روی دو پا ایستاده و در حال حمله است، در یک زمینه سفید، بالای آن تصویر کبوتر فارقلیط^۱ و بالاخره در پایین عبارت... فروغی از

۱. تصویر کبوتر یا فاخته نشانه روح القدس است. م.

خاور^۱ تقدیم کردند.

آرم فوق را با یک نظر پسندید و آن را مطابق ذوق خود یافت. خرس، همین که بزرگ شد حیوان سهمگینی می شود. فیض روح القدس هم می تواند او را در طریق خدمت به کلیسا مدد کند. به خاور هم البته باید توجه داشت زیرا باختر، انجیل را که به همه عالم تعلق دارد، گویی ملک طلق خودش کرده است.

کسارگزاران پاپ جلسات سخنرانی و مصاحبه فراوان با خبرنگاران، هیأت های سیاسی، خانواده های نجیب و رؤسا و دبیران سازمان های مذهبی برایش تشکیل می دادند. دفتر مخصوص و دبیرخانه روحانیان و الامقام، نامه ها و تلگرام های تهنیت را به زبان لاتینی پاک و پاکیزه ای جواب داده آنها را روی میزش انباشته بود. وزارت امور خارجه هم همه روزه او را از وقایع جاری، بحرانها و انقلابات دنیا و دسیسه های سفارتخانه ها آگاه می ساخت.

هر قدمی که برمی داشت پای اسقفان اش به گوشه ای از تاریخ، تشریفات مراسم مذهبی و روش های پر زحمت بوروکراسی واتیکان می خورد. هر جا که می رفت، مأموری چون سایه در التزامش بود و توجه حضرت پاپ مقدس را به این چیز و آن چیز و پستی که باید پر شود، التفاتی که باید مبذول گردد، استعدادی که باید آن را پروراند معطوف می ساخت.

او شاهد نمایی بود با صحنه مجلل و کارگردانی قوی، ولی یک هفته طول کشید تا اسم نمایشنامه را بفهمد. نمایشنامه ای بود کهنه و کم دی، که زمانی مورد توجه بود ولی حالا دیگر اعتبارش را

1. Ex Oriente Lux.

از دست داده و دستخوش اندک بدنامی شده بود، به نام «رام کردن پرنسها» موضوع نمایشنامه ساده بود، چگونگی می‌توان به مردی قدرت مطلقه داد سپس استفاده از آن را برایش محدود ساخت. روش عمل این بود که باید کاری کرد تا او احساس اهمیت بکند ولی با مسایل جزئی، اما پرزرق و برق، چنان مشغولش کرد که فرصتی برای اتخاذ یک خط مشی و اجرای آن نداشته باشد!

کیریل اوکراینی وقتی این مضحکه را فهمید محرمانه خندید و مصمم شد خود مضحکه دیگری راه بیندازد.

پس دو روز قبل از تاج‌گذاری خود تمام کاردینال‌ها را بی‌مقدمه به اتاقهای بورجیای^۱ واتیکان فراخواند. این احضار چنان ناگهانی بود که کاردینال‌ها را مضطرب ساخت.

روز بعد از تاج‌گذاری جمله کاردینال‌ها، بجز کاردینال‌های عضو دیوان واتیکان باید رم را به مقصد کشورهایشان ترک می‌گفتند. هر یک از اینان ممکن بود به میل خود موافق و یا مخالف سیاست پاپ شوند. کسی که موهایش را در ادارات سفید نکرده است، کمی سنگدل و سخت سر می‌شود. اینان متابعان ساده پاپ نبودند بلکه خود را قطب کلیسا، مشاور و همچنین با نخوت تمام جانشین حواریون می‌دانستند و به جهت اخیر برای خود حق استقلال داخلی قایل بودند. حتی شخص پاپ نیز باید با آنها دست به عصا رفتار بکند و درباره میزان فهم و وفاداری و غرور ملی‌شان زیاد مته به خشخاش نگذارند.

وقتی پاپ این پیران عاقل و زیرک را دید که نشسته و انتظار او را

۱. تالار مجلس سنای واتیکان.م.

می‌کشند دلش فرو ریخت و برای صدمین بار از خود پرسید که وظیفه او در قبال اینها و کلیسا چیست. آن‌گاه چنانکه گویی قدرت در ورنش تجدید شده است، علامت صلیب کشیده روح القدس را ندا داد و خود را در محیط مجلس غرقه ساخت. در سخنان «ما»ی اقتدار را به کار نبرد بلکه خیلی ساده و انسانی سخن راند مثل اینکه بخواهد روابط دوستی و مودتی را پایه‌گذاری کند:

«برادران من، یاوران من در طریق مسیح.» صدایش قوی و در عین حال آرام بود چنانکه گویی تقاضای دوستی و تفاهم از آنها دارد. «شما مرا به این مقام نشانید و پایی را بر من مقرر ساختید. اگر ایمان و اعتقاد ما حقیقت داشته باشد، باید اذعان کنیم کسی که مرا در این کفش ماهیگیر قرار داده است جز کردگار نیست. شب و روز از خود پرسیده‌ام برای خدا و کلیسایش چه ارمغانی دارم. می‌بینید که چیز زیادی ندارم، من چون ایلعاذر^۱، مردی هستم گسیخته از حیات که زندگی خود را دیگر بار به دست خدا باز یافته‌ام. همه شما به زمان خود تعلق دارید، با آن رشد کرده‌اید با آن دگرگون شده‌اید و خوب یا بد تأثیری روی زمان خود گذاشته‌اید. پس طبیعی است که قدر مقام و منزلت و معلومات و اختیاراتتان را که با جد و جهد خود در طول حیات به دست آورده‌اید می‌دانید، باید از شما تمنا کنم که در مورد من سخی باشید و به نام خدا دانش و تجربه خود را از من دریغ مدارید.» در این موقع صدایش کمی گیر کرد، به نظر پیرمردان رسید که می‌خواهد گریه کند. لختی بعد بر خود مسلط شد، گویی جثه‌اش

۱. ایلعاذر Lazarus، گدای مبروص که پس از سه روز و سه شب از گور بپاخواست و به منزل رفت و مریم به این واقعه شاهد بود.م.

هم رشد کرد و کلامش آهنگ قویتری به خود گرفت: «به خلاف شما، من متعلق به عصر خود نیستم، زیرا که هفده سال تمام از عمر خود را در زندان سپری کرده‌ام و از گردونهٔ زمان عقب ماندم. بدین جهت خیلی چیزهای دنیا برایم تازگی دارد و تنها چیزی که تغییر نیافته است انسان است و او را می‌شناسمش و دوستش دارم، زیرا که در موضوع زندگی با او مدتی طولانی انباز بوده‌ام. حتی کلیسا نیز در چشم من غریب می‌نماید زیرا که مدت‌ها از حشو و زواید آن به دور بوده‌ام و فقط به آنچه طبیعت و جوهر کلیساست یعنی ودیعهٔ دین، قربانی کردن و مقدسات سبعه متوسل شده‌ام.»

در این موقع متوجه شد که کاردینال‌ها از سخنانش ناراحتند و برای نخستین بار به نیت استمالت تبسمی کرد: «می‌دانم در اندیشه‌تان چه می‌گذرد، گمان دارید من یک بدعت‌گذار و آزمند تغییر و تحول هستم چنین نیست. هرچند تغییرات بسیار ضروری است، ولی ما آنها را باید به کمک هم انجام دهیم. این چنین بی‌پیرایه سخن می‌گویم تا شاید منظورم را دریابید و از مساعدت گرانبهای خود برخوردارم سازید. انکار نتوانم کرد که مانند بعضی‌ها با غیرت بسیار پایبند سنن و تشریفات نیستم چرا که سالهای سال نماز و افعال مقدسه را به ساده‌ترین نحو برگزار کرده‌ام. باور کنید برای خیلی‌ها ساده‌ترین راه‌ها بهترین آنهاست. این‌گونه اشخاص را باید در چارچوب دین حتی‌الامکان آزاد گذاشت. قصد ندارم مثلاً سنت دیرین تجرد را در میان کشیشان بشکنم چرا که خود نیز مجرد هستم، لیک دیده‌ام که چگونه کشیشهای متأهل زیر شکنجه و آزار، ایمان خود را حفظ کرده‌اند و آن را چون دری شاهوار به فرزندان‌شان منتقل ساخته‌اند. من نمی‌توانم دربارهٔ آنچه زاییدهٔ مقررات متشرعین و

رقابت‌های سازمان‌های مذهبی است حرارت به خرج دهم چرا که زنانی را دیده‌ام که توسط زندانبان خود سوخته شده‌اند و بچه‌ آنها را من، با این دست‌های تقدیس شده، گرفته‌ام.»

بار دیگر تبسمی کرد و دست‌های گره‌دارش را ملتجانه به سوی‌شان گشود: «شاید من آن کسی که شما می‌خواستید نیستم، لیکن خدا مرا به شما داده است و شما باید به‌وجه احسن از من استفاده کنید.»

پس از مکثی طولانی، بدون التماس و توضیح و با تمام قدرت خواست که با او همراهی کنند: «می‌خواهید بدانید من شما و کلیسا را به کجا خواهم کشاند. می‌گویم بر آنم که شما را از طریق انسان‌ها، به‌سوی خدا بازگردانم. در این باره با تمام قلب و فکر و نیت پاک خود اندیشه کنید. ما چه خواهیم بود! وظیفه ما عبادت خداست از طریق خدمت خلق. اگر ما تماس خود را با انسان‌ها - مردان گنه‌کار و گم‌گشته و پریشان‌خاطری که در نیمه شب فریاد بر آسمان دارند زنانی که در زیر فشار درد خرد می‌شوند و کودکانی که فغان می‌کنند - قطع کنیم هر آینه در زمره گمراهانیم. چرا که در این صورت شبانی خواهیم بود که همه کار کرده‌ایم جز آنچه بایسته است.» مکث کرد. او را دیدند با قامت افراشته، صورت رنگ‌باخته و شگفت و داغدار، دست‌های گره‌خورده و محاسن سیاه بیزانسی برابریان ایستاده است. آنگاه در مقام خودنمایی، چنانکه رسم بود، به زبان لاتینی پرسید: نظر شما چیست؟^۱

در واتیکان هر کاری تشریفاتی دارد، تشریفات ختم سخنرانی پاپ نیز از این قرار است. کاردینال‌ها کلاه سرخشان را برمی‌دارند و

1. Quid Vobis Videtur.

سرشان را به نشانه بیعت فرود می آورند و منتظر دستور پاپ درباره موضوع مورد شور می شوند. معمولاً خطابه پاپ بندرت به گفت و گوی دو جانبه منتهی می شود ولی این بار در مجمع کاردینال ها لزوم ادامه مذاکرات و حتی زمینه تشنج احساس شد. کاردینال لئون جئه تنومند شیروارش را از صندلی کند. یال سپیدش را عقب زد و پاپ را مخاطب ساخت: ما جملگی در راه خدمت به حضرت پاپ مقدس و کلیسا آماده ایم لیکن اگر نظر مشورتی ما در امور ضروری خواسته نشود ناگزیر از این خدمت روی خواهیم تافت.

کیریل به ملایمت گفت: «این همان چیزی است که من می خواهم. لطفاً آزادانه صحبت بفرمایید.»

لئون تشکر خشکی کرد و با لحن محکم ادامه داد: «حالا خیلی زود است درباره اثرات انتخاب حضرت پاپ مقدس روی دنیا، به طور اعم و روی کلیسای رم و ایتالیا به طور اخص، قضاوت کرد. قصد جسارت ندارم اگر بگویم شما باید تا روشن شدن اوضاع از هرگونه اظهار عقیده و اقدامات عمومی خودداری بفرمایید.»

کیریل همان طور به ملایمت گفت: «من اعتراضی ندارم، لیکن وقتی به شما می گویم که مردم باید صدای شخص کیریل را بشنوند نه صدای کس دیگری را به جای او، نباید معترض باشید. یک پدر معمولاً از پشت نقاب هنرپیشگان با پسرش صحبت نمی کند. بلکه این کار را خیلی ساده و با صمیمیت و همدلی انجام می دهد. من هم منظوری غیر از این ندارم.»

شیر پیر دوباره برخاست و با سرسختی ادامه داد: «حقایقی هست که باید پذیرفت صدای شما به هر حال عوض خواهد شد،

پیغام شما باید برای دهقانان مکزیکی، دانشمند انگلیسی، و یا مبلغ آلمانی به یک اندازه قابل فهم باشد. جراید متخاصم و خبرنگاران شایعه پرداز ممکن است سوءاستفاده کنند. تنها کاری که می توان کرد این است که متن پیغام را خودتان بنویسید.» آنگاه خنده ای ساختگی کرد و افزود: «صدای ما در حکم صدای شماست. و برای ما حتی دشوار است که عین گفتار شما را نقل کنیم.» و در میان همه مه کوچه تصویب آمیزی به جایش نشست.

پس آنگاه پالبرگ کاردینال لاغر اندام و خونسرد آلمانی به پا خاست و مشکل خویش را پیش کشید: «حضرت پاپ مقدس صحبت از تغییرات کردند. نظر من و همکارانم این است که از موعد انجام چنین تغییراتی مدتها گذشته است. ما یک کشور از هم گسیخته هستیم. جامعه ای مرفه ولی آینده ای نامطمئن داریم. کاتولیک های ما گروه گروه پشت به کلیسا می کنند زیرا زنهای ما مجبورند با اشخاص بیرون از کلیسا ازدواج کنند چرا که مردان ما در جریان جنگ قتل عام شدند. مسأله مزبور انبوهی از مشکلات به وجود آورده است. این مشکلات که در یک سطح انسانی قابل حل و فصل است در اینجا، در رم، به دست سینیورهای ایتالیایی من بررسی می شود که حتی قادر به تکلم زبان ما هم نیستند. سخت به قانون شرع چسبیده اند و کوچکترین شمی نسبت به تاریخ و مسایل فعلی ما ندارند. و جز تأخیر و دفع الوقت و تمرکز کاری صورت نمی دهند. مسایل مربوط به روح و جان بشری را با کارهای عادی اداری فرق نمی گذارند. بار مشکلات ما بیشتر از آن است که بتوانیم مشکلات رم را هم به دوش بکشیم. برای خود و برادران دینی ام... از پترس مدد

می‌طلبم.»^۱

لحن سخت وقاطع سخنران، کاردینال‌ها را تحت تأثیر قرار داد. چهرهٔ لئون به خشم افروخته شد و رینالدی در پشت دستمال ابریشمین لبخندی زد.

لختی بعد پاپ کیریل دگربار رشتهٔ کلام را به دست گرفت. لحن سخنش مثل سابق ملایم بود، لیکن این بار از آن ضمیر جمع شاهانه استفاده کرد: «به برادران آلمانی خود قول می‌دهیم که مشکلات ویژهٔ آنها را فوراً و کاملاً بررسی کرده و قبل از بازگشت ایشان به وطن به‌طور خصوصی با ایشان مذاکره کنیم. با این حال از آنها دعوت می‌کنیم نسبت به همقطاران خود در رم صبر و احسان پیشه سازند و نیز فراموش نکنند که اغلب اوقات کارها از روی عادت و سنت معوق می‌ماند و نه از روی سوءنیت.» مکث کوتاهی کرد تا کنایه‌ای که زده بود تأثیر کاملش را بگذارد. آن‌گاه با دهان بسته خندید و گفت: «من خود از یک نوع دیگر بوروکراسی در عذاب بودم. حتی کسانی که شکنجه‌ام دادند فاقد حسن‌نیت نبودند. آنان می‌خواستند طی یک نسل دنیایی جدید بنا کنند ولی بوروکراسی هر بار باعث شکست آنها شد. بگذارید ما قبل از آنکه بوروکرات باشیم کشیش باشیم و قبل از آنکه کارمند اداری باشیم جانهای پاکی باشیم آگاه از درون قلوب انسانی.»

نوبت نمایندهٔ فرانسوی رسید و لحن او ملایم‌تر از همکار آلمانی‌اش نبود: «هر کاری که ما در فرانسه بکنیم و هر پیشنهاد و طرحی که از جانب فرانسه بیاید اینجا، در رم، در زیر سایهٔ تیرهٔ تاریخ

1. Appello ad Petrum.

قرار می‌گیرد. هر کدام از طرحهای ما از پیشنهاد کار کردن کشیشها گرفته تا مطالعاتی در زمینه اشاعه حریمهای کلیسا و انتشار یک روزنامه وزین کاتولیکی، چنان تلقی می‌شود که گویی یک طغیان جدید در آن‌سوی جبال آلپ تکوین یافته است. در چنین شرایطی ما قادر به عمل و ادامه کار نیستیم. این گونه اختناق. نقض قوانین اخوت کلیساست.» آن‌گاه به هر گوشه مجمع نگاه کرد و با خشم به ایتالیایی‌ها گفت: «باید گفت رومیان نیز رافضیانند. چرا که بین یگانگی و یکسانی فرق نمی‌گذارند. چرا که گمان دارند اندیشه رومی برای همه کس، از هنگ‌کنگ گرفته تا پرو، بهترین است. حضرت پاپ مقدس میل دارند مردم جهان صدا و آهنگ کلام خود ایشان را بشنوند. ما نیز اگر به جای ایشان بودیم همین را می‌خواستیم. لازم است انتصابات جدید صورت گیرد و کسانی مصدر کار بشوند که بتوانند اوضاع موجود را با صداقت و تفاهم دریابند.»

کیریل با احتیاط گفت: «شما به مسأله‌ای اشاره کردید که مبتلا به کشور ما نیز هست. ما نیز چوب تاریخ را می‌خوریم و در مورد مسایل ساده‌ای مجبوریم به طرق پیچیده متوسل شویم.» در این موقع به ریشش اشاره‌ای کرده خندید و گفت: «حتی این نیز زبان پاره‌ای بدگویان را گشوده است. درحالی‌که می‌دانیم نبی ما و رسولان عهد نخست جملگی ریشو بودند. روا نیست که صخره پترس به علت فقدان تیغ صورت تراشی ترک بردارد.»^۱

در آن زمان کاردینال‌ها به او لبخند زدند و دوستدارش شدند. کینه‌شان نسبت به همدیگر فرو نشست و وقتی که نمایندگان

1. Quid Vobis Videtur.

امریکای جنوبی به طرح مسایل خود پرداختند با تواضع بیشتری سخنانشان را گوش دادند. و این بود مشکلات امریکای جنوبی: کمبود کشیشهای با سواد، درآمیختگی تاریخ کلیسا با ارباب ثروت و استثمارگران، کمبود بودجه، و مرام مارکسیسم چون مشعلی فرا راه مستمندان.

آن‌گاه کاردینال‌های مشرق سخنران مجلس شدند و گفتند که چگونه در آن سامان مرزها را یکی پس از دیگری به روی شریعت مسیح می‌بندند و چگونه بنیادهای تبلیغ را یکی پس از دیگری در هم می‌ریزند و با اعتقاد بهشت زمین اندیشه‌های مردانی را که می‌خواهند از عمر کوتاه خود کام جویند مسخر می‌سازد. این حقایق تلخ برای حضار که در مقابل خدای خود احساس مسئولیت داشتند بس ناگوار آمد به‌طوری که در پایان سراسر جمع را سکوتی فرا گرفت و همه منتظر نتیجه‌گیری پاپ شدند.

پاهای کیریل با زمین آشنا شد و برابرشان ایستاد. هیکلش چون تصویر مسیح در لوحه‌های سه‌بخشی بیزانسی، شگفت جوان، و شگفت بی‌همتا بود. موقرانه گفت: «کسانی هستند که باور می‌دارند آخرالزمان نزدیک است زیرا بشر اینک واجد چنان نیروی مخربی است که می‌تواند نسل خود را از صحنه زمین محو کند و هر روز این خطر بیشتر می‌شود. لیک ما، برادران من! برای نجات دنیا ابزاری غیر از آنچه در آغاز داشتیم نداریم. ما داستان مسیح و مصلوب شدن او را موعظه می‌کنیم. از نظر یهودیان این کار هر آینه یک سنگ لغزان است و از دیدگاه سایر ملتها در حکم حماقت. ولی چاره‌ای نداریم جز آنکه بدین عقاید ملزم و متعهد باشیم. پس چه باید کرد؟ از این نقطه به کدامین سوی باید رفت؟ به پندار من یک راه بیشتر وجود

ندارد. باید مشعل حقیقت را برافروزم و چون حواریان نخستین راه بیفتیم تا به هر گوش که شنواست بشارتهای نیکو دهیم. اگر تاریخ سد را همان شود نادیده‌اش انگاریم. اگر سنن و عادات رادع شوند به یک سوی شان نهیم. و اگر بار خودخواهی کمرمان را خم کند آن را به زمین بگذاریم. برای همه شما - چه آنان که راهی دیارهای دوردست می‌شوند و چه آنان که در اینجا می‌مانند و با پیروزیها و شکستهای من انباز می‌شوند - من پیامی دارم. برای من مردان خوبی پیدا کنید که دل به مهر خدا و فرزندان او بسته‌اند. مردانی آتشین دل و بادیای. آنها را به سوی من بفرستید، تا به جست‌وجوی مهر گسیل‌شان دارم برای آنها که از عشق محرومند و امید ارمغان دارند، برای ظلمت‌نشینان... اینک به نام خدا رهسپار شوید.»

به فاصله کمی بعد از پایان مجلس پوتوکی کاردینال لهستانی عریضه‌ای تقدیم کرد مبنی بر اینکه باید فوری به‌طور خصوصی شرفیاب شود. یک ساعت بعد پوتوکی در کمال تعجب جواب پاپ را همراه با دعوتنامه‌ای برای شام دریافت کرد. پس از ورود به آپارتمان پاپ او را دید که تنها روی صندلی دسته‌داری نشسته و کتاب کهنه‌ای را مطالعه می‌کند. وقتی او به رسم ادب زانو زد. کیریل با خوشرویی دست او را گرفت و بلند کرد: «امشب باید برادروار باشیم. طباحی اینها تعریفی ندارد و من هنوز فرصت نکرده‌ام در وضع آشپزخانه تحولی ایجاد کنم. اما وجود شما باعث خواهد شد که از همین غذا لذت بیشتری ببریم.» در این موقع اوراق زرد شده کتاب را نشان داد و گفت: «دوست ما رینالدی طبع شوخی دارد و این کتاب را که شرح حال پاپ هلندی، آدریان ششم، است به مناسبت انتخاب من پیشکش کرده است. می‌دانید به کاردینال‌های

انتخاب‌کننده این پاپ چه بهتانی بستند؟ خائنین به خون مسیح که واتیکان زیبا را به دامن بیگانه‌ای درنده‌خو انداخته‌اند و کلیسا و ایتالیا را زیر یوغ بربرها کشیده‌اند معلوم نیست درباره‌ی من و شما حالا چه می‌گویند؟» کتاب را محکم بست و دوباره به صندلی تکیه داد و گفت: «تازه این اول کار است و من کارهای دیگری در پیش دارم ولی خیلی دست تنها هستم دوست من. برای شما چه خدمتی می‌توانم انجام دهم؟» پوتوکی تحت تأثیر جذبۀ ویژه سرور خود قرار گرفت لیکن چون آدم محتاطی بود به یک پاسخ رسمی اکتفا کرد: «حضرت پاپ مقدس! امروز نامه‌ای که می‌گفتند از مسکو آمده به من دادند تا تقدیم شما بکنم.» آن‌گاه پاکت سنگین لاک و مهر شده‌ای را به دست کیریل داد. کیریل آن را کمی در دست نگاه داشت و سپس روی میز گذارد.

«بعداً مطالعه‌اش می‌کنم و اگر مطلبی مربوط به شما داشته باشد اطلاع می‌دهم. حالا بگویید ببینم...» در این موقع مثل اینکه می‌خواست صمیمیت و اعتماد بیشتری برقرار کند خود را به او نزدیکتر کرد و ادامه داد: «امروز در سنا صحبتی نکردید درحالی‌که مشکلات شما کمتر از دیگران نیست. بفرمایید گوش می‌کنم.»

چینه‌های صورت پوتوکی عمیق‌تر و چشمانش ابرآلود شد و گفت: «در درجه اول ترس مانع شد حضرت پاپ مقدس.» کیریل آرام گفت که او هم ترس‌هایی دارد و اگر آنها را با هم قسمت کنند به نفع هر دویشان خواهد بود.

پوتوکی با طمأنینه گفت: «حضرت پاپ مقدس واقفند که تاریخ برای همه ما وبال گردن شده است. ایتالیایی‌ها پیوسته ماجرای کلیسای رومنی را به رخ ما می‌کشند لذا بین ما به جای حالت برادری

دینی یک حالت خصمانه ایجاد شده است. اما اگر حضرت پاپ مقدس این مطلب را با خشونت بیشتری عنوان می‌کردند برای همه ما صورت خوش نداشت. ما لهستانی‌ها در روحیه و در عمل پیوسته لاتین دوست بوده‌ایم و حتی کلیسای لهستان زمانی به تعقیب و آزار برادران خود در کیش روتنی مبادرت جست. در آن زمان ما هر دو جوان بودیم و هر دو این را می‌دانیم که اگر وحدت روحی در دایره دین حفظ می‌شد بسیاری از کسانی که در آن زمان جان خود را از دست دادند الان زنده بودند. لختی درنگ کرد و آنگاه با بیانی دشوار پرسش دیگری پیش کشید: «این جسارت را بر من می‌بخشید، حضرت پاپ مقدس، ولی می‌خواهم سؤالی را که ممکن است دیگران با سوءنیت بکنند من در کمال وفاداری بکنم: نظر شما درباره اوضاع لهستان و فعالیتهای ما در آنجا چیست؟»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. پاپ کیریل نگاهی به دستهای گره‌دارش کرد سپس به ناگهان از جا کنده شد و دستهایش را روی شانه برادر اسقف خود گذاشت. نرم گفت: «ما هر دو به زندان رفته‌ایم، تو و من. ما هر دو می‌دانیم که آنها می‌خواستند ما را خرد کنند زیرا که دوستشان نداشتیم و کینه‌ای عمیق نسبت به آنها در دل می‌پروراندیم. وقتی شما در تاریکی نشسته بودی و در سیاهچال با ترس و لرز انتظار روشنایی و درد و شکنجه جلسه بازجویی بعدی را می‌کشیدی چه چیزی خاطرتان را مشوش می‌داشت؟»

پوتوکی با لحن کینه‌آلودی گفت: «رم، جایی که بیشتر از همه جا می‌دانند و کمتر از همه جا می‌اندیشند.»

پاپ کیریل تبسمی کرد و با وقار سر تکان داد و گفت: «در آن

موقع من به خاطر آندره سپتیکی^۱ اسقف کلان شهر «گالیسیا»^۲ فکر می‌کردم. او را مثل پدر دوست می‌داشتیم و نسبت به آنهایی که بدو این ستم را روا داشتند تنفیری جانگداز احساس کردم. او را به خاطر می‌آوردم که قبل از مرگ پیکرش افلیج و شرحه شرحه شده بود و در زیر درد توانفرسا می‌دید که هر آنچه بنا ساخته است یک به یک منهدم می‌شود. دانشگاهها، دانشکده‌ها و تمام آن فرهنگ کهنی که به خاطر حفظشان به جان کوشیده بود از بین می‌رود. من متحیر بودم که آیا باید از کوشش دست شست یا اینکه این همه تن‌ها و جانهای شریف را همچنان فدا ساخت. چه روزهای بدی بود و چه شبهای تاریکی.»

پوتوکی تا بیخ موهایش سرخ شد و گفت: «شرمنده‌ام حضرت پاپ مقدس. نباید تردید می‌کردم.»

کیریل شانه‌ها را بالا انداخت و تبسم کجی کرد: «چرا نه؟ ما همه انسانیم. شما در لهستان از روی پل صراط رد می‌شوید و من در رم. هر دو ممکن است بلغزیم. پس باید در زمین توری باشد که روی آن بیفتیم. باور کنید فقدان فهم من توأم با فقدان عشق نیست.»

«ولی در رم به کارهای ما در ورشو همیشه به دیده تفاهم نمی‌نگرند.»

کیریل با فراست گفت: «اگر به وجود مفسر احتیاج دارید یکی را بفرستید قول می‌دهم به حرفهایش گوش دهم.»

«اگر از همه ممالک مفسرانی با زبانهای جوراجور به رم بیایند نخواهید توانست به کار همه‌شان رسیدگی بفرمایید. کیریل جثه

1. Andrew Szeptycky.

2. Galicia.

لاغرش را مثل اینکه باری بر آن نهاده باشند جمع کرد و گفت: «عجیب است، در موعظه‌ها و تعلیمات خود می‌گوییم که شخص پاپ به برکت حلول روح القدس از هرگونه ذنب و خطای اصلی مبرا است. من دعا می‌کنم ولی در کوهستان رعد و برقی در نمی‌گیرد و روی تپه‌ها جلوه شکوهمندی رخ نمی‌نماید. من رابطه بین خدا و انسانم. لیکن فقط صدای انسانها و ضربات قلب خود را می‌شنوم.» برای نخستین بار صورت سخت‌گیر مرد لهستانی منبسط شد و او با دستهایش تسلیم رضایتمندانه خود را اعلام کرد: «به صدای قلب خود گوش کنید. دل به دل راه دارد^۱ و این خود می‌تواند گفت‌وگوی خدا با انسان فرض شود.»

«برویم برای شام. راهبه‌های مرا با این دست‌پختشان خواهید بخشید. بچه‌های خوبی‌اند، ولی باید یک کتاب آشپزی برایشان پیدا کنم.»

غذای چندانی نخوردند کمی شراب ضعیف تپه‌های آلبان^۲ را نوشیدند ولی آزادانه به صحبت پرداختند و گل صمیمی‌شان کم‌کم شکفت. وقتی نوبت صرف پنیر و میوه رسید کیریل دریچه صحبت دیگری را از دل خود گشود.

«ظرف دو روز آینده باید تاج‌گذاری کنم. کار کوچکی است، ولی از آن‌همه تشریفاتش ناراحتم. سرور ما سوار بر الاغی به اورشلیم آمد درحالی‌که مرا چون امپراتوران بر دوش بزرگ‌زادگان رومی حمل خواهند کرد. در این دنیای پر از پاهای برهنه و شکمهای گرسنه، تاج

1. Cor ad Cor Loquitur.

۲. یکی از هفت تپه شهر رم.

زرین به سرم خواهند گذاشت. به شکرانه پیروزی من میلیونها چراغ خواهند افروخت. شرم دارم از اینکه جانشین درودگر^۱ را با سلطان عوضی بگیرند. باید این رسم را براندازم.»

پوتوکی لبخند رقیقی زد و سرش را جنباند: «نمی‌گذارند حضرت پاپ مقدس.»

انگستان کیریل با خرده نانهای روی بشقاب به بازی پرداخت. گفت: «می‌دانم من متعلق به رومی‌ها هستم و آنها باید هر طور که دلشان می‌خواهد جشن بگیرند من نمی‌توانم در صحن کلیسای پترس قدیس قدم بزنم زیرا نباید در انتظار ظاهر گردم درحالی‌که خیلی از کسانی که به بهانه به کلیسا می‌آیند مقصودشان دیدن پاپ است. من کرها و عرفاً یک پرنس هستم و باید هم تاج بر تارک بگذارم.»

پوتوکی با زهرخند گفت: «در این روزگار اندیشه مکن و تاجت را به سر بگذار. وگرنه طوقی از خار به گردنت می‌اندازند!»

ساعتی بعد والرئو کاردینال رینالدی در تپه‌های «آلبان» ضیافتی به شام ترتیب داده بود. مهمانانش اجتماع جالب و نیرومندی را تشکیل می‌دادند و او با مهارت و درایت یک تاج‌بخش، که بتازگی ثابت کرده بود سزاوار چنین لقبی است، آنان را اداره می‌کرد.

لئون آنجا بود، نیز سمرینگ^۲ آب کل یسوعیان و ملقب به «پاپ سیاه». گلدونی^۳ از وزارت امور خارجه بندتی^۴ از خزانه‌داری و

۱. عیسی و پدرخوانده‌اش یوسف درودگر بودند.م.

2. Semmering.

3. Goldoni.

4. Benedetti.

ارلاندو کامپچیو^۱ مرد رند سیه چرده سردبیر «اوسرواتورومانو» هم حضور داشتند. در پای میز رحمانی سوری با نرمخویی و ملایمتی که در این جمع غیر منتظر می نمود چنان نشسته بود که گویی از اسرار الهی است.

غذا را در مهتابی مشرف به باغی که زمانی محل معبد ارفئوس^۲ بود و در آن سویش کشتزارها و تلالؤ شهر رم که از دور پیدا بود، دادند. هوا ملایم بود و شب پر ستاره و نوکران ساعی رینالدی با چرب زبانی محیط گرمی را به وجود آورده بودند.

کامپچیو، تنها مرد غیر روحانی جمع، سیگاری روشن کرد و آزادانه، چون پرnstی در میان پرنسها، داد سخن داد: «در وهلهٔ اول بهتر است چهرهٔ خوشایندی از اسقف را به مردم نشان دهیم. در این مورد خیلی فکر کردم و شاید مقالات ما را در این زمینه خوانده باشید. موضوع مقالات پیرامون پاپی که به خاطر دین زندانی شده است، دور می زند. انعکاس آن در میان مردم خوب بوده است و موجی از همدلی و محبت و وفاداری نسبت به او به راه انداخته است. البته این شروع کار است و همه مسایل ما را حل نمی کند. در وهلهٔ دوم باید موضوع پاپی از میان مردم، را عنوان کنیم. در این زمینه بخصوص از نقطه نظر ایتالیایی ها مجبوریم از شخص پاپ کمک بگیریم. خوشبختانه او ایتالیایی خوب می داند بنابراین می تواند خود را بخوبی در دل مردم جا کند... برای رسیدن به مقصود احتیاج به راهنمایی و مساعدت اعضای محترم شورا داریم...» او

1. Orlando Campeggio.

۲. نام چنگ نوازی در اساطیر یونان.م.

مرد با فراستی بود و صلاح دید صحبتش را در همین جا قطع کند و باقی کار را به روحانیان بسپارد.

لئون برخاست، ژیان و سرسخت، و درحالی که با کارد نقره‌ای سیبی را پوست می‌کند و قاچ می‌کرد غرید که: «هیچ چیزی آنچنان که می‌نماید ساده نیست. ما علاوه بر معرفی او به مردم باید وعظ و ارشادش هم بکنیم.» در این موقع تیغه کارد را متوجه رینالدی و رحمانی کرد و گفت: «اظهارات بی مزه و بی معنی امروز او را در مجلس سنا چاپ کنید. گویی می‌خواهد دوهزار سال رسم و سنت را در یک لحظه به باد بدهد. من فکرش را خواندم، همه ما خواندیم، ولی من همچنین فهمیدم که در چه جاهایی باید از او حمایت کنیم.» سمرینگ یسوعی^۱، زردموی کم حرف، در جای خود به جلو خم شد و گفت: «بفرمایید کجاها؟»

لئون محکم گفت: «او نقطه ضعفش را به ما نشان داد، اعتراف کرد مردی است منفک از زمان، پس احتیاج خواهد داشت که ما هر لحظه مقتضیات زمان و طرز کار در آن را به او یادآور شویم.» یسوعی پرسید: «مگر او از آنها بیخبر است؟»

لئون روترش کرد: «مطمئن نیستم. هنوز که افکارش را نخوانده‌ام. فقط می‌دانم که او در جست و جوی چیز تازه‌ای است درحالی که تا حالا فرصت نداشته که ببیند چه چیزی در کلیسا قدیمی و پایدار است.»

کاردینال سوری به ملایمت گفت: «یادم هست او از ما مرد خواست. این تازگی ندارد زیرا که مردان زیر بنای هرامر رسالتی

۱. یسوعی Jesuit، عضو انجمن یسوع.م.

هستند. گفت که مردانی آتشین دل و بادپای، می خواهند.»

یسوعی به خشکی گفت: «ما چهل هزار مرد داریم که همگی مکلف به خدمت او هستند و ما نیز جملگی به فرمان اویم»

رینالدی بدون اینکه قصد عناد داشته باشد گفت: «نه همه ما، این را باید صادقانه اعتراف کرد. ما به محیطی که او هنوز در آن بیگانه و ناآشناست آشنا هستیم و می دانیم که در اینجا، در قطب عالم مسیحیت، چه خبر است. ما بی جنبشی و جاه طلبی و قرطاسبازی را می پذیریم، زیرا که برای آن تربیت شده ایم و به سهم خود به ایجاد چنین اوضاعی کمک هم کرده ایم. می دانید دیروز به من چه گفت؟»

در این موقع برای جلب توجه حضار مثل یک هنرپیشه مکث کرد و افزود «می گفت: و عرض هفده سال فقط یک بار موفق به انجام مراسم عشای ربانی شده ام. در جایی زندگی کرده ام که صدها نفر از میلیونها به عنوان مشتی از خروار، بدون اینکه کشیش ببینند یا کلمه خدا را بشنوند می مردند در حالی که در اینجا صدها کشیش را می بینم که برای پرداختن به وظایف روحانی مثل کارمندان اداری به لوله کردن پرونده ها می پردازند و دفتر حضور و غیاب امضا می کنند...، منظورش را فهمیدم.»

بندتی با ترش رویی گفت: «او از ما چه انتظاری دارد؟ آیا می خواهد واتیکان را با ماشینهای آی - بی - ام^۱ اداره کنیم و همه کشیشان آن را به جبهه های تبلیغ بفرستیم؟ آدم ساده تر از این پیدا نمی شود.»

لئون گفت: «نه او ساده نیست. خیلی هم از آن به دور است. لیکن

۱. I. B. M. (International Business Machine) مغز الکترونیک. م.

اهمیت رم را برای کلیسا و نظام و تولیت دین دست کم می گیرد.»

برای نخستین بار، گلدنی، خاکستری موی کوتاه قد، از وزارت امور خارجه، به سخن در آمد و با صدای خشن رومیانه اش که همچون آهنگ شکستن ترکه های خشک در آتش بود گفت: «او چندین بار به دیدن من آمده است. مرا احضار نمی کند، بلکه خودش می آید و با من و کارمندانم به گفت و گو می پردازد. پندار من آن است که او سیاست را نیک می فهمد. بخصوص سیاست دنیای مارکسیست را. ولی به جزئیات سیاسی اهمیت نمی دهد. اغلب کلمه فشار را به کار می برد. می خواهد بداند در هر کشوری فشار از کجا شروع می شود و چگونه روی مردم اعمال می شود و تأثیر آن روی مجریانش چیست. وقتی از او توضیح خواستم گفت، که نهال دین را خداوند در دل آدمی کاشته است، لیکن کلیسا باید به وسیله انسانها و مصالح و منابع هر سرزمین بنا شود و برای بقای آن، در مقابل فشارهایی که به مردم وارد می آید، مقاومت به عمل آید. همچنین گفت: که ما بیش از حد به تمرکز پرداخته ایم و در تربیت کردن کسانی که بتوانند با حفظ خود مختاری فرهنگی ملتها به کلیسا جنبه عام و جهانی بدهند خیلی تأخیر کرده ایم. او از خلاءهایی که در رم و روحانیان محلی در میان طبقات اجتماعی و ممالک به وجود آورده اند سخن راند... من نمی دانم سیاست خود او چه قدر روشن فکرانه باشد ولی به نقایص موجود نابینا نیست.»

بندتی با لحنی دور از ادب گفت: «او می خواهد همه اتاقتها را به فوریت جارو کند... ترازنامه هم بلد است بخواند. به تمول ما معترض است زیرا که در اوروگوئه و هند فقر وجود دارد. کاش می دانست که چهل سال پیش به آستانه شکستگی رسیده بودیم

به طوری که گاسپاری مجبور شد برای تأمین مخارج انتخابات پاپ ده هزار لییره استرلینگ قرض کند. حالا لااقل خرمان را پیش می‌بریم و در راه خدمت به کلیسا دارای توش و توانی هستیم.»

رحمانی بار دیگر گفت: «تا آنجا که یادم هست او ذکری از پول نکرد. من حواریون صدر اول را به یاد می‌آورم که بدون عصا و همیان و الاغ راه افتادند آن‌طور که شنیدم کیریل ما نیز با همین وضع از سیبری به رم آمد.»

بندتی رنجیده گفت: «اما هیچ به قیمت بلیت‌های مبلغین نگاهی کرده‌اید، یا حساب کرده‌اید تعلیم یک معلم دانشکده چه قدر تمام می‌شود؟»

ناگهان لئون یال سفیدش را به عقب راند و خنده‌ای کرد. آن‌سان که مرغان شب بر روی درختان سرو به خود لرزیدند و صدای آن در دره‌های مهتاب‌زده پیچیدن گرفت: «عجبا. ما او را به نام خدا انتخاب کردیم و ناگهان حالا از او می‌ترسیم. او تا به حال نه تهدیدی کرده است و نه تغییر و تبدیلی، جز آنکه پیوسته نظر ما را خواسته است. درحالی که ما اینجا نشسته‌ایم و مثل توطئه‌گران او را سبک و سنگین می‌کنیم و خود را آماده مبارزه با او می‌کنیم. مگر او چه کاری با ما کرده است؟»

سمرینگ گفت: «شاید بیشتر از آنچه ما می‌خواهیم دستان را خوانده است.»

رینالدی هم گفت که: «شاید بیشتر از استحقاقمان به ما اعتماد کرده است...»

مستخرج از یادداشتهای سری پاپ اعظم کیریل اول

... شب دیر وقت است و ماه بر فراز می‌رود. میدان پترس قدیس خالی است، ولی باد شبانگاه آوای شهر را به گوش من می‌رساند. صدای تو خالی پای رهروان روی سنگفرشها، صوت گوشخراش کشیده شدن لاستیک اتومبیلها روی اسفالت، آهنگ بعبع مانند بوقها، پاره‌های یک آواز دور دست و تلق تلق آهسته‌آهسته اسبی خسته. خواب به چشمانم راه نمی‌یابد و دلم از تنهایی گرفته است. می‌خواهم از دروازه آنجلیک خارج شوم و ملت خودم را از نزدیک ببینم که چگونه در کوچه‌های تراسته‌وره^۱ می‌گردند یا نشسته‌اند و یا با عشقها و ترسهایشان در اتاقهای محقر به هم فشرده می‌شوند. من به آنها، خیلی بیشتر از آنها به من، احتیاج دارم.

هرچه زودتر باید این کار را بکنم. باید قید این تشریفات و ملاحظه‌کاریها را بزنم و با شهر خود روبه‌رو شوم تا یکدیگر را آنچنان که حقیقتاً هستیم بشناسیم.

در داستانهای زمان کودکی‌ام به‌خاطر می‌آورم که چگونه هارون‌الرشید به همراه وزیرش در لباس مبدل شبی به شهر آمد تا ببیند در قلبهای ملتش چه خبر است. به‌خاطر می‌آورم که چگونه عیسی مسیح با باجگیران و زنان عامه به طعام می‌نشست. در عجبم که چرا جانشینان او کیفر شاهرادگی را به جاء خریده و در اتاقی خلوت فرمان می‌رانند و چون یک نیمه خدا خود را نشان نمی‌دهند مگر در جشنها و تشریفات...

امروز خیلی طولانی بود، لیکن در آن چیزهایی درباره‌ی خودم و

1. Trastevere.

دیگران یاد گرفتم، اشتباهی نیز در مجلس سنا مرتکب شدم و آن
اینکه: مردان پیرو قدرتمند را باید، با دلیل و برهان و ارقام به راه
آورد نه با تحریک عواطف، زیرا که شیرۀ همدلی در قلوب پیر
می خشکد...

کسی که در مصدر قدرت است، نباید در مقابل جمع افتادگی
نشان دهد بلکه باید پیوسته قدرت و حاکمیت خود را به رخ مردم
بکشد و دریچۀ قلبش را جز در خلوت به روی کسی نگشاید تا ببیند
و دریابد که مورد اعتماد قرار گرفته است...

شرمندۀ ام که چون کلیون عیب جویی می کنم. شاید به این علت
که امروز با اشخاصی مواجه شدم که مصمم بودند مرا در مقابل
عقایدشان به زانو در آورند...

لئون مرا بیشتر از همه رنجاند. امیدوار بودم با من ائتلاف کند،
درحالی که انتقاد کرد. شیطان می گوید از این مقام منفصلش کنم و به
کار دیگری بگمارم. ولی این در حکم اشتباه و آغاز اشتباهاتی بزرگتر
خواهد بود. چرا که اگر اطرافم را با اشخاص ضعیف و انعطاف پذیر
پر کنم کلیسا را از خدمت گزاران حقیقی و مشاوران صدیق نهی
خواهم کرد...

لئون موجود مهیبی است و فکر می کنم در بسیاری موارد با هم
برخورد حاصل کنیم. با وجود این او را دسیسه کار نمی بینم.
می خواهم با هم دوست باشیم زیرا من مردی نیازمند دوستی هستم
ولی فکر نمی کنم او در این راه زیاد پیش برود...

می خواهم رینالدی را با خود داشته باشم، ولی چاره ای جز قبول
بازنشتگی اش ندارم. به گمانم آدم عمیقی نباشد، اما با فراست و لایق
است. مثل اینکه در زندگی اش دیر به فکر خدا افتاده و حالا

می‌خواهد فراغتی داشته باشد که مدتی به خویش پردازد. وظیفه من نیز در اینجا جز این نیست که پلکانی را که به‌سوی خدا منتهی می‌شود به انسانها نشان دهم. در این راه اگر کسی لغزش پیدا کند مسؤولش من خواهم بود...

نامهٔ کامانف همراه با هدیهٔ او به مناسبت تاج‌گذاری جلو چشمم است. هدیه‌اش مشتی خاک روسیه و یک بسته تخم آفتابگردان است.

نوشته است: «ممکن است این بذرها در رم بارور شود، ولی اگر کمی خاک روسیه به رویشان بریزی تابستان آینده شکوفه خواهند داد. یادم هست که در جریان یکی از استنطاقها از تو پرسیدم دلت برای چه بیشتر تنگ شده است. تو خندیدی و گفתי برای گلهای آفتابگردان اوکراین. در آن لحظه ازت بدم آمد زیرا من نیز همان دلتنگی را داشتم و ما هر دو تبعیدیان سرزمینهای یخ‌زده بودیم. حال تو همچنان در تبعید به‌سر می‌بری درحالی‌که من شخص اول روسیه هستم.

آیا به حال ما تأسف می‌خوری؟ فکر نمی‌کنم. لیکن من به حال تو تأسف می‌خورم. ما می‌توانستیم به کمک هم کارهای بزرگی انجام دهیم ولی تو سر را به رؤیای جهان دیگر سپردی درحالی‌که من ایمان داشتم و هنوز هم ایمان دارم که بهترین کاری که بشر می‌تواند انجام دهد این است که سرزمینهای بایر را از گل و میوه سرشار سازد و جاهلان را فرزانه کند و ببیند که چگونه از پشت پدرهای مردنی مردان تنومند پدید آمده‌اند و میان گلهای آفتابگردان گام برمی‌دارند.

باید مؤدب باشم و انتخابت را تبریک بگویم. هر ارزشی که برای

شادباشهای من قایلی آنها را بپذیر. خیلی دلم می‌خواهد بدانم این شغل چه تأثیری در تو خواهد کرد. تو را آزاد کردم زیرا قادر به تغییر دانت نبودم و از طرف دیگر نمی‌خواستم بیشتر از آن تحقیرت کنم. ولی می‌دانستم می‌روی و عالیجناب می‌شوی این کار را نمی‌کردم. شاید هنوز ما به همدیگر نیازمند باشیم، تو نصف آنچه را که در مملکت ما می‌گذرد ندیده‌ای، ولی صمیمانه می‌گویم که ما این کشور را بدان پایه از رفاه و ترقی رسانده‌ایم که نظیر آن را در طول تاریخ ندیده است. ولی از هر سوی به روی ما شمشیرها دراز است. امریکایی‌ها هنوز از ما وحشت دارند و چینی‌ها از ما رنجیده‌اند و می‌خواهند پنجاه سال به عقب برگردیم. ما درون مرزهای خود نیز مرتجعینی داریم که شعار نان و استراحت و کار برای همه را نمی‌پسندند و می‌خواهند دوران متصوفین ریشوی داستایوسکی را تجدید کنند.

از نظر تو من شاید یک ضد مسیحی باشم. هر آنچه را من باور می‌دارم مطلقاً مردود می‌شماری. لیکن در زمان حاضر من حامی روسیه و تنها پاسدار ملت روس هستم. به قدرت و اهمیت حربه‌ای که تو در دست داری واقفم، ولی این موضوع را البته از دیگران پنهان می‌کنم. امید من این است که از این حربه علیه وطن و ملت خود استفاده نکنی، یا آن را در خدمت بیگانگان شرق یا غرب نگذاری.

وقتی بذرها روییدند مام روس را به‌خاطر آور و فراموش مکن که زندگی‌ات را مادیون من هستی. وقتی موقع ادای دین فرا رسد قاصدی به‌سویت خواهم فرستاد و او از گلهای آفتابگردان سخن خواهد گفت. حرفهایش را باور کن، ولی آن حرفها را هرگز با کسی در میان مگذار. من مثل تو روح‌القدس ندارم که حفاظتم کند، لذا باید

جانب احتیاط را فرو نگذارم. ای کاش می توانستم تو را یکی از دوستانم بدانم. با دروذهای فراوان. کامانف»

... این نامه را ده دوازده مرتبه خوانده‌ام لیکن بالاخره نفهمیدم مفاد آن مرا به دنیای مکاشفه و الهام رهنمون خواهد کرد یا به لبه پرتگاه سقوط. کامانف و من همدیگر را خیلی خوب می‌شناسیم لیکن من هنوز نتوانسته‌ام اعماق ضمیرش را بخوانم. انگیزه‌های جاه‌طلبی او را می‌دانم. می‌خواهد به جبران تحقیراتی که سالها نسبت به خویشان و دیگران روا داشته کارهای بزرگ انجام دهد... دهقانانی را دیده‌ام که مشتی خاک برداشته آن را برای تعیین درجه حاصلخیزی می‌چشیدند. باید انگاشت که کامانف نیز با خاک روسیه چنین می‌کند.

همان‌طوری که آنها مرا تهدید کردند اشباح تاریخ هم او و ملتش را تهدید می‌کنند. به پندار من کامانف یک ضد مسیح و حتی رافضی و بدعت‌گذار^۱ نیست جز آنکه جزم مارکسیست را به عنوان قاطعترین و ارزنده‌ترین حربه انقلاب اجتماعی برگزیده و پذیرفته است. و آن‌گاه که این حربه را در انجام مقاصدش عاجز ببیند، کنارش خواهد گذاشت. گمان دارم، لیک مطمئن نیستم که او برای حفظ موفقیت‌های فعلی‌اش در راه خدمت به مردم و در راه جهشها و دگرگونی‌ها، صلح‌آمیز دیگری از من مدد می‌جوید...

عنوان کردن بهشت زمین بدعت بزرگی است که چون سرطان هر لحظه بیشتر جهان را در چنگ می‌گیرد و کامانف هنوز قبای پیامبری این نهضت را به تن دارد. من جانم را در راه مقابله با این عقیده به کف

1. Archheretic.

نهادم و هنوز هم آماده نبردم...

ولی نمی توانم دست قدرت خدا را در روح کسانی که ظاهراً فاقد صلاحیت داشتن چنین موهبتی هستند نادیده بگیرم و به گمان من کامانف یکی از این قبیل اشخاص است... می بینم، به صورتی محو، که چگونه طرح سرنوشت ما در بارگاه قدرت الهی افکنده می شود... آنچه نمی توانم ببینم این است که چگونه خود را با این اوضاع منطبق کنم.

او دوستی مرا می خواهد و من با کمال میل دل بدو خواهم سپرد. او خواهان عهد و پیمان نیز هست لیک من نمی توانم با گناهکاران پیمان ببندم هرچند که انگیزه های این گناهان بس شریف باشد. نمی توانم کلیسا و مؤمنان را فدای یک وهم کنم چرا که ممکن است هر آینه کامانف به من خائن باشد و در این صورت من نیز نسبت به خود و کلیسا خائن خواهم شد.
چه باید کرد؟

جواب را شاید بتوان در گل آفتابگردان یافت. آیا این نهال قبل از اینکه جوانه بزند باید پژمرده شود و یا اینکه بارور شود و در مقابل دیدگان بی اعتنا معجزه ای بپيوند؟

شاید جای آن باشد که به امید خدا به انتظار نشست، لیکن سائقه عمل در بشر یک موهبت خداوندی است و نمی توان به انتظار قناعت کرد. وقتی که ظلمت و خشکی چیره است و آسمان سیاه، از دعا کردن نباید غافل شد...

فردا برای کامانف نماز خواهم گزارد، لیک امشب باید برای پاپ کیریل فروغ روشنایی طلب کنم، که قلبش بی قرار است و روح سرگشته اش تشنه خاک وطن...



برای جورج فابر مراسم تاج‌گذاری کیریل اول طولانی و ستوه‌آور بود. صدای شادی و سرور عمومی گوشش را می‌آزرد، نور چراغانیها سرش را به درد می‌آورد، آواز دسته همسرایان کسلش می‌کرد و رژه پرهیمنه فوجهای کاردینال‌ها و کشیشان، راهبان، کارگزاران و سربازان بازیچه در نظرش مانند خیمه‌شب‌بازی می‌نمود که نه تنها مشغولش نمی‌کرد بلکه سخت آزرده‌اش می‌ساخت. از تنفس هشتاد هزار نفر، که چون محتویات یک قوطی کنسرو در هر نقطهٔ بازلیکا به هم چسبیده بودند، دچار غش و غثیان می‌شد.

مقاله‌اش را مشتمل بر سه هزار کلمهٔ مطمئن دربارهٔ شکوه و جلال این نمایش مذهبی پیشاپیش نوشته و فرستاده بود، زیرا که مکرراً شاهد این مراسم شده بود و حالا هم دلیلی برای تکرار این برنامهٔ ملالت‌بار را نداشت جز آنکه به‌خاطر احساس تشخص از جلوس در جایگاه پرافتخار مخبرین، جلوه‌گر شدن در لباس فراک نو

و نصب زینتهای آخرین مدل ایتالیایی بر سینه فریفته شود. حالا چوب این فریب را می خورد. نشیمنگاهش بین کفلهای گوشتالود خبرنگار آلمانی و رانه‌های استخوانی کامپچو فشرده می شد و دست کم تا دو ساعت دیگر راه گریز نداشت. در آن موقع این جمعیت برگزیده باید به میدان پترس قدیس بروند تا پاپ جدید آنها را همراه با عموم مردم و سیاحان تبرک سازد.

ناگهان در صندلی خود با عصبانیت به جلو خم شد و به مغزش فشار آورد تا دریابد آیا ممکن است از این پاپ جدید خیری به او و کیارا برسد. کیارا به او سخت فشار می آورد. کیریل تا به حال خیلی کم آفتابی شده بود و بیانی‌ای هم صادر نکرده بود، ولی جسته گریخته شنیده می شد که مبدع است و دارای آن قدرت و غیرتی است که بتواند از خود اظهار رأی کند و آن را به کار بندد. در سنای واتیکان شایع شده بود که در مصادر امور و همچنین در تشکیلات مرکزی واتیکان تغییراتی صورت خواهد گرفت. این تحولات ممکن بود شامل دیوان اعلا هم بشود.

دو سال بود که تقاضای طلاق کیارا در آنجا گرد می خورد. ایتالیایی‌ها شوخی کنایه آمیزی درباره این سازمان معظم ساخته بودند. می گفتند: در ایتالیا طلاق نیست مگر برای کاتولیک‌ها. همانند بسیاری شوخیهای ایتالیایی این یکی نیز بیشتر از آنکه به نظر می رسید گوشه دار بود. نه کیسا و نه دولت هیچ یک زیر بار طلاق نمی رفتند، اما با متانت بسیار مراد کثیر ازدواجهای غیر شرعی بین توانگران و تعداد روزافزون مقاربه‌های نامنظم در طبقات پایین اجتماع را شاهد بودند و دم نمی زدند.

مطابق قانون اساسی، دیوان عالی یک سازمان روحانی بود ولی

به طور عمده توسط قضات عامی و متشرعین اداره می شد. اینان به خاطر حفظ منافع شخصی اتحادی فولادین با همدیگر تشکیل داده بودند و پرونده ها را روی هم می انباشتند بی توجه به اینکه چه داستانهای غم انگیز انسانی در لابه لای این اوراق نهفته است. در سخن دادگاه باید بین فقرا و اغنیا تبعیضی قایل نشود، اما در عمل به کار متقاضیانی که قادر به تأمین هزینه دادرسی بودند و یا شخص صاحب نفوذی در دم و دستگاه رومی ها داشتند، خیلی زودتر از برادران دینی مستمند آنها رسیدگی می شد. قانون برای همگان یکسان بود اما درباره کسی که می توانست با وکلای کنار بیاید زودتر قضاوت می کرد.

شوخی فوق الذکر گوشه دیگری هم می زد. در صورتی که طرفین هر دو تقاضای طلاق می کردند صدور حکم آسانتر بود. و نیز اگر در قباله نکاح خطابی، شرطی و یا جنبه ای به اثبات می رسید و طرفین آن را تصدیق می کردند متارکه با سهولت بیشتری انجام می گرفت. ولی چنانکه یکی از دو نفر مخالفت می کرد و دلایل معارض می آورد در این صورت پرونده تقریباً بسته می شد و کارش با کرام الکاتبین بود.

در موارد اخیر دیوان عالی این تصمیم منزله ولی غیر مرضیه را اتخاذ می کرد: که در دادگاه وجدان - و نتیجتاً در حقیقت - نکاح باطل است و طرفین می توانند با هم زندگی نکنند. لیکن تا ارائه مدارک کافی و اثبات آن در محکمه رسمی، قانوناً زن و شوهر تلقی می شوند و چنانچه زوج یا زوجه ای که موفق به طلاق شده باشد در خارج از مملکت مجدداً ازدواج کند از طرف کلیسا تکفیر خواهد شد و به جرم تعدد ازدواج تحت پیگرد قرار خواهد گرفت.

بنابر آنچه گذشت مبادرت به ازدواج نامشروع ساده‌ترین راه بود زیرا طرد شدن از کلیسا بهتر از محرومیت از مواهب اجتماعی بود و هرکسی عشق گناه‌آلود را به محبوس شدن در زندان قصر^۱ ترجیح می‌داد.

جورج فابر و کیارا درست در یک چنین وضعی بودند. فابر پاپ را، که دستیارانش در جلو محراب بلند مشغول لباس پوشاندن به او بودند، می‌نگریست و به تلخی می‌اندیشید که این مرد تا چه حد از تراژدیهای پیروانش و بارگرانی که کیش آنها به دوششان نهاده است، آگاه است. نیز در این تردید بود که آیا وقت آن نرسیده است که بیش از این احتیاط نکند و به‌خاطر حیاتی‌ترین مسألهٔ رم یعنی تجدید نظر در دیوان اعلای مسایل استینافی کلیسای کاتولیک رم جان به کف گیرد.

او آدم مشعشع و متهوری نبود، البته قریحهٔ خبرنگاری و گزارش‌نویسی داشت و نیز بخوبی می‌توانست سرش را توی سر بزرگان داخل کند. ولی حالا دورنمای پیری و سالهای تنهایی ذوقش را می‌کشت. او عاشق بود و از آنجایی که یک آریایی‌نژاد پاک دین شمالی بود نه یک نفر لاتینی، می‌خواست به هر قیمتی که باشد ازدواج کند.

کلیسا نیز البته به آرامش روحی او علاقه‌مند بود و با ازدواجش مخالفتی نداشت؛ لیک ترجیح می‌داد او را به قصور و یاغیگری متهم کند اما از این راه خدشه‌ای به مقررات مقدس ایزدی و لایتغیر کلیسا وارد نیاید.

1. Regina Coeli.

بدین سان، سرنوشت او و کیارا خواهی نخواهی در دستهای زمخت متشرعین و پنجه‌های لطیف و مخنث کورادو کالیتری وزیر کابینه ایتالیا بود و اگر کالیتری شل نمی‌گرفت - که ظاهراً چنین قصدی نداشت - آن دو همراه با سایر کسانی که دستشان به دامن قانون نمی‌رسید، محکوم بودند که تا روز قیامت در انتظار بمانند.

فابر، در آن سوی صحن کلیسا، در غرفه مخصوص رجال، هیکل لاغر و اشرافی خصم خویش را، با سینه غرق علایم و چهره‌ای سفید چون یک پیکره مرمرین، می‌توانست ببیند.

پنج سال پیش کالیتری یک وکیل برجسته مجلس بود به ثروت بی‌کرائش در میلان متکی و به پست موعودی در کابینه منتظر، تنها نقطه ضعفش تجرد و شیفتگی به پسران زیبا و ذوق جمال‌پرستی بود. پس با دخترکی که تازه از مدرسه کاتولیک‌ها فارغ‌التحصیل شده و ثروت هنگفتی به ارث برده بود ازدواج کرد. این ازدواج پستی در کابینه نصیبش ساخت و زبان بدگویان را بست. لیک همسر او کیارا هجده ماه بعد، با اعصابی در هم کوفته در بیمارستان بستری گردید و قرار بر این شد که به محض خروج از بیمارستان متارکه کنند. تراژدی از آنجا شروع شد که این قضیه به دادگاه ارجاع شد و این است گوشه‌هایی از پرونده این ماجرای ملالت‌بار که هم می‌خنداند و هم می‌گریاند:

کیارا کالیتری شوهرش را به «نقص نیت» متهم می‌کند. وکلانیز به نفع وی شهادت می‌دهند که: «شوهر وی بدون داشتن نیت کامل و تصمیم به اجرای شرایط اصلی ازدواج، یعنی زندگی مشترک و ایجاد اولاد و ادامه عادی روابط جنسی، وی را به نکاح در آورده است.» کورادو کالیتری در جواب می‌گوید: «من به اجرای کامل مفاد

قرارداد کاملاً مصمم بوده‌ام لیکن همسرم فاقد میل و تجربه لازم بوده تا در اجرای آنها مرا یاری کند. ازدواج مستلزم کوشش و همکاری دو جانبه است و زن من از هرگونه پشتیبانی یا کمک اخلاقی در این زمینه اهمال کرده است.»

«متقاضی نیز ادعا دارد که شرط ازدواج این است که شوهر از نظر عادت جنسی طبیعی باشد.»

کورادو کالیتیری جواب می‌دهد: «من گذشته خود را پنهان نکردم. تازه، بسیاری از گذشته مرا همه مردم می‌دانند و وی با علم به این حقیقت به ازدواج من در آمد.»

و قضات دادگاه می‌گویند: «خوب، هر کدام از این ادعای زوجه برای امضای حکم طلاق کافی است ولی تنها مدرک نمی‌شود. وی برای اثبات این مدعا چه مدرکی ارائه می‌دهد؟ آیا شوهرش «نقص نیت» خود را به خود وی یا به کس دیگری ابراز کرده است؟ و آیا این موضوع قبل از عقد افشا شده است؟ وانگهی به چه مناسبتی؟ شفاهی یا کتبی؟ چه کسی می‌تواند در این مورد گواهی بدهد؟»

بدین‌گونه بود که چرخهای عدل و داد از رفتار باز ماند و وکلای کیارا صلاح دیدند که به جای تعجیل و خراب‌تر کردن کارها، تا یافتن مدارک جدید، موضوع را معلق بگذارند. قضات محکمه روی مبادی جزمی و نص قانون پافشاری می‌کردند. درحالی‌که کورادو کالیتیری به مقصودش رسیده بود و کیارا چون یک موش به تله او افتاده بود و راه فرار نداشت. تمام اهالی شهر حدس می‌زدند اقدام بعدی کیارا چه خواهد بود. وی بیست و شش سال داشت و شش ماه نگذشت که با جورج فابر پیمان عشق بست. رم با شیوه عیب‌جویانه‌اش به این ماجرا خندید و فارغ از آن، به داستانهای رسوایی شادتری در شهر

سینمایی^۱، پرداخت.

لیک جورج فابر عاشق سر به راهی نبود، در ضمیرش خارشی داشت و از هرکسی که او را هر روز وادار به خاراندن آن می‌کرد متنفر می‌شد...

به ناگاه سرش گیج رفت و عرقی بر دست و صورتش نشست. و در اثنای آنکه پاپ به کمک دستیارانش از پله‌های محراب بالا می‌رفت به خود فشار آورد تا آرامشی بیابد.

کامپچیو از گوشه چشم نگاه رندانه‌ای به همکار معذب خود کرد. خم شد و با دست به شانه‌اش زد: «من هم از کالیتری دلخوشی ندارم، ولی این راهش نیست که شما می‌روید.»

فابر راست نشست و خصمانه در او نگریست: «چه چرندی می‌خواهی بگویدی؟»

کامپچیو شانه بالا انداخت و خنده‌ای کرد: «جوش نزنید رفیق. داستان شما را همه می‌دانند. انکارش هم نمی‌توانید بکنید زیرا مثل این است که آن را روی پیشانی‌تان نوشته‌اید... شما از کالیتری بیزارید و من هم ملامتتان نمی‌کنم. ولی باید بدانید که هرکاری هزار و یک راه دارد.»

فابر رنجیده گفت: «کدام است آن راهها؟»

«یک روز به ناهار دعوتم کنید، برایتان می‌گویم.»

فابر قانع شد و در اثنای آنکه پاپ کیریل دعای تاج‌گذاری را می‌خواند و آواز دسته همسرایان در گنبد بازلیکا طنین می‌انداخت، این امید نورس مثل خرمگس در کله‌اش وزوز می‌کرد.

1. Cinecitta.

رودلف سمرینگ اب کل جامعهٔ یسوع^۱ چون یک نگهبان، در پست خود در صحن کلیسا ایستاده بود و دربارهٔ این اوضاع تفکر می‌کرد.

یک عمر ریاضت‌کشی در تشکیلات نظامی مانند ایگناتیوس بدو آموخته بود که چگونه فارغ از زمان و مکان در تنهایی به تفکر بپردازد. صدای موسیقی، همهٔ جمعیت و گفتارهای لاتین مطمئن را نمی‌شنید. در پیچهٔ حواس منکوب شده‌اش را به روی تمام عوامل مزاحم خارجی بسته بود. تاج‌گذاری خلیفهٔ خدا او را به یاد رابطهٔ خالق و مخلوق انداخته بود و با تمام قوا و در پرتو آرامش ذهنی‌اش می‌کوشید جوهر مفهوم واقعی این لحظه را دریابد.

در اینجا، این علایم و تشریفات و اعمال مقدسه، ماهیت پیکر اسرارآمیز^۲ را جلوه‌گر می‌ساخت. در اینجا تمام آن مظاهر و پدیده‌هایی که مسیح آنها را وسایل ارتباط حق تعالی با انسان قرار داده بود تجلی می‌کرد: کلیساها حکومت روحانی پاپ، کاردینال‌ها و

۱. جامعهٔ یسوع The Society Of Jesus به سال ۱۵۳۴ توسط ایگناتیوس لویالا Ignatius Loyala تأسیس شد. در تشکیلات این فرقه افراد چون نظامیان مطیع محض فرماندهان خود هستند. ریاضت‌کشی و تصفیهٔ نفس از اصول کار ژزویت‌هاست. هر فرد ژزویت باید با خلوص کامل مطیع اوامر مافوق باشد و پس از طی تعلیمات روحانی به محل مأموریت خود، که غالباً در شهرهای دورافتاده است، برود. در حال حاضر نیز اینان از عوامل جدی پاپ به شمار می‌روند. فرانسیس زاویر مبلغ بزرگ هندوستان و ژاپن از این فرقه است. اصطلاح سربازان بازیچه که در این کتاب آمده به افراد ژزویت اشاره می‌کند.

2. Mystical Body.

کهنه و عوام الناس همه به واسطهٔ یک کیش واحد و قربانی کردن واحد و سیستم تقدیس واحد به هم پیوسته بودند. این جلوه‌ها، واژهٔ باز خرید^۱، یعنی بازگشت انسان به سوی خدا از طریق فیض و رحمت ایزدی و موعظه و تعلیم کتاب مقدس را معنی می‌بخشید. از سوی دیگر شبها و مجهولات نیز به ذهن او متبادر می‌شد: چرا خداوند توانای بینا، که بر بندگان خود حاکم و قاهر است، به آنها اجازهٔ عصیان و سرپیچی یا تحریف و ممانعت از اجرای احکام خود را داده است. چرا پروردگار دانای راهنما مؤمنان را که خود انگارهٔ اویند از طریق کوره راهی که بر لبه تیغ گمراهی است به سوی خویش می‌خواند درحالی که خطر ضلالت ابدی هر لحظه در کمین آنهاست. و چرا طبقه‌ای به اسم روحانیان - که خود در سلک آنان بود - وجود دارند که به پیشباز مسؤولیت و خطرات بزرگ می‌روند تا مگر ذات الهی در آنها تجلی کند و امت آنها رستگار شود.

خواست از تفکرات خود نتیجه عملی بگیرد: وظیفهٔ خودش در قبال پاپ و کلیسا و مسیح، که برای همیشه سر سپردهٔ آنها بود، چیست؟ او برای رهبری چهل هزار نفر سرباز مجرد انتخاب شده بود که هر یک آماده بودند تا به فرمان پاپ به هر گوشهٔ عالم رهسپار شوند. در میان این عده مغزهای قوی، جانهای پاک، سازمان‌دهندگان لایق، معلمان آگاه‌دل و متفکران جسور فراوان بود. وظیفهٔ او بود که نه تنها از این استعدادهای متنوع استفاده کند بلکه با توجه به طبیعت هر یک از آنها و نحوهٔ عمل خداوند در درونشان، به پرورششان همت گمارد.

1. Redemption.

در نظر داشت شبکهٔ وسیع جامعهٔ خود را هرچه زودتر به پاپ معرفی کند و منتظر اشارهٔ او برای شروع به کار باشد. جامعهٔ او، چون هرگونه تشکیلات و هر فردی در دایرهٔ کلیسا، موظف بود برای اشاعهٔ دین خدا در جست‌وجوی راهها و مجاهدتهای نو برآید. در عین حال که از نوجویی بیم داشت به سنتهای دیرین نیز قانع نبود. چراکه فکر می‌کرد کلیسا یک سازمان ایستا نیست. و مطابق روایت انجیل چون درختی است که نیروی رشدش در دانه‌ای نهفته است. این درخت باید پیوسته در حال رشد و نمو باشد و اشکال جدید به خود گیرد و بال و پر تازه دهد و مرغان بیشتری را در خود پناه دهد. ولی درخت نیز همه‌گاه بر یک روال رشد نمی‌کند و پیوسته به یک‌سان برگ و ثمر نمی‌دهد، لحظاتی فرا می‌رسد که شیرهٔ گیاهی می‌خشکد و زمین ناتوان می‌گردد، در اینجا است که باید باغبان پای درخت را بکاود و نیروی تازه در رگهای آن بدمد.

گزارشهایی که از مدتها پیش از هرگوشهٔ گیتی می‌رسید آزرده‌اش می‌ساخت. این گزارشها حکایت می‌کردند که نفوذ جامعهٔ یسوع و کلیسا هر لحظه رو به کاهش است. طلاب دینی در همان سال اول دانشکده می‌گریزند و تعداد داوطلب برای حرفه‌های کشیشی و امور مذهبی کاهش یافته است. هودج تبلیغ و دعوت نیروی محرکهٔ خود را از دست داده است و از وعظ و ارشاد در کلیسا چیزی جز یک تشریفات باقی نمانده است و همهٔ اینها در عصری رخ می‌دهد که سراسر گیتی در تهدید نیروی مخربهٔ اتمی است و انسانها بیش از هر زمان دیگر از خود می‌پرسند که سرانجامشان چه خواهد بود و چرا باید فرزندانی بار آورند و آنها را به دست آینده‌ای تیره و تاریک سپارند. در ایام شباب خود در جامعهٔ یسوع، به تحصیل تاریخ پرداخته

بود و بعد از آن هم در طی تجربیات شخصی اش معتقد به «جنبه ادواری و اقلیمی تاریخ شده بود. در تمام سالهای عمر خود در کلیسا مشاهده کرده بود که نحوه رشد و دگرگونی تاریخ در عین حال که همه گاه تحت تأثیر نیروی الهی و یا معلول آن بوده است از الگوهای انسانی تبعیت کرده است. زمانی به حال اعتدال و زمانی دیگر دستخوش انحطاط شده است. گاهی چنان درخشیدن گرفته که گویی هر کوچه‌ای نابغه می‌پرورد و گاهی روح، پس از مدتی زجر در زیر بار جسم، از زندان خود بیرون جسته و نفیرکشان آزاد شده است و آشنایان در پشت بامهای دنیا فریاد برداشته تا انسانها غرش آسمان فراموش شده را بشوند و دیگر بار به شکوه و عظمت ایزدی پی ببرند.

وقتی به محراب بزرگ نگریست و مدیر تشریفات را دید، که در زیر بار ده‌من جامهٔ مطلاً موقرانه گام برمی‌دارد، از خود پرسید که آیا هم اینک طلایهٔ آن عصر مشعشع نیست؟ پاپ را به‌خاطر آورد که از آنها «مردان آتشین دل و بادپای» خواسته بود. به‌نظرش رسید که چنین مردی را در میان اصحاب خود دارد... و او مردی بود که حقایق کهن را به شیوهٔ نو بازگو می‌کرد و در این دنیای غریب پوشیده از ابرهای ضخیم دارای روش و نگرش یک حواری نوظهور بود.

مطمئن شد که گم‌گشتهٔ خود را یافته است، این مرد در جامهٔ یسوع صاحب شهرت نبود زیرا بیشتر عمر خود را در سرزمینهای بیگانه به کار پژوهشهایی که ارتباط کمی با مسایل روحانی داشت گذرانده بود. ولی از نوشته‌ها و مکاتباتش بر می‌آمد که اکنون به‌نحو دیگری می‌توان از او استفاده کرد.

پس در پایان تفکراتش تصمیم گرفت تلگرافی به جا کارتا بفرستد

و چون آدم مرتبی بود این موضوع را در دفتر جیبی اش یادداشت کرد. آن‌گاه بانگ خوش‌آهنگ شیپورها در گنبد بازلیکا طنین انداخت.

کیریل لا کوتا در همان شب تاج‌گذاری خود خرقة سیاه به تن کرد و کلاه شبیه ماهیتابه کشیشان رومی را به سر گذاشت و برای سرکشی به حوزه اسقفی جدید خود به سوی دروازه آنجلیک رهسپار شد. نگهبانان که به آمد و شد روزمره سینیورهای ایتالیایی عادت داشتند فقط نیم‌نگاهی به او کردند و او درحالی که دستمالی روی صورت داغدارش گرفته بود و در زیر آن می‌خندید به عجله از دروازه گذشت از طریق بورگو آنجلیکو^۱ به سوی کوشک سانت آنجلو^۲ رفت.

چند دقیقه‌ای از ساعت ده گذشته بود. هوا هنوز گرم و غبارآلود بود و در خیابانها عبور و مرور وسایط نقلیه و عابرین ادامه داشت. کیریل نفس راحتی کشید و مثل طفلی که از مکتب گریخته باشد احساس آزادی و هیجان کرد.

در روی پل سانت آنجلو ایستاد و به نرده‌ها تکیه کرد و به آبهای خاکستری‌رنگ رودخانه تیبر که مدت پنج‌هزار سال ناظر دیوانه‌بازیهای امپراتوران، رژه پاپها و شاهزادگان و دوازده بار زایش و مرگ شهر جاودان^۳ بود خیره ماند.

این شهر هم اینک به او تعلق داشت. صاحب حقیقی آن همیشه کسی جز جانشین پترس نبوده بدون پایگیری این شهر دوباره می‌مرد و تبدیل به یک یادگار باستانی می‌شد. چراکه رمز ابهت رم در تاریخ

1. Borgo Angelico.

2. Sant Angelo.

۳. لقب شهر رم. م.

آن نهفته بود و تاریخ کلیسا هم نیمی از تاریخ آن را تشکیل می داد. به علاوه کیریل روسی اینک اسقف رومیان شده بود و در عین حال شبان، آموزگار و قائد آنان در مسایل روحانی به شمار می رفت. در روزگاران پیشین پاپ را رومی ها انتخاب می کردند. حتی در عصر حاضر هم چنین ادعایی را داشتند و شاید هم واقعاً همین طور بود. او اینک در خاک رومیان قرار داشت و تا روز مرگ هم باید در آنجا می ماند. امیدوار بود دوستش بدارند ولی ممکن بود همانند بسیاری از پیشینیانش از او هم بیزار باشند. رومی ها از قرنهای پیش عادت داشتند برای پایها شوخی بسازند. مثلاً او باش شهر را^۱ پسران پاپ می خواندند و او را به خاطر بی عرضگی کشیشانش سرزنش می کردند و اگر به حد کافی تحریک می شدند ممکن بود پاپ را بکشند و جسدش را به تیر اندازند. ولی اومال آنها بود و آنها مال او، هرچند نیمیشان پا به کلیسا نمی گذاشتند و بسیاری از آنها کارتهایی در جیب داشتند که نشان می داد قبل از اینکه متعلق به کیریل باشند از آن کامانف هستند. رسالت او برای همه جهان بود، ولی چون خانه اش اینجا بود، لذا اجبار داشت بهترین رفتار را با همسایگان خود داشته باشد.

از پل گذشت و خود را در کوچه پس کوچه های مابین خیابان روح القدس و خیابان زاناردلی^۲ غرقه ساخت و عرض پنج دقیقه شهر او را در خود بلعید. ساختمانهای تیره و رنگ و رو رفته و سوراخ سوراخ در هر دو سو قد برافراشته بودند. در زیارتگاهی که حاوی پیکره گرد گرفته مریم عذرا بود چراغی بی نور سوسو می زد.

1.Figli Di Papa. 2.Via Zanardelli.

گره هرزه گردی که از روی توده‌ای آشغال بالا می‌رفت برگشت و به او پیف کرد. زن بارداری که نشانهای نجابت شاهزاده فراموش شده‌ای را به تن داشت جلو در خانه‌اش خم شد. جوانکی سوار بر یک موتوسیکلت فکسنی فریادی زد و گذشت. یک جفت فاحشه که در زیر تیر چراغ برق گپ می‌زدند با دیدن او یکه‌ای خوردند و یکی از آنها ادایی در آورد تا چشم بد را دور کند. این حادثه‌ای با اهمیت بود ولی خیلی رویش تأثیر کرد. شنیده بود که بعضی رومی‌ها کشیش را منحوس می‌دانند ولی آن را تا به حال به چشم ندیده بود. نکند حق با رومی‌ها باشد زیرا یک کشیش که دامن می‌پوشد و نه مرد است و نه زن، موجود عجیب و غریبی است که می‌تواند بدنظر و شور چشم باشد. پس از مدتی تفکر کوشید این اندیشه را از ذهن دور کند. لختی بعد به میدان کوچکی رسید و در پیاده‌رو کافه‌ای واقع در سوک میدان نشست. میز پهلوی دست او در اشغال خانواده‌ای بود که مشغول جویدن شیرینی بودند و با لهجه غلیظ رومی صحبت می‌کردند. دستور قهوه داد. پذیرایی به سردی انجام گرفت و مشتریان به هم اعتنائی نکردند. رم پر از کشیش بود و یکی کمتر یا بیشتر اهمیتی نداشت.

همچنان که قهوه تلخ را می‌نوشتید مرد چروکیده‌ای با کفشهای پاره پهلویش سبز شد تا روزنامه‌ای به او بفروشد. دست در جیب کرد و ناگهان به یاد آورد که دیناری پول برنداشته است. او حتی نمی‌توانست که پول قهوه خود را هم بدهد. کمی دستپاچه شد ولی خیلی زود به لطف قضیه پی برد و تصمیم گرفت نهایت استفاده را از این موقعیت بکند. لذا به صاحب بار اشاره کرد، آستر جیبش را به خارج برگرداند و حقیقت را گفت. آن مرد رو ترش کرد و درحالی که

به کشیشها که خون فقرا را می‌مکند فحش می‌داد دور شد.

کیریل آستین مرد را گرفت و نگاهش داشت و گفت: «سوء تفاهم نشود آقا! من نمی‌خواهم پول شما را ندهم، حتماً خواهم پرداخت.»

روزنامه‌فروش و آن خانواده آهسته منتظر بودند یک کم‌دی جالب رومی را تماشا کنند.

متصدی بار با ژست تحقیرآمیزی گفت: «که این‌طور! ولی کجا و کی؟ من چه میدونم تو کیستی و از کجا اومدی؟»

کیریل با تبسم گفت: «اسم و آدرس را تقدیم می‌کنم.»

«و بنده هم واسه‌ خاطر پنجاه لیره باید شهر رومو زیر و رو کنم؟»

«برایتان می‌فرستم یا شخصاً می‌آورم.»

«اینجا کلاه سر کی میره؟ بنده، فکر می‌کنی که من آن‌قدر پول دارم که در رم واسه‌ هر کشیشی قهوه نذر کنم؟»

در این موقع تماشاگران خندیدند و راضی شدند، پدر خانواده کمی پول سیاه از جیب در آورد و با گشاده دستی روی میز انداخت و گفت: «بفرما! پول قهوه و روزنامه‌ پادر^۱ را من می‌دهم.»

کیریل گفت: «سپاس‌ گزارم... چه‌ طور می‌توانم دینم را ادا کنم؟»

پدر خانواده همراه با اشاره دست گفت: «اهمیتی ندارد پدر. این جیورجیو^۲ را هم ببخشید. با زنش بگومگو دارد.»

جیورجیو با اخم غرغری کرد و سکه‌ها را در جیب ریخت. گفت: «حق با مادرم بود که می‌خواست منو کشیش کنه.»

کیریل آرام گفت: «کشیشها هم مشکلاتی دارند، حتی شخص

پاپ.»

1. Padre.

2. Giorgio.

روزنامه فروش، که چون فروشنده اخبار بود به خود حق می داد
آنها را تفسیر هم بکند، گفت: «پاپ! حالا به پاپ خنده دار اومده. این
دفعه حسابی سرمونو کلاه گذاشتن. به نفر روس رو تو واتیکان چی
کار؟» روزنامه را روی میز انداخت و با ژست خاصی به عکس پاپ،
که تقریباً نصف صفحه اول را اشغال کرده بود، اشاره کرد: «این
خارجی دیگه کیه خودشو واسه ما رومی ها پاپ جا زده! نیگاش
کن.» در این موقع به صورت ریشوی کیریل خیره شد. به دیدار او
صدایش نجوا مانند شد و گفت: «خدایا؟ عیناً خودشه.»
دیگران نیز سرک کشیدند و به عکس خیره شدند.

جیورجیو گفت: «عجب! مو نمیزنه.»

کیریل گفت: «من پاپ هستم» و همه به او، چنانکه گویی شبی
است، با دهان باز خیره ماندند.

جیورجیو گفت: «باورم نمیشه، شما شبیه اون هستین. قبول.
ولی پاپ اینجا چی کار میکنه؟ اونم بدون به صنار پول. تازه پاپ که
به همچو قهوه ناقابلی صرف نمیکنه.»
«بهتر از قهوه دربار واتیکان است.»

چون حیرت و واخوردگی آنها را دید مداد طلبید و روی
یادداشت کافه اسم و آدرسشان را نوشت و گفت: «برای هر کدام از
شما نامه ای می نویسم و خواهش می کنم برای صرف ناهار با من به
واتیکان تشریف بیاورید، آن وقت پول را هم پس می دهم.»
روزنامه فروش مشتاقانه گفت: «پدر نکند سر به سر ما گذاشتین؟»
«نه. سر به سرتان نگذاشتم. منتظر نامه من باشید.»

بلند شد، روزنامه را تا کرد و در جیب گذاشت. دست روی سر
پیرمرد نهاد و زیر لب دعایی خواند و روی این جمع کوچک صلیب

کشید و گفت: «به تمام دنیا بگویید پاپ شما را تبرک ساخته است.»
به رفقایان بگویید: «مرا دیدید که پول برای قهوه نداشتم.»
جملگی به هیکل سیاه و لاغر پاپ، که از نخستین برخوردار با
ملت خویش پیروزمند برمی‌گشت، مات ماندند.

پیروزی کوچکی بود، و او نومیدانه دعا کرد این مقدمه
پیروزیهای بزرگتری باشد. اندیشید که اگر خلقت و باز خرید معنی و
مفهومی داشته باشد چیزی جز عشق بین صانع و آفریده او نیست.
ولی اگر معنی و مفهومی نداشته باشد سراسر کاینات به صورت
نیشخند و حشتناکی در می‌آید که درخور خداوند توانا نیست. عشق
یک امر قلبی و زبان آن زبان قلب است. آن را باید با همان روشهای
ساده و بی‌پیرایه مردم جلوه‌گر ساخت نه با تشریفات عجیب و
غریب و هنرپیشه‌وار روحانیان و کلیساها. تراژدیهای عشق همان
تراژدیهای نوکری است که پایش زخم‌دار بود و زنی که دردش را
نمی‌فهمید. وحشت عشق این است که چهره معشوق پیوسته در
حجاب باشد و وقتی کسی برای کمک بدو می‌نگرد چیزی جز چهره
رسمی کشیش یا پاپ و یا سیاستمدار نبیند.

کوچه‌ها بار دیگر در برش گرفتند، آرزو کرد درها و پنجره‌ها باز
می‌شد و او به درون خانه‌ها سرک می‌کشید و وضع مردمان را
می‌دید. دلش برای ایام کار در محبس و اردو تنگ شده بود زیرا در
آنجا می‌توانست نفس همراهان نگون بختش را بشنود و برای شنیدن
کلمات نامفهومشان در موقع خواب بیدار بماند.

در اواسط یک کوچه کثیف و بد بو، خود را بین درب بسته یک
خانه و یک اتومبیل یافت همان موقع در باز شد و مردی بیرون آمد.
به هم برخورد کردند و او به طرف اتومبیل رانده شد.

مرد زیر لب پوزش خواست و چون چشمش به قبای کشیش افتاد عاجزانه گفت: «در این خانه مردی می‌میرد. شاید شما بیشتر از من به دردش بخورید.»

«شما کیستید؟»

«یک دکتر. همیشه وقتی ما را خبر می‌کنند که خیلی دیر شده است.»

«مریض کجاست؟»

«در طبقهٔ دوم... مواظب باشید. او خیلی خطرناک است. مسلول است و ذات‌الریه و خونریزی در سینه هم مزید شده است.»
«کسی پهلویش هست مواظبتش کند؟»

«بله. یک زن جوان که خیلی به کارش وارد است و در یک چنین موقعی حتماً بیشتر از دوتایی ما به دردش می‌خورد. بهتر است شما عجله کنید مریض تا یک ساعت دیگر تمام می‌کند.»

دکتر چیز دیگری نگفت، برگشت و با عجله به طرف پایین رفت و درحالی که قدمهایش شنهای کوچه را به صدا درمی‌آورد، دور شد. پاپ کیریل در را فشار داد و داخل شد. خانه از آن ساختمانهای پوسیده بود با یک حیاط کثیف و پلکانی پر از بوی به هم آمیخته فضولات و غذاهای گندیده. پله‌ها زیر پایش صدا می‌کردند و نرده‌ها روغنی و کثیف بودند.

در بالای پلکان عده‌ای را دید که زنی گریان را در میان گرفته‌اند. راه دادند و به‌طور ناراحت کننده‌ای خیره بدو نگریستند. یکی از مردها با انگشت شست خود به اتاقی که درش باز بود اشاره کرد و گفت:

«آنجاست.»

«کشیش بالا سرش آمده است؟»

مرد شانه را بالا انداخت و روی گرداند، و زن بی‌امان گریه و زاری می‌کرد.

اتاقی بود بزرگ اما خفه و مثل یک مغازهٔ سمساری درهم ریخته و آکنده از بوی مرض. در یک گوشهٔ اتاق مردی که چیزی غیر از پوست و استخوان نبود روی یک تخت‌خواب دو نفره در زیر لحاف کثیفی خوابیده بود. موهای صورتش بلند بود. چند تار موی ظریف روی پیشانی عرقناکش چسبیده بود و سرش را که با چند عدد بالش بلند نگاه داشته بودند، تکان می‌خورد. نفسش مقطع، دردناک و توأم با خس‌خس بود، کف خون‌آلودی از گوشهٔ دهانش جریان داشت. در کنار تخت‌خواب دختری، که وضع ظاهری وی با چنین محلی مبیانت داشت، نشسته بود و پیشانی و لبهای مردک بینوا را تمیز می‌کرد.

وقتی کیریل وارد شد زن به بالا نگاه کرد و او دید که وی زن جوانی است متین و موقر، با یک جفت چشمان سیاه و استفهام‌آمیز. کیریل با ناشیگری گفت: «دکتر را پایین پله‌ها دیدم. گفت شاید وجود من مفید واقع شود.»

دختر سری تکان داد و گفت: «متأسفانه کار از کار گذشته است. خیلی شوکه است. زیاد دوام نمی‌آورد.»

کیریل تحت تأثیر لحن تعلیم دیده و رفتار مؤدب و رسمی وی قرار گرفت و پرسید: «شما از خویشانش هستید؟»

«نه. مردم این حوالی مرا می‌شناسند و وقتی از این گرفتاریها داشته باشند دنبال من می‌فرستند.»

«پس شما یک خانم پرستار هستید؟»

«یک موقع بودم.»

«کشیش بالا سرش آمده؟»

برای نخستین بار وی لبخندی زد و گفت: «گمان نکنم. زنش یهودی است و خودش هم کارت عضویت حزب کمونیست را دارد. در این محله کشیشها زیاد طرفدار ندارند.»

پاپ کیریل یک بار دیگر به خاطر آورد که چه قدر از یک کشیش ساده بودن به دور است. هر کشیش قاعداً در جیب خود کمی روغن مقدس برای تدهین میت حمل می کند. حالا یک نفر جلو چشم او در حال نزاع بود و او چیزی نداشت. به طرف تختخواب رفت و دختر در ضمن اینکه به او راه می داد سفارش دکتر را تکرار کرد و گفت که: «مواظب باشید چون خیلی واگیر دارد.»

پاپ کیریل دست شل و مرطوب بیمار را گرفت و سرش را آن قدر نزدیکش برد که لبهایش با گوش بیمار تماس گرفت و با کلمات شمرده آرام شروع به خواندن دعای «اعطای غفران و اتابه» کرد. سپس گفت: «اگر صدای مرا می شنوی دستم را فشار بده. اگر نمی توانی فشار دهی، در دل خود استغفار کن. خداوند مشتاقانه انتظار تو را می کشد، کافی است یک لحظه به او فکر کنی تا از آن او شوی.»

موعظه اش را چند بار تکرار کرد ولی سر بیمار بی حال روی بالش افتاده بود و نفس رو به زوالش در گلو خرخر می کرد. عاقبت دختر گفت: «فایده ای ندارد پدر! بیشتر از آن مدهوش است که صدایتان را بشنود.»

کیریل دست بیمار را گرفت و برایش آمزش طلبید:
به نام پدر، به نام پسر و به نام روح القدس تو را از گناهانت

می‌آمرزم آمین...^۱

آن‌گاه کنار تخت‌خواب زانو زد و برای روح این مسافر ژنده‌پوش دنیای نیستی که سفر تنهای خود را همزمان با تاج‌گذاری او در کلیسای بازیلیکای پترس قدیس آغاز کرده بود، صمیمانه دعا خواند. پس از ده دقیقه چراغ عمر مردک بینوا خاموش شد. کیریل آخرین دعایش را برای روحی که پرواز کرده بود خواند. دختر هم چشمان خیره مرده را بست و روی او را پوشاند آن‌گاه به لحن محکم گفت:

«باید برویم پدر، هیچ‌کدام از ما در اینجا حسن استقبال نخواهیم شد.»

کیریل گفت: «می‌خواهم به خانواده‌اش کمک کنم.»
دختر با لحن قاطع تری تکرار کرد: «باید برویم. آنها پس از مرگ او با ما می‌ستیزند و این فقط زندگی است که شکستشان می‌دهد.»
وقتی که از اتاق خارج شدند، دختر خبر مرگ را به جمعیت کوچک آنجا داد و گفت: «او مرد. اگر احتیاج به کمک دارید خبرم کنید.»

سپس دختر در جلو و کیریل به دنبال از پله‌ها سرازیر شدند و بانگ شیون زن چون نفرینی آنها را بدرقه کرد.
لختی بعد در خیابان خلوت تنها شدند. دختر پس از مدتی جست‌وجو سیگاری از کیفش در آورد و آن را با دستهای لرزان روشن کرد. به اتومبیلی تکیه داد و مدتی بی‌صدا سیگار کشید. ناگهان گفت: «مردم بینوایی هستند.»

1. Deinde Ego te Absolvo a Peccatis tuis....

کیریل مردانه گفت: «سرانجام همه ما بینوایی است. شما چرا این قبیل کارها را می‌کنید؟»

«داستان درازی دارد. ترجیح می‌دهم حالا صحبتش را نکنم. حالا باید به خانه بروم. می‌توانم شما را جایی پیاده کنم؟»

چیزی نمانده بود که کیریل این پیشنهاد را رد کند، ولی به خود مسلط شد و پرسید که وی کجا زندگی می‌کند؟

«نزدیک پالاتین^۱، پشت فوروم^۲ آپارتمانی دارم.»

«پس اجازه بفرمایید تا آنجا همراهی تان کنم. من هیچ وقت آنجا را در شب ندیده‌ام. شما هم مثل اینکه احتیاج به مصاحب دارید؟»

وی نگاه غریبی به او انداخت و بدون کلمه‌ای در اتومبیل را گشود و گفت: «برویم، برای امشب کافی بود.»

دختر سریع و بی‌پروا راند تا به مقصد رسیدند. فوروم در زیر نور ماه، سرد و شبح‌وار، ایستاده بود. دختر اتومبیل را متوقف کرد. آنها پیاده شدند و تا نزدیک نرده‌ها رفتند. در آن سوی نرده‌ها ستونهای معبد ونوس چون پیکان به سینه آسمان رفته بود. دختر با لحن موزانه‌ای که به نظر می‌رسید عادتش است گفت:

«ایتالیایی نیستند. ها؟»

«نه، روسم.»

«شما را قبلاً ندیده‌ام؟»

۱. Palatine، یکی از تپه‌های هفت‌گانه شهر رم که شهر رم روی آنها بنا شده است. م.

۲. Foro Romano یا Forum، میدان بزرگی که از روم باستان هنوز به جاست. م.

«شاید، اخیراً عکسهای زیادی از من چاپ کرده‌اند.»

«در رم قدیم چه کار داشتید؟»

«من اسقف شهرم. فکر می‌کنم لااقل باید بدانم این شهر چه شکلی دارد؟»

«پس هر دو خارجی هستیم.»

«اهل کجایید؟»

«متولد آلمان، تبعهٔ امریکا، ساکن رم.»

«کاتولیک هستید؟»

«نمی‌دانم چه هستم، دارم سعی می‌کنم بدانم.»

«این‌طور که نمی‌شود.»

«تمام راهها را امتحان کرده‌ام. این تنها راه است.» خندید و برای نخستین بار پس از ملاقاتشان انبساطی یافت و گفت: «بیخشید، رفتار من خیلی بد است. اسمم روت لوین^۱ است.»

«من کیریل لا کوتا هستم.»

«می‌دانم. پایی از استیها»

«این لقب را به من داده‌اند؟»

«بله. به اضافهٔ القاب دیگر. آن داستانهایی که دربارهٔ شما می‌نویسند، قضیهٔ زندانی شدن و فرار شما حقیقت دارد؟»

«بله!»

«حالا هم که در زندان هستید.»

«از یک نظر بله. ولی من می‌کوشم از آن رهایی یابم.»

مدتی سکوت کرد و به مرمرهای فروغلتیدهٔ فوروم خیره ماند.

1. Ruth Lecwin.

سپس گفت: «واقعاً فکر می‌کنید پا توی کفش خدا کرده‌اید؟»
«همین‌طور است.»

«چه احساسی دارید؟»

«ترسناک.»

«خدا با شما صحبت می‌کند؟ صدایش را می‌شنوید؟»

پاپ لختی درنگ کرد، سپس موقرانه گفت: «به یک معنی بله. عقیدهٔ رایج کلیسا دربارهٔ خدا همان است که در صحف عهد قدیم و جدید مستور است. این موضوع در کتاب آسمان، در حدیث حواریون، در آنچه «ودیعۀ دین» می‌نامیم آمده است. و من از آنها الهام می‌گیرم... به یک معنی دیگر، نه. دعا می‌کنم خدا به من نور و روشنایی عطا کند ولی عقل و شعور من انسانی است و انتظار معجزه‌ای نمی‌توانم داشته باشم. مثلاً حالا از خود می‌پرسم برای مردم این شهر چه باید بکنم و برای شما چه می‌توانم بکنم؟ اما جواب فوری به این سؤال ندارم. من با خدا نمی‌توانم صحبت بکنم. تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که در تاریکی کورمال کورمال حرکت کنم به این امید که خداوند دستم را بگیرد و راهنمایی‌ام کند.»

«آدم عجیبی هستید!»

کیریل به تبسم گفت: «همۀ ما عجیبیم، چرا که هر فرد بشری جرقه‌ای است از اخگر مرموز الهی.»

«من احتیاج به کمک دارم ولی چگونه و به چه کسی پناه ببرم؟»
وی جملهٔ فوق را با چنان سادگی و صمیمیتی ادا کرد که بغض گلوش را گرفت، بین عقل و دل پاپ مدتی جدال افتاد. سرانجام خود را متقاعد کرد که او یک کشیش است نه بیش. امشب یک نفر

جلو چشمش مرده بود، و حال نیز چنین خطری کس دیگری را تهدید می‌کرد. پس بر وسوسه‌اش فایق آمد و گفت: «برویم خانه یک فنجان قهوه برایم درست کنید و ماجرایتان را بگویید و پس از آن مرا به واتیکان باز گردانید.»

در آپارتمان کوچکی که در سایه تل پالاتین قرار داشت، وی داستان‌ش را باز گفت. آرام و موقر صحبت می‌کرد و از آن علایم هیستری، که بسیار زنان در حین اعتراف نشان می‌دهند، چیزی نداشت:

«سی و پنج سال پیش در یک خانواده یهودی آلمان متولد شدم. در آن زمان یهودیان قتل عام می‌شدند. در هر کشوری تحت تعقیب بودیم، تا سرانجام به اسپانیا رسیدیم. قبل از درخواست روادید به ما گفتند که اگر کاتولیک شویم وضع بهتری خواهیم داشت... بدین ترتیب والدین من تغییر دین دادند یا بهتر بگویم موریسکو^۱ شدند.

در آن موقع من بچه بودم ولی به‌نظرم می‌رسید که این کشور و مذهب جدید برای پذیرایی من آغوش باز کرده‌اند. به‌خاطر می‌آورم آن موسیقی، آن همه جلوه‌های رنگارنگ و تظاهرات با شکوه را که به مناسبت «هفته مقدس» در خیابانهای بارسلون برپا شده بود. درحالی‌که دختران کوچکی مانند من، پارچه سفیدی روی صورت انداخته و حلقه گلی به‌سر زده بودیم کیشیشان را در حین حمل نان مقدس گلباران می‌کردیم. زندگی گذشته من به قدری مملو از ترس و ناامنی بود که آن موقع خیال می‌کردم به سرزمین پریان قدم نهاده‌ام.

۱. Morisco، عرب اسپانیولی، دو رگه اسپانیولی.م.

در اوایل سال ۱۹۴۱، با حمایت و کمک «دفتر کمک به کاتولیک‌ها» ویزای امریکا گرفتیم و من به مدرسه کاتولیک‌ها رفتم. در آنجا برای نخستین بار در عمرم احساس امنیت کامل می‌کردم و عجیب این بود که خودم را یک کاتولیک کامل می‌دانستم.

والدین من که به ساحل نجات رسیده بودند زندگی جدیدی را آغاز کردند و از مسأله تغییر کیش ناراحت نبودند. چند سالی در اوج سعادت و آرامش بودم؛ آن‌گاه چگونه بگویم؟ من و دنیايم از وسط شکاف برداشتیم. من هنوز بچه بودم ولی روح بچه خیلی بیشتر از آنچه والدین قبول دارند حساس است.

در اروپا میلیون‌ها نفر از یهودیان هلاک می‌شدند. من هم یک یهودی بودم و از اینکه به خاطر راحتی خویش مرتد شده و نژاد و مذهب خود را انکار کرده بودم رنج می‌بردم. از طرف دیگر کاتولیک بودم و این دین جدید مقارن با آزادترین و شادترین لحظات عمرم بود. ولی این آزادی و شادمانی به دلم نمی‌نشست زیرا مثل این بود که آن را با پول حرام خریداری کرده‌ام.

پس من علیه تعالیم و قوانین مدرسه کاتولیکی طغیان کردم، درحالی‌که پیوسته می‌دانستم که علیه خود عاصی شده‌ام. با پسرانی معاشرت می‌کردم که آنها نیز عصیانگر بودند و هرگونه ایمان و عقیده‌ای را طرد می‌کردند. فکر کردم بی‌دینی بهتر از مات ماندن بین دو کیش متفاوت است.

چندی گذشت و من عاشق یک جوان یهودی شدم و چون هنوز کاتولیک بودم، موضوع را با کشیش ناحیه در میان نهادم. تقاضا کردم به من اجازه ازدواج با شخص خارج از کیش را بدهد. در مقابل حیرت و شرم من، سخنرانی تلخی برایم کرد. به هر زحمتی بود

حرفهایش را تا آخر گوش کردم و آنجا را ترک گفتم، از آن پس تا حال پا به هیچ کلیسایی نگذاشته‌ام. او مرد احمق و نفهم و متعصبی بود، مدتی تنفرش را به دل داشتم، بعد فهمیدم که در واقع از خودم متنفرم.

آن ازدواج خوشبختم کرد. شوهرم هم ایمان ثابتی نداشت و از طرف دیگر ما متعلق به یک نژاد و یک میراث بودیم و ما توانستیم در کنار هم به آرامش زندگی کنیم. مالی اندوختیم، دوستانی پیدا کردیم. گویی زندگی من پس از مدتها سرگردانی به مجرای صحیحش افتاده بود. به کسی، به سامانی و دست کم به خودم تعلق داشتم.

ناگهان، بدون دلیل واضحی، اتفاق غریبی افتاد. دلتنگی بیماری به من راه یافت. پریشان و دلخسته دور خانه می‌گشتم، می‌گریستم و در نومییدی مطلق غرق شده بودم. به کوچکترین بهانه‌ای دچار حمله خشم و غضب شدید می‌شدم. چندین بار به فکر خودکشی افتادم زیرا نمی‌خواستم مسبب این همه بدبختی برای خود و شوهرم باشم. شوهرم پیشنهاد کرد با یک روانپزشک تماس بگیریم. نخست با عصبانیت نپذیرفتم، ولی او سرزنشم کرد که با ادامه این وضع خود و زندگی مان را به نیستی خواهم کشاند. بدین جهت به معالجه تن در دادم و دکتر شروع به یک دوره روانکاوی کرد.

جاده‌ای که در طی این دوره سیر می‌شود غریب و ترسناک است، ولی همین‌که توی آن پا بگذارید دیگر راه بازگشت ندارید. زندگی را سرکردن به قدر کافی مشکل است، ولی تجدید خاطرات زندگی، قدم به قدم به کمک کنایه‌ها و اسرار و خاطرات کوچک و ساده، تجربه خارق‌العاده‌ای است. روانکاوی که این سفر را با شما انجام می‌دهد به هزار رنگ درمی‌آید. پدر، مادر، عاشق، شوهر، معلم

حتی خدای شما می شود.

هرچه سفر طولانی تر، راه دشوارتر، زیرا هر قدم شما را به مکاشفه و مواجهه با آنچه از آن گریخته اید نزدیکتر می سازد. به کرات می کوشید از جاده بگریزید یا عقب نشینی کنید ولی پیوسته به جلو رانده می شوید. به منظور درنگ و تعویق بیشتر دروغ می سازید تا خود و راهنمایان را گول بزنید، ولی دروغها یک به یک فاش و بی اثر می شود.

در اواسط دوره روانکاوی، شوهرم در یک حادثه رانندگی فوت کرد. برای من این پیشامد احساس خطای دیگری بود که بر خطاهای گذشته اضافه شد. پس از آن هرگز قادر نمی شدم خوشبختی ای را که از او ربوده بودم به او باز گردانم. شخصیت من در زیر این ضربات در هم می ریخت. به یک آسایشگاه روانی انتقالم دادند، و معالجه از سر گرفته شد. آرام آرام ماهیت ترسم به من آشکار می شد. می دانستم وقتی به هسته وجود خود برسم آن را تهی خواهم یافت. من نه فقط باید تنها باشم، بلکه باید فرد بی حقیقتی نیز باشم. زیرا خود خدایی در خیالم ساخته و سپس نابودش کرده بودم و کسی و چیزی نبود که جای خالی او را پر کند مجبور بودم تنها و بی هویت و بی مقصد در برهوتی زندگی کنم و اگر در آنجا خدایی هم بود نمی توانستم بپذیرم زیرا که ارادتی نکرده بودم تا سعادتی ببرم.

آیا این به نظر شما عجیب نیست؟ این برای من وحشتی شده بود. ولی یکباره در بیابانی تهی و تنها قرار گرفتم و آرامش خود را باز یافتم و حتی سلامت شدم. صبح بعد از بحران را به خاطر می آورم، وقتی که از پنجره اتاقم به بیرون نگاه می کردم و خورشید را که روی چمن پهن می شد دیدم. به خود گفتم: و من بدترین روزها را به چشم

دیده‌ام و هنوز زنده‌ام، بعد از این هرچه پیش آید می‌توان تحمل کرد. یک ماه بعد از بیمارستان مرخص شدم. خانه شوهرم را به اجاره گذاشتم و به رم آمدم. پول داشتم و آزادی و می‌توانستم زندگی تازه‌ای را شروع کنم. حتی ممکن بود دوباره عاشق شوم... سعی‌اش را هم کردم، اما در عشق هرکسی باید چیزی از خود مایه بگذارد و من چیزی برای مایه‌گذاری نداشتم.

«کم‌کم دریافتم که اگر فقط برای خودم زندگی کنم همیشه تهی خواهم ماند، همیشه تنها. دین خود را به ملت و گذشته‌ام ادا نکرده بودم. قبل از اینکه چیزی به زندگی بپردازم نمی‌توانستم از آن چشم‌داشتی داشته باشم.

شما امشب از من پرسیدید چرا من چنین خدماتی را پیشه کرده‌ام. جوابش حالا ساده است در رم یهودی فراوان است خانواده‌های کلیمیان اسپانیولی که در زمان انکیزیسیون به اینجا آمده‌اند، و مهاجرین بولونیا و لومبارد. اینان هنوز مردمانی جدا از همه هستند. بسیاریشان نظیر آنهایی که امشب دیدید فقیر و درمانده‌اند... من می‌توانم به آنها کمک کنم و می‌کنم. اما برای خود چه کنم؟ به کجا پناه ببرم؟ خدایی ندارم ولی در کمال نومیدی دستم به‌سوی آسمان است... شما که در کفشهای او ایستاده‌اید به من بگویید چه باید بکنم...؟»

مستخرج از یادداشت‌های سری اسقف اعظم کیریل اول

... امشب دگرگونه‌ام، تنها و سرگشته، انتصاب من به مقام جانشینی پترس کامل شد. تاج سه طبقه را به‌سر گذاشتم. انگشتی ماهیگیر در دستم است. دعای خیر من به تمام شهر و سراسر دنیا رسید، ولی

علی‌رغم همهٔ اینها - و یا شاید به‌علت آنها - هرگز تا این حد خود را تهی و ناکافی احساس نکرده‌ام. چون بز طلیعه‌ای هستم رانده به صحرا با بار گناهان همهٔ عالم به دوش...

باید از رینالدی خواهش کنم برایم کشیش عاقلی پیدا کند که پیش او اعتراف کنم، نه تنها به‌خاطر طلب آمرزش و بخشایش الهی، بلکه برای تطهیر این روح گرفتار و در فشار. نمی‌دانم مردم می‌دانند که خلیفهٔ مسیح بیشتر از آنها احتیاج به اعتراف دارد یا نه...

من مرگ بسیار کسان را دیده‌ام، ولی امشب تماشای احتضار مردی مفلوک و تنها در یک خانهٔ رومی اثر عجیبی رویم گذاشت. حرفهای آن دختر که با هم آن صحنهٔ درد و رنج انسانی را تماشا کردیم هنوز در گوشم طنین‌انداز است: «آنها پس از مرگ او با ما می‌ستیزند این زندگی است که شکستشان می‌دهد.» به‌نظرم این شکست که وی بدان اشاره کرد معیار قصور ما در خدمت به انجیل است.

آنهايي که احتیاجشان به ما بیشتر است کمرشان در زیر بار وجود خمیده‌تر است - آنان که زندگی‌شان تلاش روزمره‌ای است برای زنده ماندن، آنان که استعداد و اقبال یا ورشان نیست، آنان که در سراسر عمر خود از مأموران و مالیات‌بگیران و طلبکاران در بیمند و بدین جهات فرصت و توانایی پرداختن به مسایل روحی خود را ندارند، پیوسته در چنگال نومیدی دست و پا می‌زنند... من نیز اگر مدد خداوند دانای مهربان نبود به آسانی اسیر نومیدی می‌شدم.

دیدار آن دختر - روت لوین - امید بیشتری به من می‌دهد. در ایامی که در محبس بودم و در زیر شکنجه‌ای طاقت‌فرسا، دربارهٔ دقایق اعمال روان آدمی چیزهایی آموختم. به عقیدهٔ من کسانی که

خود را وقف مطالعه اعمال اختلالات روان کرده‌اند، خدمت بزرگی به بشریت و رستگاری او انجام می‌دهند... ما که شبان گله آدمیانیم نباید عقاید برخی روانپزشکان را دستاویز کرده درباره این دانش جدید با عجله و تعصب و سوءظن قضاوت کنیم. زیرا این علم نیز چون هر شعبه دیگری از معارف بشری ممکن است دستخوش اشتباه شود، کسانی که دنیای مه‌آلود روح را در می‌نوردند ناگزیر دچار کجرویها و گم‌گشتگیهایی خواهند شد، لیک باید دانست که هر پژوهش صادقانه در طبیعت بشری، خود کاوشی است در هدفهای ایزدی.

روان آدمی صحنه تماس انسان و خداست. شاید بتوان معنای پاره‌ای از اسرار فیض الهی را با مطالعه ضمیر ناخودآگاه دریافت، زیرا خاطرات و گناهان و امیالی که در آنجا مدفون شده‌اند ممکن است طی سالها نضج گیرند و ناگهان به بیرون شکوفان شوند... باید در داخل کلیسا مردان صلاحیتدار را به این رشته از مطالعات بگمارم و با دانشمندان عامی نیز همکاری برقرار کنم تا بهترین نتایج گرفته شود...

روان بیمار، در سمفونی عظیمی چون گفت‌وگوی آدمی با خدا، چون یک ساز ناهنجار است. با مطالعه روان بیمار شاید معنای مسؤولیت انبای بشر نسبت به همدیگر و محبت ایزدی نسبت به خلاق بهتر روشن شود و بدین ترتیب معنای گناه تغییر یابد و حالت حقیقی روح در نظر خدا در پرتو بهتری مشاهده گردد...

اگر بگویم که در زنی چون روت لوین من روح برگزیده‌ای می‌بینم ایجاد هو و جنجال خواهد شد. کلید شناسایی چنین ارواحی پی بردن به این نکته است که تقلای آنها با زندگی در واقع تقلایشان با خداست...

عجیب‌ترین قصه کتاب عهد قدیم داستان یعقوب است که با فرشته‌ای گلاویز شد و او را وادار به افشای نامش ساخت... اما یعقوب با پاهای لنگان از هم‌اوردگاه دور شد.

من نیز روحی لنگ هستم. در آن سیاهچال تاریک و در زیر شکنجه بیرحمانه کامانف لرزش پایه‌های اعتقاد و صخره ایمانم را احساس کرده‌ام.

لیک هنوز مؤمنم و بیشتر و کاملتر از سابق به «ودیعۀ دین» اعتقاد دارم، اما دیگر به این قانع نیستم که بگویم خدا چنین است و بشر چنان است و سپس نتیجه‌ای بگیرم. در این قلۀ نوک‌تیز به هر سوی که رو می‌کنم با اسرار مواجه می‌شوم. معتقدم در نغمۀ جاودانه خلقت خللی نیست... اما من همیشه آهنگش را نمی‌شنوم. باید با بد صداییها و صوتهای ناهنجار به مبارزه برخیزم، با وجود اینکه می‌دانم آن نغمۀ به‌غایت موزون را تا قبل از مرگ و اتصال به خالق نخواهم شنید...

این چیزی بود که کوشیدم به روت شرح دهم، ولی مطمئن نیستم که خوب حق مطلب را ادا کردم. نمی‌توانستم مطالب خشک الهیات را به‌وی بازگو کنم چون روح آزرده‌اش آمادگی پذیرش این حرفها را ندارد.

کوشیدم به وی نشان دهم که آن بحران نومیدی که بر بسیاری از روشنفکران و روحهای شریف غلبه می‌کند اغلب خواست خداست، تا آنها طبیعت خود را با تمام محدودیتها و بی‌کفایتی‌های آن بپذیرند و آن را با طرحهای الهی که الگو و غایت آن کاملاً قابل درک نیست تطبیق دهند.

وحشتهای وی را می‌فهمم زیرا که شخصاً آنها را تجربه کرده‌ام.

خودش متوجه این نکته شده توصیه کردم با خود و با خدایش شکبیا باشد، خدایی که هرچند وی بدو معتقد نبود همچنان با شیوه خاص و مرموز خویش در وجود وی عمل می‌کرد.

از وی خواستم به کار نیکش ادامه دهد، ولی آن را همیشه به عنوان پرداخت دیونش تلقی نکند. زیرا که اگر مسیح، با کشیدن صلیب بر دوش، گناه بندگان را بازخیرد نمی‌کرد، هیچ بنده‌ای را یارای پرداختن دیون خود نسبت به پروردگار نبود.

کوشیدم تا به وی بفهمانم که روی تافتن از شادیهای زندگی بی‌احترامی با ناعم آنهاست، کسی که موهبت خنده و گریه را توأماً ارزانی داشته است...

این مطالب را برای دیگران هم باید بنویسم زیرا که کسالت روحی از مشخصات زمان ماست، و ما همه باید برای تشفی یکدیگر کمک کنیم. بشر برای تنها زندگی کردن خلق نشده است. خداوند هم روی این موضوع تأکید کرده است. همه ما اعضای یک پیکریم. وظیفه درمان یک عضو بیمار به عهده تمام پیکر است...

از روت خواهش کردم با من مکاتبه کند و گاهی هم به دیدنم بیاید. نمی‌خواهم مقام من مرا از تماس مستقیم با مردم باز دارد. به همین دلیل بهتر است هفته‌ای یک ساعت در غرفه اعتراف بنشینم و آنهایی را که به کلیسای پترس قدیس می‌آیند تقدیس کنم.

در آن ایامی که تنها و عریان در سیاهچال بودم بیش از هر زمان دیگر خطر از دست دادن روح و ایمان تهدیدم می‌کرد... وقتی که مرا به سلولها برگرداندند و من صدای انسانها - حتی صداهای خشمالود و دشنام‌دهنده و کفرآمیزشان - را شنیدم مثل این بود که نوید رستگاری به من دادند...

در این اندیشه‌ام که شاید عمل آفرینش هر روز بدین سان
تجدید می‌شود: روح کردگار در آبهای تیرهٔ روان آدمی دمان
می‌شود و دریای زندگی، که به ژرفا و کرانهٔ آن جز به حدس
و گمان راه نتوان برد، می‌توفد...
«... تمام جانهای عذاب کشیده را، ای پروردگار! به دستهای تو
می‌سپارم.»

۴

شش هفته بعد از تاج‌گذاری، جورج فابر ترتیب برنامه ناهاری را با کامپچیو داد. اگر کیارا با خشم و قهر و گریه او را مجبور نمی‌ساخت بیش از این هم درنگ می‌کرد. او طبیعتاً آدم سریع‌العملی بود، ولی پس از سالها زندگی در رم یاد گرفته بود که نسبت به چنین خوبیهای داوطلبانه بدبین باشد. کامپچیو بی‌شک از همکاران برجسته او به‌شمار می‌رفت، ولی هیچ‌گونه رفاقتی با او نداشت و معلوم نبود چه انگیزه‌ای او را به مسأله بستر و همسر کیارا کالیتیری علاقه‌مند ساخته است.

مطمئناً یک توطئه‌ای در کار و یک کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود. کسی که با رومیان غذا می‌خورد باید قاشقی دراز و دستی خستگی‌ناپذیر داشته باشد و حال آنکه جورج فابر هنوز تحت تأثیر مشاجره‌اش با کیارا می‌لرزید.

بهار نرم‌نرمک به‌سوی تابستان می‌رفت. در دشتهای اسپانیا

اچالیدهای رنگین هنگامه می کردند. گلفروشها با گل سرخهای شهر راپالو بازار گرمی داشتند. توریستها با پاهای زخم‌دار به چایخانه انگلیسی پناه می بردند و وسایل نقلیه در میدان^۱ دور قایق مرمی برنینی با سر و صدا می گردیدند.

جورج فابر برای اینکه دل و جرأتی بیابد گل میخک سرخ رنگی خرید و قبل از عبور از میدان و ورود به خیابان کندوتی^۲ آن را تفاخر کنان به سینه اش نصب کرد. رستورانی که کامپچیو برای این ملاقات تعیین کرده بود گوشه دنجی بود بسیار دور از آمد و شد عادی مخبرین و سیاسیون... گفته بود که برای بحث درباره چنین موضوع مهم و دقیقی باید به محلی رفت که خطر استراق سمع نباشد، درحالی که فابر سری در این کار نمی دید زیرا داستان کالیتری در رم زبانزد خاص و عام بود. باری، این توطئه و هر بخشی از آن باید به صورت نمایش اجرا می شد. بدین جهت او تا آنجا که می توانست قیافه ای خیرخواهانه به خود گرفت.

کامپچیو ابتدا مدت نیم ساعت درباره وقایع واتیکان و اینکه چگونه کشیشان پس از شنیدن عقاید پاپ به جنب و جوش افتادند نقالی کرد. آن گاه با زرنگی یک دیپلمات صحبت را به فابر کشید: «... رفیق عزیز، شاید از این خبر خوشحال بشوید که مقالات شما مورد توجه پاپ اعظم قرار گرفته است. شنیده ام خیلی علاقه دارد تماس نزدیکتری با جراید داشته باشد. می گویند با مخبرین مهم منظمأ برنامه ناهار ترتیب خواهد داد. در این صورت اسم شما مسلماً در اول لیست خواهد بود.»

1. Piazza.

2. Via Condotti.

فابر به خشکی گفت: «خجالت‌م داده‌اند. من سعی دارم همیشه صادقانه بنویسم ولی این مرد حقاً سوژه جالبی است.»
«لئون نیز نظر لطفی با شما دارد، و موقعیتتان در وزارت امور خارجه هم خوب است... و شما می‌دانید که اینها خیلی اهمیت دارد.»

«واقف هستم.»

کامپچیو چالاک گفت: «خوب، پس حالا به اهمیت حفظ روابط حسنه بدون خراب کردن اوضاع پی می‌برید.»
«این موضوع را همیشه می‌دانسته‌ام ولی حالا چرا آن را مطرح می‌کنید.»

کامپچیو لبهای باریکش را غنچه کرد و به دستهای دراز و آرایش یافته‌اش نگرست. با احتیاط گفت: «این مقدمه سؤال بعدی است. می‌خواهید با کیارا کالیتیری خانه و زندگی تشکیل بدهید؟»
فابر افروخت و با ناراحتی گفت: «در این مورد با وی بحث کرده‌ام ولی تا به حال تصمیم نگرفته‌ایم.»

«پس اجازه بدهید اکیداً توصیه کنم در حال حاضر چنین کاری نکنید... سوء تفاهم نشود زندگی خصوصی شما به خودتان مربوط است.»

«دیگر نمی‌توان آن را خصوصی خواند. داستان من و او قصه هر کوچه و بازار است. لابد شایعه مدتهاست که به واتیکان هم رسیده است.»

کامپچیو لبخند ملایمی زد و گفت: «تا وقتی که موضوع از صورت شایعه خارج نشده است، قضات عجله‌ای نمی‌کنند و شما را به دست خدا می‌سپارند. بین مردم سوء سابقه‌ای که ندارید؟»

فابر با بی حوصلگی گفت: «تا به حال نه. فعلاً قضیه مسکوت است تا کیارا مدارک تازه‌ای پیدا کند ولی کوچکترین موفقیتی نداشته است.»

کامپچیو آرام سر تکان داد و به طرح ظریفی در رومیزی سفیدرنگ نگاه کرد و گفت: «کسانی که به کار دادگاه وارد هستند به من گفته‌اند که تنها امید پیروزی شما در پیدا کردن مدارکی دال بر «نقص نیست» کالیتری است به عبارت دیگر اگر شما ثابت کنید او بدون قصد به اجرای کامل مفاد قرارداد ازدواج - و از آن جمله وفاداری به زوجه - ازدواج کرده است احتمال زیادی برای موفقیت می‌رود.»

فابر ناخرسند شانه تکان داد و گفت: «چه طور می‌توان ثابت کرد چه افکاری در کله یک آدم هست؟»

«ممکن است کالیتری در سوگندنامه قید کرده باشد و یا به بعضیها گفته باشد که غرضش ازدواج کامل نیست.»

«ما دنبال یک همچو آدمهایی گشتیم ولی پیدا نکردیم مطمئنم که کالیتری هم بر ضد خودش شهادت نخواهد داد.»

«اگر فشار کافی به او وارد بیاوریم ممکن است این کار را بکند.»
«چه نوع فشاری؟»

برای نخستین بار به نظر رسید که کامپچیو به خود نامطمئن شد. مدتی سکوت کرد و پس از آنکه لختی چند با نوک چنگالش خطوط طویل روی پارچه را دنبال کرد گفت: «مردی مثل کالیتری که مقام مهمی دارد و مطابق عقیده ما زندگی خصوصی‌اش غیرعادی است خیلی زخم پذیر است، زخم پذیر از طرف خود و افکار عمومی و از طرف کسانی که مورد بی‌لطفی‌اش قرار گرفته‌اند... حتماً می‌دانید که

او در دنیای عجیب و غریبی زندگی می‌کند. دنیای عشقهای عجیب و نفرتهای غریب. خلق ثابتی ندارد. سوگلی امروزش را فردا از خود می‌رانند. بدین جهت خیلی‌ها هستند که از او دل خونی دارند و من این موضوع را از بعضیها شنیده‌ام. همین‌که مدارک کافی گیر آوردیم می‌روید پیش کالتری.»

«من پیش کالتری بروم؟»

«پس که؟ مگر شما مخابره خبر نمی‌کنید؟»

«ولی نه این‌گونه اخبار.»

«اما خیلی‌ها را می‌شناسید که این کاره‌اند.»

«خوب.»

«می‌خواهید پوست کنده‌تر از این بگویم»

جورج فابر با ناراحتی گفت: «این شیادی و حقه‌بازی است.»

«و یا به عبارت دیگر تأمین عدالت. بر حسب اینکه آدم با چه دیدی نگاه بکند.»

«اگر او را با این‌گونه کارها بترسانیم برفشارش خواهد افزود و قضیه تا ابد در دادگاه مسکوت خواهد ماند.»

«علی‌هذا از این خطر باید استقبال کرد من هم شاید بتوانم به سهم خود کمک‌تان کنم.»

فابر به تندی گفت: «چرا؟ ماجرای کیارا و من برای شما چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟»

کامپچیو با طعنه ملایمی گفت:

«شما دیگر رومی شده‌اید رفیق، به علاوه انسانیت هم چنین حکم می‌کند. من به شما علاقه دارم و فکر می‌کنم که شما و آن دختر خانم بیشتر از این استحقاق خوشبختی دارید. از کالتری هم خوشم

نمی‌آید و هیچ چیز بیشتر از تماشای نابودی او خوشحالم نمی‌کند.
البته نابودی مطلق او غیر ممکن است ولی اگر شما بر او پیروز
شوید ضربهٔ سختی خواهد خورد.»

«دلیل تنفر شما از او چیست؟»

«ترجیح می‌دهم جواب این سؤال را نگویم.»

«ولی ما علایق مشترکی داریم و باید با یکدیگر صادق باشیم.»
مرد رومی مدتی تأمل کرد، آن‌گاه دستها را به علامت تسلیم
گشود و گفت: «در رم هیچ رازی مکتوم نمی‌ماند. من سه پسر دارم و
یکی از آنها در ادارهٔ کالیتری کار می‌کند یا بهتر بگویم تحت نفوذ
اوست. سرزنشش نمی‌کنم. کالیتری جاذبه‌ای دارد و در استفاده از آن
تردید نمی‌کند.»

«چه کار کشیفی!»

«و چه شهر کشیفی! تعجب می‌کنم چرا آن را شهر قدیسین
می‌نامند.»

در اثنای آنکه فابر با ناشادی مشغول نشخوار کردن با مصاحبش
بود، کیارا کالیتری در کنار دریا در فرجهٔ^۱ حمام آفتاب می‌گرفت.
وقتی که زن کورادو کالیتری بود احساس می‌کرد که وجودش دو
تکه شده و هر تکه‌اش مثل پر کاهی در مقابل باد به یک سو کشیده
می‌شود. مدت زمانی - چه دوران وحشتناکی! - از زن بودن خود
کوچکترین استفاده‌ای نکرده بود. حالا که تکه‌های وجودش از نو
به هم اتصال می‌یافت، دیگر همان کیارای سابق نبود بلکه گرگ باران
دیده‌ای بود که کمتر کسی حریفش می‌شد.

1.Fregene.

وی عمداً مرد سالخورده‌ای را برای اجرای مقاصدش انتخاب کرده بود زیرا فکر می‌کرد مردان مسن بردبارتر و کم توقع‌ترند. زندگی آرامتری را طالبند و به غیر از شهوت، محبت نیز می‌فهمند. جهانی دلبازتر دارند با حرکاتی با قدرت و در کنار آنها زن احساس آرامش و اطمینان بیشتری می‌کند...

نشست و با ماسه‌های گرم به بازی پرداخت. یک مشت ماسه برداشت و آنها را از لابه‌لای انگشتانش کم‌کم ریخت تا اینکه تپه کوچکی در زیر پایش درست شد. از این کار خود بی‌اختیار به یاد ساعت شنی افتاد که ماسه‌های زرین زمان را از سوراخهای خود بیرحمانه به پایین می‌ریزد. از دورترین ایام کودکی مسأله زمان ذهن او را مشوش می‌داشت. همواره می‌خواست از زمان فراتر رود، بدین جهت آن را بی‌محابا تلف می‌کرد تا مگر به این وسیله بتواند آینده را تبدیل به حال کند. وقتی دختر کوچکی بود آرزوی مدرسه رفتن می‌کرد. در مدرسه بی‌تاب بود که هرچه زودتر بالغ گردد. وقتی بالغ شد می‌خواست زود ازدواج کند ولی پس از ازدواج با کورادو کالیتري، که بزرگترین ناکامی‌ها را برایش به ارمغان آورد، ناگهان به‌طور وحشتناکی زمان از حرکت ایستاد و او اندیشید که تا آخر عمر در بند مردی خواهد بود که این‌گونه احساس زنانگی او را به بازی می‌گرفت و تحقیر می‌کرد و نابود می‌ساخت.

به‌واسطه همین ترس از توقف زمان بود که سرانجام به آغوش هیستری و بیماری پناه برد. آینده‌ای که اشتیاقش را داشت اینک برای وی غیرقابل تحمل شده بود. دیگر شوق پیش رفتن نداشت بلکه می‌خواست خود را به کسی وابسته کند و به رحم تاریک مادر باز گردد.

از زمان و از زندگی، که چیزی جز گسترش تحمل ناپذیر سالهای بی‌عشق نبود، به جان آمده بود. تنها راه پایان بخشیدن به این زندگی همانا مردن و یا زندانی ابد شدن در بیمارستان بود. لیک پرستاران آگاه بیمارستان مرگ را از وی دور می‌ساختند و در این اثنا پزشکان، با آرامش و حوصله، وی را به نوعی دیگر از زندگی باز می‌گرداندند، کیارا در مقابل پزشکان مقاومت می‌کرد ولی آنان نیز با سرسختی به کار خود ادامه دادند. پوسته‌های وهم و گمان را، چون قشرهای یک پیاز، یک به یک از اندیشه او گشودند و وقتی که اعصاب عریان عیان شدند وی از وحشت این بیرحمی فریاد برآورد.

آن‌گاه پزشکان رازی شگرف را برایش بازگو کردند: چگونه می‌توان مشقت را تبدیل به شفقت کرد. اگر درد را به مدت کافی تحمل کنی، درد خود به خود فرو می‌نشیند. و چون از آن بگریزی، خشمگین‌تر می‌شود، و چون غولی در یک کابوس، به تعقیب می‌پردازد. و چون با آن درافتی سرانجام می‌توانی با آن به سازش برسی اما نه سازشی بهترین و نه همیشه عاقلانه‌ترین، بلکه سازشی که به هر حال قابل تحمل است.

اینک وی میثاقش را با زندگی بسته بود و حتی بیشتر از انتظار هم از آن لذت می‌برد. خانواده‌اش از وقایع جاری دلگیر شدند، ولی عشق و محبت خود را از فرزند دریغ نداشتند. کلیسا محکومش کرد، لیک تشخیص اجتماعی وی جلو بدگوییها را گرفت.

جامعه، با روش بی‌رویه خود، پس از یک اعتراض ملایم وی را در کنف حمایت خود گرفت.

... وی از آزادی و عشق و حمایت اجتماعی فقط بدان پایه بهره‌مند بود که بتواند زندگی و زمان را تحمل کند و به انتظار بهبود

اوضاع بنشینند.

لیک داستان به همین جا پایان نمی پذیرفت و او آن را می دانست میثاق وی با زندگی آنچنان که می نمود دلگرم کننده نبود. زیرا که در آن نکته گیر کننده ای وجود داشت که هر آن ممکن بود تمام امیدها را به باد دهد.

نگاهش خیره به آبهای خالی دریای تیرنه بود و افسانه های پدر را درباره غرایب و شگفتیهای اعماق آن به خاطر می آورد: مرجانهای درخت مانند، نهنگهای غول پیکر، ماهیهای بالدار، گوهرهای غنوده در دل صدفها و گیاهان دریایی چون موهای شاهزادگان مغروق. در زیر سطح آرام و روشن دریا، چه دنیای اسرارآمیزی نهفته بود. و گاهی این سطح آرام دهان می گشود و هر آن مسافر خیره سری را که در پی کشف اسرار دنیای اعماق بود در خود فرو می بلعید و از ملاحان آن نیز کمتر کسی به ساحل نجات می رسید.

از به یاد آوردن این خاطرات به یاد میثاق خود با زندگی افتاد. وی خدا و کلیسا و تعلیمات آن درباره خدا را باور می کرد. می دانست که چه عذابی در انتظار کسانی است که موجبات ناخرسندی خدا را فراهم می آورند. گویی در تمام لحظات این زندگی از روی پل صراط گذر می کرد و هر لحظه ممکن بود پایش بلغزد و همه چیز به پایان رسد...

غوغای پندارهایش خاموشی نمی پذیرفت. چرا کس دیگری به جای وی قربانی این ازدواج نابسامان نشد؟ از چه رو این همه مصایب روانفرسا و خردکننده به وی رو آورد؟... و هزاران چرای دیگر از دنیای اسرار بیرون می آمد و در مقابل دیدگانش جان می گرفت.

جواب کشیش ناحیه که این همه را به مشیت الهی نسبت می داد خرسندش نمی کرد. زیرا در درجه اول این مشیت کورادو بود. می اندیشید این همه بیداد از سوی خداوند دادگستر در حق بندگان مطیعش از چه روست؟ گویی دریا بالا می آمد و وی را در خود فرو می برد.

چنین افکاری به هنگام روز یا شب گه گاه چون باد سردی در مغزش وزیدن می گرفت. تسلیم شدن به این اندیشه ها در حکم جنونی تازه بود و گریز از آنها جز پناه بردن به دامن عشق و احساسات میسر نمی شد. شنیده بود که کشیشان نیز به حقیقت عشق و شفقت و دست ناپیدایی که در نومیدی مطلق به نجات دردمندان می شتابد اشاره می کردند...

با وجود گرمی هوا لرزید و برخاسته حوله را دور بدنش پیچید.

رودلف سمرینگ، اب کل انجمن یسوع، در بوفه فرودگاه انتظار ورود مردی را از جاکارتا می کشید. کسانی که رودلف سمرینگ را می شناختند برای هوشیاری او اهمیت زیادی قایل بودند. او مردی کارآمد بود، روحیه اش بالفطره و در ضمن ریاضت کشیهای بسیار، با محیط نظامی «ایگناتیوس لایولا» سازگار آمده بود. زمان را متاعی پرارزش می دانست، زیرا که هر شخص با استفاده از زمان باید تهیه ابدیت را ببیند. پس هرگونه اتلاف وقت را خدشه ای به رستگاری تلقی می کرد. در فرقه او کلیه امور پیچیده و لازم الاجرا بودند. بدین جهت اگر مسافر مورد انتظارش که تا به حال سی دقیقه تأخیر

ورود داشت، نمی آمد بی درنگ قاصدی به سویش می فرستاد. این وضع را نمی شد به تعارف برگزار کرد. مسافر اهل فرانسه و برای رم بیگانه بود. بیشتر از بیست سال را به حالت تبعید در چین، آفریقا، هند و جزایر پراکنده اندونزی سپری ساخته بود. کشیش ساده لیک دانشمندی مبرز بود که سالیان دراز به فرمان مطاع فرا دست خود مهر سکوت بر لب نهاده بود.

اما به طبع یک دانشمند سکوت ناگوارتر از تبعید می آمد. او اجازه داشت کار کند و به همقطارانش در هر گوشه گیتی نامه بنویسد ولی از انتشار و تعلیم ما حاصل تحقیقاتش برحذر بود. رودلف سمرینگ از ده سال پیش بارها از خود پرسیده بود که چرا باید به یک چنین اندیشه بارآوری مهار زده باشد. و همیشه خودش را این طور متقاعد می کرد که این انضباط به تصفیة روح برگزیده او کمک خواهد کرد و اندیشه های جسورانه او به یک دوره سکوت احتیاج دارد تا حسابی شکل بگیرد.

سمرینگ با ششم تاریخی خود عقیده داشت که افکار و اندیشه ها وقتی حداکثر تأثیر و فایده را می بخشد که بموقع ابراز شوند. دنیای امروز اقتضا نمی کرد که افتضاح تکفیر گالیله و سوزاندن جیوردانو برونو^۱ تکرار شود کلیسا هنوز هم از بحث درباره آیینهای چینی فارغ نشده بود. سمرینگ می ترسید شیوخ کلیسا حقایق این شخص را بدعت تلقی کنند و این بدتر از یک بدعت واقعی بود. او به عظمت

۱. Giordano Bruno، از پیشقدمان بزرگ فلسفه جدید که معتقد به وحدت وجود بود و از طرف کلیسا به جرم کفر گویا زنده سوزانده شد. م.

روحی این مرد و درجه فداکاری و از خود گذشتگی او وقوف داشت و با او همدردی می کرد. ژان تلمون نیز همانند سایر اعضای انجمن مطیع اوامر بود و در آن باره چون و چرا نمی کرد.

سمرینگ برای بار آخر این مرد مذهبی را در بوته امتحان نهاده بود و او را برای انجام کارهای بزرگ و خدایی شایسته یافته بود. حال می خواست از محبت پدرانۀ خود برخوردارش کند. از انزوا و محدودیت دیرپایش در آورد و برای نخستین بار او را در طریقی اندازد که امکان تنفیذ افکار و دفاع از آنها را داشته باشد. بی شک در این راه بیشتر از انضباط به پشتیبانی سمرینگ احتیاج داشت و او هم با روش گشاده آمادۀ چنین کمکی بود.

ملاحظات سیاسی نیز در میان بود. از زمان پاچلی^۱ کاردینال های دیوان واتیکان و اسقف های کلیسا از وارد کردن یک عالیجناب بیگانه به جرگۀ مشاورین پاپ هراسان بودند. آنها می خواستند در حین انجام وظیفه به عنوان مشاور و همکار پاپ و به رسمیت شناختن او در مقام جانشینی پترس، خود مختاری دیرین خود را هم حفظ کنند. اگر انجمن یسوع کوشش می کرد شخص سوگلی ای را وارد شورا کند ایجاد سوءظن می شد لیک پاپ، مرد طلب کرده بود و معرفی چنین مردی باید بدون تبلیغات و جار و جنجال انجام گیرد. صدای بلندگوها ورود هواپیمای شرکت هواپیمایی بریتانیا را از جا کارتا، رانگون، دهلی نو، کراچی و بیروت اطلاع داد. رودلف سمرینگ برخاست. چین قبایش را صاف کرد و برای ملاقات تبعیدی به مدخل گمرگ رفت ژان تلمون همه جا آدم

1. Pacelli.

بارزی بود. اندام بلند و کشیده، صورت لاغر، موهای خاکستری و چشمان آبی سرد ولی شوخ داشت. جامهٔ سیاه روحانیتش را همچون اونیفورم نظامی پوشیده بود و صورت زردرنگ مالاریا زده‌اش با چینه‌های اطراف دهان، داستان کوششهایش را در تبعیدگاهها بازگو می‌کرد. بالادست خود را با احترام درود گفت و سپس به باربری که در زیر سه عدد چمدان سنگین او عرق می‌ریخت گفت: «مواظب باش آنها حاصل نصف عمر زحمت منند.» و با بالا انداختن شانه‌ها خطاب به سمرینگ گفت: «چون فکر کردم منتقل شده‌ام تمام آثارم را آوردم.»

اب‌کل یکی از آن خنده‌های نادرش را تحویل او داد و گفت: «درست فکر کردی، خیلی از ما دور بودی. حالا به وجودت احتیاج داریم.»

برق شیطنتی در چشمان تلمون درخشید و گفت: «می‌ترسیدم در حضور انکیزیسیون مورد توبیخ قرار بگیرم.»

سمرینگ خندید و گفت: «نه. نه هنوز... خیلی خوش آمده‌اید پدر روحانی.»

تلمون با سادگی عجیبی گفت: «خوشحالم، سالهای دشواری گذراندم.»

رودلف سمرینگ یکه خورد. این گستاخی و هوشیاری او برایش غیرمنتظره بود. در عین حال کمی احساس رضایت کرد. چون دید با یک آدم مهمل سر و کار ندارد، بلکه با ضمیری روشن و سینه‌ای ستبر روبه‌روست. سکوت درهمش نشکسته بود و تبعید مقهورش نساخته بود. روح مطیع دارای ارزش است ولی ارادهٔ شکسته نه به درد خود شخص می‌خورد و نه به درد کلیسا.

سمرینگ با وقار پاسخ داد: «می دانم چه کارهایی کرده‌اید می دانم چه مشقتهایی متحمل شده‌اید. شاید بیشتر از حد احتیاج شما را به زحمت انداختم، امیدوارم به حسن نیت من اطمینان داشته باشید.»

ژان تلمون بی اختیار گفت: «در این مورد تردید نداشته‌ام ولی بیست سال کم مدتی نیست.» لحظه‌ای سکوت کرد و به دشت سبز استیا^۱ که به وسیله خرابه‌های قدیمی و حفاریات جدید منقوط شده بود نگرست به ناگاه گفت: «هنوز هم مظنون هستم پدر؟»

«مظنون به چه؟»

تلمون شانه بالا انداخت و گفت: «مظنون به بدعت طغیان، یک مدرنیسم پنهانی... چه می دانم؟ شما هیچ وقت با من رک نبوده‌اید.»

سمرینگ آرام گفت: «تا آنجایی که حزم و احتیاط اجازه می داد، بدون تعصب، سعی کرده‌ام با شما رک باشم. بعضی از مکنونات و سخنرانیهای اولیه تان را دارالقدس ملاحظه کرد ولی شما را محکوم و یا مورد نکوهش قرار نداد. اما آنها هم مثل من عقیده داشتند که شما به وقت و مطالعه بیشتری احتیاج دارید. ما خواستیم از قدرت شما به حداکثر در راه دین استفاده کنیم.»

ژان تلمون گفت: «من هم این طور فکر می کنم. در غیر این صورت همه چیز را ول می کردم.» لختی درنگ کرد و گفت: «موقعیت فعلی من چگونه است؟»

سمرینگ بنرمی گفت: «شما را به خانه خود باز گرداندیم زیرا برایتان ارزش قایلیم و به وجودتان نیازمندیم. در اینجا کارهای فوری و مهمی برای شما هست.»

«خودتان می دانید من هیچ وقت شرط و شروط نکرده‌ام. هرگز با خدا و با انجمن چانه نزده‌ام. در حدود امکانات به بهترین نحوی کار کرده‌ام و حالا خواهشی دارم.»
«بفرمایید.»

تلمون با احتیاط گفت: «فکر می‌کنم تا حدود توانایی خود بی‌هیچ‌کس و یار سالک این راه تنها بوده‌ام. حال باید روی کارهایم بحث و مذاکره شود. می‌خواهم نظرات خود را در معرض قضاوت و انتقاد همگان قرار دهم. زیرا این تنها راه رشد و توسعه افکار و گسترش افق روح و اندیشه است. تا به حال از شما خواهش نکرده‌ام ولی حالا به پشتیبانی شما و انجمن احتیاج دارم.»
سمرینگ گفت: «از کمک من برخوردار خواهید بود.»

در صندلیهای تن آزار اتومبیلشان، که سرعت می‌گرفت، زبردست و زبردست، مرید و مراد، رو در روی هم قرار گرفتند.
چهره استخوانی تلمون اندکی درهم رفت و سایه‌ای چون مه بر چشمان آبی‌اش نشست. با دستپاچگی گفت: «با این لطفی که می‌فرمایید واقعاً مثل این است که به وطن برگشته‌ام.»
«اوضاع بهتر از آن است که مورد تصور شماست. ولی هنوز خطراتی هست.»

«از خطر هیچ وقت نباید غافل بود. حال تکلیف من چه خواهد شد؟»

«ابتدا باید امتحان بدهید. امتحانی سخت و شما بیشتر از یک ماه برای آماده کردن خود فرصت ندارید.»
«چگونه امتحانی؟»

«اول ماه ژوئیه روز عید ایگناتیوس لایولا است.»

«برای آن روز مرا تعیین کرده‌اند؟»

«از این فرصت باید استفاده کرد، زیرا در آن روز حضرت پاپ مقدس از دانشگاه گرگوری بازدید خواهند کرد و همان‌طور که می‌دانید موجودیت این دانشگاه مرهون دو نفر است یکی بانی فرقه ما و دیگری فرانسیس بورژیای قدیس... سخنرانی یادبود را شما باید در حضور پاپ، استادان و دانشجویان ایراد کنید.»

«خدا کمک کند، خدا زبان الکن مرا کمک کند.»

وقتی از طریق دروازهٔ سان پائولو وارد غوغای شهر شدند، ژان صورتش را میان دو دست گرفت و زار گریست.

روت لوین در زیر چتر راه‌راهی در خیابان ونتو نشسته بود و مشغول مزه‌مزه کردن شربت نارنج بود و مردمی را که تدارک خواب قیلوله می‌دیدند تماشا می‌کرد. هوای ملایم و دلاویز تابستان خاطرش را انبساط می‌بخشید، چنین می‌نمود که انگار تمام درد و رنج گیتی را می‌تواند با یک خمیازهٔ راحت بخش طولانی به یک سو اندازد. حتی شهر نیز گویی چهره‌ای دگر داشت و سر و صدای وسایط نقلیه چون آوای دوستانه‌ای می‌نمود. مردم خوش لباس‌تر جلوه می‌کردند. گارسنها مؤدبتر شده بودند. نگاههای عاشقانه مردان را در حکم خوشامدگویی تلقی می‌کرد.

هرچند اوضاع تغییر واقعی نیافته بود و هیچ‌یک از تردیدها و هراسهای وی از میان نرفته بود، با این وصف بار آنها سبکتر و تحملشان آسانتر شده بود. انگار که دوران طولانی نقاht به پایان

می‌رسید و از این به بعد وی می‌توانست جای مطمئنی را در مرادوات عادی دنیا برای خود باز کند.

در این اندیشه دچار وهم نشده بود. وی آن قدر زیر و بمهای خطرناک زندگی و تناوب زنج و طرب را به چشم دیده بود که اینک دیگر نمی‌توانست خود را گول بزند - ولی احساس می‌کرد که نوسانات زندگی کم شده است - اوجها دارای قدرت گیج‌کنندگی کمتر و پستیها غیر وحشتناکتر شده‌اند. نبض زندگی ضربان طبیعی خود را باز می‌یافت. تب سرانجام فرو نشسته بود، و لحظه بحران آن موقع ملاقات وی با پاپ کیریل در آن دره پس افتاده رم بود.

خاطره پاپ برایش با اعجاب قرین بود. صورت داغدار و ریشدار و لباس ساده او که با مقامش تباین داشت سیمای غریبی به وی بخشید. ولی وقتی در خانه خود با چایی و بیسکویت از او پذیرایی کرده بود حالت غرابت پاپ جای خود را به یک سادگی غیرعادی داده بود.

از زمان قطع رابطه‌اش با کلیسا، وی یک نوع بیزاری نسبت به کشیشها و روحانیت احساس می‌کرد ولی پاپ غیر از بقیه کشیشها بود. معتقداتش را گویی روی پیشانی‌اش نوشته بود و آنها را با چنان مهربانی ابراز می‌کرد مثل اینکه نمی‌خواهد حصول این عقاید برای دیگران نیز چون او گران تمام شود. صدای گرم و صمیمی او در گوشش طنین‌انداز بود:

«... سراسر زندگی را رمزی است، ولی کشف این رمز خارج از ماست، نه در درون ما. شما نمی‌توانید لایه‌های وجود خود را چون یک پیاز یک به یک بردارید به این امید که وقتی به لایه آخر رسیدید هسته و حقیقت پیاز را در بطن آن خواهید یافت، زیرا در پایان با هیچ

مواجه خواهید شد. راز یک پیاز هنوز مکشوف نیست زیرا که آن نیز چون انسان، حاصل کار خلقت ابدی است... من در کفشهای خدا ایستاده‌ام، ولی بیشتر از این چیزی نمی‌دانم. آیا نمی‌فهمید؟ این است آنچه من تعلیم می‌دهم: یک راز. اشخاصی که برآند داستان خلقت را از اول تا آخر بدانند، در جست‌وجوی محال هستند. بشر می‌خواهد همه چیز را بداند و توجیه کند و از آن کار احساس غرور نماید، ولی قابلیت ما محدود است چه‌طور کسی از ما می‌تواند بر ابدیت دست یابد...؟»

شنیدن این سخنان از دهان شخص دیگری خشک و بی‌روح می‌نمود، ولی وقتی پاپ آنها را ادا می‌کرد چون مرهمی بر زخم وی می‌نشست، زیرا که او آنها را از کتاب نمی‌خواند بلکه گویی لوحه قلب خود را قرائت می‌کرد. او، وی را به خاطر اعراض از یک کشیش تعمیدی نکوهش نکرده بود، بلکه با مهر آمیخته به شفقت در آن باره سخن رانده بود:

«در دنیا دو نفر را نمی‌یابید که از یک راه به سوی خدا رفته باشند و کمتر کسی پیدا می‌شود که در این راه دچار لغزش و سقوط نشده باشد. چه بسا بذرهایی که قبل از اینکه در برابر آفتاب شکوفا شوند مدت‌ها در دل خاک تیره نهان بوده‌اند... و چه بسا بذرهایی دیگر که طی یک روز سر از خاک در آورده‌اند... اینک شما درون تیرگی هستید ولی هر آینه طالب روشنائی باشید آن را بموقع باز خواهید یافت... روح آدمی همیشه با موانعی روبه‌رو می‌شود که نمی‌توان با یک خیز از آنها گذشت. جهت حرکت روح نیز مهم است اگر پیوسته از خود دور شود سرانجام به خدا خواهد رسید ولی اگر همواره سر در جیب خود برد این در حکم خودکشی است زیرا که بدون خدا ما هیچیم...

بنابراین هر کاری که موجب گرایش شخص به بیرون می شود نظیر خدمات، عشق، علایق ساده دنیوی در حکم گامی به سوی خداست...»

به واسطهٔ پریشانی خاطر آن شب نتوانسته بود تمام سخنان او را کاملاً جذب کند ولی کلمات بر ذهنش نقش بسته بود و هر روز معنی و کاربرد تازه‌ای برای آنها می یافت. اگر وی حالا می توانست با آرامش خاطر در مقابل آفتاب تابستان بنشیند و تماشاگر حماقتها و عشوہ گریهای شهر باشد، بدون آنکه بیهوده دربارهٔ آن و خودش قضاوت کند، در سایهٔ سخنان پاپ بود که بر کرسی قضاوت قرار داشت و با این وصف فتوا نمی داد. فقط در نظر گرفتن تنهایی و تجرد پاپ در شهر واتیکان او را وادار می ساخت دوباره به عشق بیندیشد. عشق...! برای وی این واژه چون بت عیاری هر لحظه به رنگی در آمده بود و از شنیدن آن سرخ نمی شد.

در گوشهٔ هر شهر بزرگی محلی خاص معلولین و گدایان وجود دارد که آنها به صرف رهایی موقت از تنهایی و بیچارگی بدانجا پناه می برد. اینجا در رم اقلیم گدایان عشق سرزمین غرابی بود که وی اغلب زوایای پنهانی آن را سیاحت کرده بود.

برای بیهوہ زنی چون وی که جیب پر و قلب خالی داشت چنین سیاحتی خیانت آمیز بود.

معجزه‌ای رخ داده بود قطعات شکسته عروسک چینی دوباره به هم وصل شده بود. حالا روی طاقچه قرار داشت، می خندید و برای جماعت دست می زد ولی اگر می افتاد و دیگر به هم نمی چسبید... آن وقت چه کسی حاضر بود پوسته تخم مرغ شکسته را به هم بچسبانند؟ ای روح کوچک سرگردان! خواهش دارم، خواهش

دارم در یک نقطه آرام بگیر...

در میان سر و صدای وسایط نقلیه نام خودش را شنید: «روت لوین! این همه مدت کجا قايم شده بودید؟» به بالا نگاه کرد و جورج فابر را دید که خودش را شیک کرده بود و به وی می‌نگریست.

پاپ کیریل در دفتر خود با دو تن از وزرایش کاردینال گلدونی وزیر امور خارجه و کاردینال کلمانت پلاتینو وزیر تبلیغات دینی، خلوت کرده بود. هدف از این دیدار، که یک روز به طول انجامید، برآستی تماماً مربوط به امور کلیسا، قدوسیت، جهان و رسالت بود. دفتر پاپ اتاق بزرگی بود که بجز یک صلیب بزرگ چوبی کنده‌کاری شده، واقع در پشت سر پاپ، تزیینات دیگری نداشت. جلو دیوار مقابل نیز صندوقی بود پر از نقشه‌های مربوط به نحوه پراکندگی کاتولیک‌ها در سراسر جهان.

این سه، در صحنه‌ای دیگر و با لباسهایی دیگر، به مثابه سه تفنگدار، سوداگران بین‌المللی می‌شدند: اسقف اعظم، سیه چرده و ریشدار و غریب؛ وزیر امور خارجه خاکستری موی و سنگین هیکل و بلیغ در سخن؛ پلاتینو بلند قامت و گندم‌گون و مؤدب با یک دماغ عقابی که از یکی از اجداد اسپانیولی‌اش به ارث برده بود.

ولی در اینجا و در این لحظه، هر سه آنها خود را وقف سوداگری احمقانه و بی‌فایده‌ای کرده بودند، که عبارت از آماده ساختن افراد بشر برای مرگ و پیوستن به خالق نادیده بود. آنها در مورد موضوعات گوناگون سخن گفتند: از پول، سیاست، پیمانهای

نظامی، عقدنامه‌های اقتصادی، و رهبران دنیا سخن می‌راندند؛ ولی هسته داخلی صحبتشان پیوسته این بود که: برای گسترش مسیحیت در دنیا، اشاعه تعلیمات مسیح و حفظ ودیعه‌ای که او به دستشان سپرده است چه باید کرد.

از نظر آنان هر مطلبی - حتی مثلاً نحوه ازدواج، تحصیلات، میزان حقوق و وضع تابعیت یک مرد - مسأله معرفت الهی و مربوط به خالق و خلائق و ارتباط ابدی آنها با یکدیگر محسوب می‌شد. ریشه و ادامه هرچیزی را که در بعد زمان صورت امکان می‌گرفت در ابدیت جست‌وجو می‌کردند.

وقتی وزیر امور خارجه سفیری مثلاً به اتریش یا نماینده تام‌الاختیاری به اروگوئه می‌فرستاد هدفش این بود که در سایه برقراری و حفظ روابط رسمی و مناسبات دوستی و ایجاد حسن رابطه بین کلیسا و دولتها، جانهای انسانی بتوانند با سهولت بیشتری به دیدار جمال حق نایل آیند.

وقتی که پلاتینو فلان دسته مبلغین را به جنگهای آمازون اعزام می‌کرد، عمیقاً معتقد بود که به فرمان مسیح انجیل امید را به کسانی که در تاریکی و در سایه مرگ نشسته‌اند به ارمغان می‌فرستد. باید به این حقیقت که خود مسایل ویژه دیگری برمی‌انگیزد اذعان داشت. آنهایی که به امور ربانی می‌پردازند به جنبه‌های انسانی آن بی‌اعتنا شوند و چون بیشتر از حد به آینده می‌اندیشند، قهراً کنترل حال را از دست می‌دهند. و کسانی که خود را وارث تاریخ دوهزار ساله کلیسا می‌دانند از یک‌سو از اشباهات خود چشم می‌پوشند و ازسوی دیگر به هرگونه تازه‌گرایی در چارچوب مسیحیت عناد می‌ورزند.

لیک پلاتینو و گلدنی از آن زمره نبودند و با داشتن آگاهی کامل نسبت به دنیای خود می دانستند که لازمه عبادت خدا در نظر گرفتن مسایل مربوط به خلق است. اینک پلاتینو انگشت دراز تیره رنگ خود را روی نقشه، در نقطه ای از جنوب شرقی آسیا، گذاشته بود و خطاب به پاپ در این باره سخن می راند:

«... مثلاً سیام را در نظر می گیریم. مطابق قانون اساسی حکومت آن کشور سلطنت مطلقه است، و در واقع یک دیکتاتوری نظامی بر آن حکمفرماست. مذهب رسمی آن بودایی است. افراد ذکور خاندان سلطنت و مقامات مهم دولتی آنجا در دوره ای از زندگی خود قبای زعفرانی می پوشند و به دیر می روند. ما هم مدارسی داریم که به وسیله راهبان اداره می شود که در غیر ساعات رسمی دروس آزادند تعلیم مسیحیت کنند. کسانی که مشتاق این تعلیمات باشند می توانند در غیر ساعات درس مراجعه کنند، که خود از اشکالات کار است. اشکال دیگر اینکه مناصب و مشاغل دولتی عملاً فقط خاص بوداییان است، هرچند که رسماً چنین نیست ولی در حقیقت عملاً این طور است. سیام مملکتی توسعه نیافته است، عمده تجارت آن در دست چینیهاست به طوری که گروندگان به مسیحیت، تحت تأثیر عقاید بودایی، عملاً هرگونه امکان ترقیات اقتصادی و اجتماعی را از دست می دهند... همچنین این ملت تحت تأثیر عقاید بودایی، در برابر تغییر و تحول مقاوم و نسبت به نفوذ خارجی بدبین است...

از سوی دیگر، جوانان کشور دچار نابسامانیهای روزافزونی هستند. اینان از طریق کمکهای نظامی و اقتصادی امریکا روزبه روز بیشتر با مظاهر تمدن غربی آشنا می شوند ولی از آن سودی برنمی گیرند. خبر موثقی که دارم این است که بیست و پنج درصد

جوانان قبل از فراغت از تحصیل معتاد به هروئین می شوند. مشکل را می بینید ما چگونه می خواهیم در دل و روح این ملت به طور حقیقی رسوخ کنیم؟»

اسقف اعظم با وقار گفت: «رئوس فعالیت های فعلی ما در این کشور چیست؟ مبنای کار ما تعلیم و تربیت و تعاون اجتماعی است. سطح سواد عامه را بالا می بریم، بیمارستانی را که از آنها به عنوان مراکز تعلیماتی استفاده می شود اداره می کنیم، یک مؤسسه خیریه برای بازپروری دخترانی که از فاحشه خانه گرفته شده اند تأسیس کرده ایم.

... روی هم رفته خدمت گزار اجتماع هستیم و کسانی را که با ما تماس پیدا می کنند از نظر دینی راهنمایی می کنیم. با وجود این تعداد نوگرویده ها اندک است و ما هنوز ملت را تصاحب نکرده ایم.» گلدنی با فراست خاص خود گفت: «در ژاپن وضع بدتر از این است. قراردادی با آن دولت داریم که امکانات ما را در آنجا بهتر از سیام می کند، اما پیشرفت واقعی نداشته ایم.»

کیریل لبخندی زد و گفت: «یک بار در این مملکت پیشرفتهای خوبی کردیم و آن در زمان سنت فرانسیس زاویه^۱ بوده ذریه های کسانی که به او گرویدند اکنون در ناکازاکی و نارا هستند. حالا چرا باید شکست بخوریم در صورتی که حامل همان پیغام هستیم و همان رسالتی را داریم که کلیسای کاتاکمب^۲ در آن زمان داشت. علت شکست ما چیست؟» در این موقع به سنگینی بلند شده کنار نقشه ایستاد، وضع کلیسا را در تمام کشورها مورد بحث قرار داد. «کوتاهیها

1. ST. Francis Xavier.

2. Catactombs.

و سهل‌انگاریهای کلیسا را یک به یک بر شمیریم... به آفریقا نگاه کنید. اسلاف عقیده داشتند که باید در کشورهای دیگر به تربیت کشیشهای بومی همت گماشت. کشیشهایی که از میان خود مردم باشند، زبان آنها را بدانند و به مسایل و نیازمندیهای خاصشان آگاه باشند. متأسفانه در این زمینه اقدامات مهم و سریع به عمل نیامد. حالا در این قاره نهضتی عظیم آغاز شده است و بزودی فدراسیون کشورهای مستقل آفریقا تأسیس خواهد شد، و دیگر امیدی برای ما نخواهد ماند... و یا اینجا، در مملکت برزیل، در کنار تأسیسات صنعتی عظیم، توده‌های وسیع دهقانان در نهایت فلاکت و بدبختی به سر می‌برند. آنها به کسی روی خواهند آورد که از نهضتشان پشتیبانی کند، یعنی به کمونیست‌ها، ولی مگر ما مبلغ عدالت و مساوات نیستیم؟ مگر نه این است که در این راه نیز باید همانند سایر موارد دینی جان برکف نهیم؟ از شما می‌پرسم، عیب کار ما در کجاست؟»

گلدنی آهی برکشید و پاسخ این سؤال را به عهده همقطارش گذاشت. هرچه باشد او وزیر امور خارجه بود و باید با اوضاع و شخصیت‌های سیاسی و دیپلماسی همان‌گونه که بودند - خوب یا بد، مرتد یا مسیحی - روبه‌رو شود. درحالی‌که وظیفه توسعه و نشر مسیحیت در سراسر عالم مستقیماً به عهده پلاتینو بود. مسؤولیت پلاتینو خطیر بود و در داخله کلیسا او را «پاپ سرخ» می‌خواندند همچنان که اب‌کل انجمن یسوع را هم «پاپ سیاه» می‌نامیدند. پلاتینو به جای آنکه مستقیماً پاسخ بگوید از کشو چند عکس

بیرون کشید و به دست پاپ داد. یکی از آنها یک بومی پاپوایی^۱ را نشان می‌داد با موهای وزوزی، پیراهن سفید و گشاد و صلیب کوچکی برگردن. عکس دیگر تصویر یکی از بومیهای زمینهای شمالی گینه جدید بود با کلاهی از پر مرغ بهشتی و با یک دندان گراز فرو کرده در دماغش.

در اثنای آنکه پاپ اعظم عکسها را تماشا می‌کرد پلاتینو عکسها را بادقت شرح می‌داد:

«شاید این دو مرد بتوانند جواب سؤال شما را بدهند. این هر دو اهل یکجا یعنی گینه جدید هستند. آنجا جزیره کوچکی است، از نظر اقتصادی بی‌اهمیت، ولی از نظر سیاسی ممکن است در آینده مرکز جزایر جنوبی اقیانوس آرام شود. گینه جدید عرض دو و حداکثر پنج سال مستقل خواهد شد... این مردی که صلیب انداخته یک پسر مبلغ است که در یکی از مدارس ساحلی ما تدریس می‌کند. تمام عمر خود را در اجتماع مبلغین به سر برده است. انگلیسی رسمی، انگلیسی محلی و زبان موتو را بخوبی می‌داند. معلم شرعیات است و او را نامزد کشیشی کرده‌اند... و اما این دیگری رهبر یکی از قبایل کوهپایه نشین و سرکرده بیست هزار نفر است. انگلیسی و هیچ زبان دیگری را به جز لهجه محلی سرزمینهای شمالی این جزایر نمی‌داند. این لباسی هم که به تن دارد لباس تشریفاتی اش است. از نظر مذهبی نیز همان عقاید شرک آمیز بدوی را دارد... با وجود این پس از اعطای استقلال به این سرزمین، به احتمال زیاد، این مرد زمام امور رادر دست خواهد گرفت درحالی که پسر مبلغ ما

۱. Papua، نواحی گینه جدید و مالزی و حوالی آنها.

فاقد کوچکترین نفوذ و قدرت خواهد بود..»

کیریل در پاسخ گفت: «به چه دلیل؟»

پلاتینو اندیشه‌مندانه گفت: «حضرت پاپ اعظم، در این باره زیاد تفکر کرده‌ام. دعاها خوانده‌ام. نتیجه‌ای که گرفته‌ام، هرچند به حقانیت خود ایمان ندارم، این است که در مورد این پسر از یک جهت موفقیت قابل تحسینی داشته‌ایم. بدین معنا که یک انسان خوب تربیت کرده‌ایم، او را به راه رستگاری نهاده‌ایم. او به پاکی زندگی می‌کند، گفتار و کردار نیک دارد و روی هم رفته نمونه‌ای یک انسان خداپسند است. اگر کشیش شود مفهوم انجیل را به دیگران خواهد آموخت و بسیاری از کسان را که با او در تماس خواهند بود از یمن مراسم مقدس برخوردار خواهد ساخت. کلیسا به وسیله او و امثالش به رسالت خود، که عبارت از تقدیس و تطهیر جانهای انسانی است، جامعه عمل می‌پوشاند... ولی از سوی دیگر، با شکست مواجه شده‌ایم، زیرا چه‌طور بیان کنم؟ ما مانع تجلی سایر جلوه‌های دین در او شده‌ایم... او را در دنیایی کوچک، در دنیای مسیحیت، محدود ساخته‌ایم و ارتباطش را با جهان بزرگتر، قطع کرده‌ایم. او را به صورت یک فرد غیر مدنی در آورده‌ایم، درحالی که انسان بالفطره حیوانی مدنی و اجتماعی است، با روحی فناپذیر... بدین سان او زبان مردم دنیای بزرگتر را که یک عمر با آنها سر و کار خواهد داشت نخواهد فهمید... و اما این یکی، با آن دندان گراز در بینی. مردی است قدرتمند زیرا زنهای متعدد اختیار می‌کند و هر زن برای او قطعه زمینی می‌آورد و به کشت آن می‌پردازد. او معتقدات پوسیده خود را حفظ کرده است زیرا این معتقدات وسیله پیوستگی او با قبیله‌اش هستند. این مرد رابط افراد قبیله با روح آنها و همچنان رابط آنها با

قبایل دیگر است که به زبانهای دیگر سخن می‌گویند. قوانین اجتماعی و قضایی قبیله‌اش را می‌داند و به این جهت پس از اعطای استقلال که مردم مدتی در گنجی و ابهام به سر خواهند برد، این مرد با قدرت و رسای بیشتری با مردم صحبت خواهد کرد تا پسر مبلغ ما که فرسنگها از حقایق واقعی اجتماع به دور است... حضرت پاپ اعظم به برزیل و امریکای جنوبی اشاره فرمودند. وضع همه کشورها مشابه است. شک نیست که کلیسا باید اقدامات خود را با وضع مردم منطبق سازد. اگر گرسنه باشند سیرشان کند؛ اگر زیر بار جبر و فشار باشند باید به دفاع از آنها برخیزد تا اشخاص حداقل آزادی را داشته باشند که مسایل روحی خود را رتق و فتق کنند. ما نمی‌توانیم از یک طرف موعظه کنیم: «دزدی نکنید!» و از یک طرف دیگر دست روی دست گذاشته و شاهد اعمال زور و ظلم نسبت به کسانی باشیم که پای کرسی و عظم ما می‌نشینند و به سخنانمان گوش می‌دهند... کلیسای لهستان را باید سرمشق قرارداد، که توانست در آن شرایط دشوار با دشمن خود وارد مذاکره شود و موجودیت خود را اثبات کند. بدین ترتیب این کلیسا اینک به بقای خود، ولو با رنج بسیار، ادامه می‌دهد...

از حضرت پاپ اعظم به خاطر اطالۀ کلام پوزش می‌طلبم. در زمان سلف شما پیشرفت زیادی در جهت یکپارچه سازی جوامع پراکنده مسیحی صورت گرفت. البته حالا اول کار است ولی به عقیده من هر جا ما در حال دفاع و عقب‌نشینی بوده‌ایم و گوهر دین را به خیال اینکه به وسیله تماس با دنیا کم‌کم صیقل یابد پیش خود پنهان داشته‌ایم مواجه با شکست شده‌ایم. و آنجا که آن را به معرض دیدگان بشری گذاشته‌ایم و با شهادت در پی اثبات شمول انجیل به

تمام افعال و اوضاع بشری درآمده ایم پیروز گشته ایم.»

کیریل با قاطعیت گفت: «اظهارات شما مورد قبول من و سایر برادران اسقفمان در سراسر دنیاست ولی متأسفانه به گوش کسی نمی رود چرا؟ این حرفها نه تنها تأثیر خود را روی پیروان مسیح بلکه روی همکاران رومی من در اینجا نیز نمی بخشد. علت چیست؟»

وزیر امور خارجه با لحن خشنی گفت: «دنیا سریعتر از کلیسا تحصیل معارف می کند. به عبارت دیگر معلوماتی که مثلاً برای انجام «فعل دین» و یا «فعل غفران ذنوب» لازم است برای بنا نهادن یک جامعه مسیحی و یا ایجاد اتمسفر مذهبی، کافی نیست. در بیست سال گذشته بشر به عصر شگرفی قدم گذاشته است. نمودار پیشرفت علوم از زمان کشف چرخ تا اختراع موتورهای با انفجار داخلی خطی طولانی و دارای شیبی تدریجی است و چه قدر؟ پنج، ده یا پانزده هزار سال طول کشیده است. ولی از زمان موتورهای با انفجار داخلی تا لحظه حاضر این نمودار یک شیب عمودی رو به آسمان داشته است... Tempora mutantur... با دهان کج جمله اخیر را به لاتین ادا کرد: زمان در تغییر است و انسان نیز همراه با آن تغییر می یابد... معنا و مفهوم رسالت ما چیزی جز این نیست که هرگونه توسعه معلومات بشری را با توسعه دانش و عشق و بندگی او نسبت به خدا قرین سازیم.»

پاپ کیریل با لبخند گفت: «جفتان را باید به مسافرت های تبلیغی بفرستم» سپس نشست، لحظه ای خود را جمع کرد و با لحن آرام و متواضعانه ای ادامه داد: «می دانید که من سری پرسودا دارم ولی از وقتی که به کرسی پترس نشسته ام این ترس آزارم می دهد که مبادا دچار تعجیل شوم و کلیسا را که به دست من سپرده شده به نابودی

کشم. بدین جهت هیچ وقت جانب احتیاط و خویشتن داری را از دست نداده‌ام و نیز می‌دانم که یک نفر در عمر کوتاه خود نمی‌تواند دنیا را عوض کند. صلیب سمبل خود خداست... اما وظیفه من تعلیم و راهنمایی است و حالا می‌دانم که از کجا باید شروع کرد. حرفهای شما مرا در تصمیم خود استوار ساخت. متشکرم و خواهش دارم برایم دعا کنید.»

دو کاردینال ساکت نشسته بودند و منتظر بودند پاپ به صحبت ادامه دهد ولی علی‌رغم تعجب آنها او سری تکان داد و گفت: «در مورد من شکبیا باشید. قبل از ابراز عقایدم احتیاج به وقت و دعا دارم. به نام خدا رهسپار شوید.»

جورج فابر با آن شیوه ناراحت کننده‌اش گفت: «حتماً تعجب می‌کنید چرا این همه راجع به خود و کیارا با شما صحبت می‌کنم.» روت لویسن خندید و شانه بسالا انداخت: «این عادت رومی‌هاست، اینجا هرکس داستانی برای گفتن دارد، یک بیگانه معمولاً از بهترین شنوندگان است.»

«ولی ما با هم بیگانه نیستیم. چند مرتبه همدیگر را دیده‌ایم؟ حداقل شش باریکی در آنتونلیس^۱، یک بار در هرمان سایدلر^۲ و...» «خوب متقاعد شدم که بیگانه نیستم. بعدش.» «کسل بودم ولی از ملاقاتتان خوشحال شدم.»

1. Antonellis.

2. Herman Seidler.

«متشکرم آقای مهربان.»

«و داستان زندگی‌ام را به هر دختری که در گوشه خیابان ببینم تعریف نمی‌کنم.»

«فکر نمی‌کنم گفتن یا نگفتن شما در رم فرقی داشته باشد. هرکس این قضیه را می‌داند، البته با روایات مختلف!»

فابر پوزخند زد. لحظه‌ای مثل پسرکی که خیلی مواظب حرکاتش است وی را نگریست. عاقبت گفت: «شما از زندگی‌تان چیزی برایم نگفته‌اید، روت.»

روت با خنده‌ای از جواب طفره رفت و گفت: «من به مجالس کوکتل تعلق ندارم که از این داستانها بگویم.»

«پس به کجا تعلق دارید؟»

«خودم هم نمی‌دانم.»

«اینجا دوستان زیادی دارید؟»

«خیلی کم. گاهی مرا به شام دعوت می‌کنند. وقتی دلم می‌گیرد سراغشان می‌روم. شغل کوچکی هم در محله معلولین قسمت قدیمی شهر رم دارم باقی اوقاتم را یک جوری سر می‌کنم.»^۱

«احساس خوشحالی می‌کنید؟»

بار دیگر از جواب طفره رفت: «آیا کسی خوشحال است؟ مگر شما خوشحال هستید؟»

جورج فابر با خشونت گفت: «اوضاع من خیلی درهم ریخته است.»

«ولی چنین شهرتی ندارید.»

1. Mi arrangio.

فابر تیز به بالا نگریست، در این تعجب که شاید وی مسخره‌اش می‌کند. او تحمل شوخی نداشت و کوچکترین کنایه‌ای مکدرش می‌ساخت. گفت: «پس چه شهرتی دارم.»

«مرتب‌ترین مرد رم هستید...»

«ولی در نظر من این‌طور نیست. من می‌خواهم ازدواج کنم و ظاهراً تنها چاره‌کار این است که خودم را با رشوه و زد و بند آلوده کنم و با مشتی زنان طبق زن محشور شوم.»

«فکر می‌کنید ارزش این دردها را داشته باشد؟»

صورت گرفته و وجیه او ابرآلود شد، با هیجان دستی به موهای جوگندمی خود کشید و گفت: «چاره‌ای نیست. ولی راستش تا به حال فرصت تفکر زیاد در این باره را نداشته‌ام.»

«پس مطمئن نیستید؟»

«نه نیستم.»

و مثل اینکه بخواهد توجه وی را منحرف کند، یک قهوه دیگر دستور داد. سپس سیگاری دیگر روشن کرد و با قیافه‌ای گرفته به مغازه‌ای در آن‌سوی خیابان خیره شد. روت لوین، با وجود بی‌تفاوتی، در دل خود نسبت به او احساس ترحمی کرد. دیگر نمی‌شد او را جوان گفت، اگر چه بیشتر زنان او را جذاب می‌دانستند. شغل راحتی داشت و در حرفه خود نیکنام بود. و حال این هر دو را به‌خاطر دخترکی، که به مجرد طلاق گرفتن ممکن بود از او روگردان شود و به‌سوی عشاق جوانتر رود، به خطر انداخته بود. روت لوین لحن آزاردهنده‌اش را عوض کرد و با مهربانی پرسید:

«غرض کیارا چیست؟»

«طلاق گرفتن به هر قیمتی که باشد.»

«حتی به قیمت شغل و اعتبار شما؟»

«نمی دانم.»

«بهتر نیست از خودش پرسید؟»

«همین آزارم می دهد... حتی خودم هم بوضوح نمی دانم این کار چه خطراتی دارد. فقط می دانم موضوع باج سبیل در میان است و من باید باجگیر شوم... سوء تفاهم نشود. من سالهاست رونامه نگارم و می دانم که هر روزنامه نگاری یک موقع ممکن است از امکانات خود در جهت منافع شخصی استفاده کند. ولی این کار هرگز عاقبت خوبی نداشته است. من افتخار می کنم که هیچ وقت هوچی نبوده ام... اما حالا وضع فرق می کند و من به خاطر چیزی و کسی نبرد می کنم، که برایم خیلی ارزش دارد.»

روت لوین با متانت گفت: «قول می دهم اگر با کورادو کالیتری در بیفتید سرتان را به طاق خواهد کوبید.»

او با تعجب به وی خیره شد و گفت: «پس شما کالیتری را می شناسید؟»

«بعضی از اطرافیان او را می شناسم اگر احساساتشان را جریحه دار کنید بدجوری واکنش نشان می دهد.»

فابر پس از لختی درنگ پرسید: «می توانید کمک کنید یکی از آنها را ببینم؟»

«نه.»

«چرا؟»

«من مدتی با آنها محصور بودم. ولی از این کار خوشم نیامد. نمی خواهم به عقب برگردم. به علاوه شما خبرنگارید و برای خود رابطه هایی دارید.»

«به هیچ کدام نمی توانم اطمینان کنم. نمی خواهید کسی را معرفی کنید؟ اطلاعاتی بدهید؟»

روت لوین در مقابل چشمان متعجب فابر خندید و وقتی متوجه ناراحتی او شد دستش را به علامت عذرخواهی روی میج دست او گذاشت و گفت: «جورج بیچاره! باید به شما خندید. ولی شک دارم، حقیقتاً شک دارم...»

«به چه؟»

«به شما و کیارا دیگر. شما دو تا به عواقب این کار فکر کرده اید؟ اگر بازی را ببازید دشمنانتان مثل مسیحیان زمان نخست ریزریتان خواهند کرد و جلو شیرها خواهند انداخت. از کلیسا رانده خواهید شد. در واتیکان و دربار نیز وجهه ای نخواهید داشت. آیا هر دو شما برای اینها آماده شده اید؟ آن قدر همدیگر را دوست دارید که تن به این عواقب بدهید؟»

فابر شانه بالا انداخت و دستهایش را با ژست رومیانه به علامت گیجی تکان داد و گفت: «به! در رم هرکس راجع به عشق صحبت می کند، هرکس به شیوه خود نرد عشق می بازد. من نیز در سلک عشاقم ولی برای من روز دیرتر از آن است که بتوانم هرگونه باختی را در بازی عشق تحمل کنم.»

روت لوین آرام گفت: «میل دارم کمکی کنم، ولی این مربوط به زندگی و عشق شماست... حالا باید بروم. دیرم می شود.»

«اجازه می دهید تا منزل همراهی تان کنم؟»

«نه، بهتر است با تاکسی بروم.»

«می توانم دوباره ببینمتان.»

«برای چه جورج؟»

جورج سرخ شد و گفت: «از صحبتتان لذت بردم. امیدوارم کمکم کنید. اگر قضیه به این زودیه‌ها فیصله نیابد محتاج آدم مورد اعتمادی برای درد دل هستم.»

«چه چیز باعث می‌شود به من اعتماد کنید؟»
«خودتان گفتید که جزء حلقه شایعه‌سازان نیستید. همچنین خانم بسیار عاقلی هستید.»

«آیا این بهترین خوشامدگویی است که از من می‌توانید بکنید؟»
فابر که حس درک شوخی نداشت یک‌بار دیگر ناراحت شد و گفت: «اگر به من فرصت بدهید، راجع به محاسن دیگران هم فکر خواهم کرد.»

«هر وقت خواستید می‌توانید به من تلفن کنید. شماره‌ام در دفتر تلفن هست.»

بدین‌سان از هم جدا شدند. در اثنای آنکه مرکب روت لوین از میان همه‌مۀ بعدازظهر شهر می‌گذشت اندیشید که برای وی نیز، روز دیرگاه است و یک‌بار دیگر دلش به حال جورج فابر و قلب سرگشته گرفتارش سوخت.

مستخرج از یادداشت‌های سری پاپ اعظم کیریل اول

... یک ساعت از نیمه‌شب گذشته است. روز دیگری آغاز می‌گردد. روزی که برای من خیلی مهم است زیرا که فردا برای نخستین‌بار به عالم مسیحیت پیغام خواهم فرستاد. اواخر دیشب کشیش اقرار نیوشم را احضار کردم تا پیشش اعتراف کنم و از گناهان روز تطهیر شوم، و خود را برای عهده‌دار شدن مسئولیت خطیری پاک و پاکیزه سازم.

از کشیش اقرار نیوشم خواهش کردم کمی بیشتر پیشم بماند تا
برایم آیین عشای ربانی را، که می خواستم بلافاصله بعد از نیمه شب
اجرا شود، برگزار کند... خداوند چه راههای متعددی برای عبادت
خود باز گذاشته است. گاهی که آدم ناامید و بی انگیزه می شود کافی
است که لحظه ای به خدا بیندیشد، عبادات معمولی را به جا بیاورد،
فعل تبرک را، که غالباً بی اهمیت تلقی می شود، انجام دهد. وقتی هم
که دچار شور و جذبه است خویشتن را فراموش کرده به قول
یوحنا^۱ قدیس «همه روح» می شود، همه شور خدایی می شود و در
عین خاکساری و حقارت در جذبه خویش احساس غرور و
سرافرازی می کند.

امشب شبی استثنایی بود. ماهیت شغل من، به یک نحو دیگر
برایم روشن شد. موقع جلوس به تخت پایی، معنی واقعی «ما» را که
پایها در پیام خود به دنیا عادتاً به جای «من» به کار می برند دریافتم،
زیرا که این «من» نیستم که صحبت می کنم، بلکه کلیساست که
به وسیله من سخن می گوید و مسیح است که به وسیله من و کلیسا
صحبت می کند.

البته من، خودم هستم ولی اگر از خود و برای خود صحبت کنم
هیچ خواهم بود. من مثل زنگهای بادی هستم که صدایشان با هر
نسمی تغییر می کند... ولی انجیل قابل تغییر نیست. انجیل ثابت
است چون کلام خداست... «در آغاز کلمه بود و کلمه، با خدا بود و
کلمه، خدا بود.»^۱ علی هذا به مفهوم دیگر، «کلمه» باید خود را در من
تجدید کند، همچنان که هر کشیش با اجرای مراسم عشای ربانی

۱. انجیل یوحنا (۱-۱۴). م.

ماجرای مصلوب شدن مسیح را تجدید می‌کند. من نمی‌هستم که باید تفسیر جانها را از خود خارج سازم تا انسانها آن را به شیوهٔ زمان خود بشنوند....

قلم و کاغذ جلو من حاضر است، آیا کیریل هم حاضر است؟ دعا می‌کنم چنین باشد. چه باید بنویسد؟ چگونه و به که بنویسد؟ موضوع پیام را «فرهیختگی انسانها» انتخاب کردم، به عبارت دیگر آماده کردن مردم برای احراز مقام شایسته خود در جهان هستی و جهان ابدی. این پیام در ادارهٔ فرهنگ کلیسا - که خود را مأمور نجات روح بشر از تیرگی جهل و بندگی شهوات و سوق دادن به دنیای روشن و آزادگی پسران خدا می‌داند - مورد بحث قرار خواهد گرفت.

چگونه بنگارم؟ باید در سادگی کلام بکوشم، زیرا هرچه کلام ساده‌تر باشد حقایق عمیق‌تری در آن توان یافت. باید از ته دل صحبت کنم، زیرا دل با دل سخن می‌گوید، نیز باید به زبان مادری‌ام بنویسم زیرا هرکس با زبان خویش بهتر می‌تواند با خدا سخن گوید، بعداً لاتینیست‌ها آن را برای نگهداری در آرشیو کلیسا به لحن غلیظ‌تری در خواهند آورد. و مترجمان آن را به صد زبان دیگر ترجمه خواهند کرد، تا «کلام خدا» به گوش همگان برسد... دنیا چون برجهای بابل است که از هر گوشهٔ آن صداهای مختلف برمی‌آید. یک در دایرهٔ کلیسا «تمام روحها زیر لوای ایمان متحد و یک زبان هستند.»

در خارج از کلیسا هم اتحادی وجود دارد که ما اغلب نادیده می‌انگاریم و آن اتحاد انسانهاست که در رنجهای انسانی، شادیهای زندگی، درماندگیها و دریغها و وسوسه‌های بشری خویش

مشارکت کنند...

ترتولین^۱ در کتاب «اثبات روح» می‌گوید: «انسان از هر ملیتی که باشد در روی زمین همان انسان است و به هر زبانی که صحبت کند دارای روح واحدی است. هر مملکتی زبان خاص خود دارد ولی روح که آموزش نیافته است همه جا یکسان سخن می‌گوید.» متأسفانه این موضوع را اغلب اوقات ما چوپانها از یاد می‌بریم.

یک دلیل دیگر هم در مورد نوشتن پیام به زبان روسی دارم. می‌خواهم کامانف اصل نامه مرا ببیند، آوای مرا از میان سطور آن بشنود، و دریابد که به او و مردم زادگاه خود علاقه دارم. اگر ممکن بود دلم می‌خواست دست‌نویس پیغام را برایش بفرستم، ولی این کار مشکل است و من نمی‌خواهم او را به زحمت بیندازم.

خطاب به که بنویسم؟... به جمیع جامعه عیسویان، اسقفهای برادر، کشیشها و راهبان و راهبه‌ها، و بالاخره قاطبه مؤمنان را که بدون آنها شغل ما مفهومی ندارد مخاطب سازم. باید به آنها بگویم که مأموریت ما صرفاً تعلیم نیست بلکه باید به همدیگر بیاموزیم که چگونه عشق بورزیم و چگونه تحمل شداید کنیم و چگونه ضعفا را از قدرت خود، جاهلان را از معرفت خود و عموم را از خیر و برکت خود برخوردار سازیم...

بعد از پخش پیغام باید از طریق اجرائیات کلیسا دست به اصلاحات بزنم و نگذارم ایجاد رکود در این دستگاه عظیم و پراکنده سد راه خواستهای خداوندی گردد. البته باید صبر پیشه کنم، زیرا نمی‌توان از خداوند انتظار داشت که در کلیه امور مرا شاهد پیروزی

1. Tertullian.

گرداند. من در حکم باغبانم، وظیفه‌ام بذرافشانی و آبیاری است ولو اینکه اجل مهلت تماشای غنچه و گل را ندهد. دیر وقت است و باید شروع کرد:

«کیریل، بنده بندگان خدا، برای تمام اسقف‌ها و برادران دینی خود در کلیه مذاهب آرامش و بخشایش الهی آرزو دارد...»



مراجعت ژان تلمون، سرباز فداکار انجمن یسوع، به وطن، علی‌رغم استقبال گرم رئیس او، با کمال بی‌اعتنایی تلقی شد.

ادارهٔ انجمن واقع در شمارهٔ ۵ بورگو سانتو سپیریتو، عمارت بزرگ خاکی رنگی بود بی‌روح، مثل یک سربازخانه، غنوده در زیر سایهٔ گنبد کلیسای پترس قدیس. اثاثهٔ آن که فقط رفع حوایج اداری را می‌کرد به طرز بی‌سلیقه‌ای چیده شده بود. تنها کسی که بدو خوشامد گفت سرایدار سفیدموی و کج خلق اداره بود، که آن قدر رفت و آمد اعضا را دیده بود که آمدن یک نفر بی‌اهمیت بود.

سیمای کلی ساختمان دلمرده بود و نشان می‌داد که اینجا فقط محل آمد و شد کسانی است که برای محروم ساختن خود از نعمات و همبستگی‌های بشری و آماده شدن برای سپاهی‌گیری عیسی تربیت می‌شوند. حتی علایم مذهبی داخل ساختمان نیز، متناسب با حیات درونی انجمن که عاری از هرگونه ذوق و احساس بود،

بسیار زشت و بی سلیقه می نمود.

ابکل انجمن پس از آنکه با او نماز خواند، به اتاقی هدایتش کرد که به یک صندوق سفیدکاری شده می مانست و یک تختخواب، یک چارپایه زانوزنی، یک صلیب، یک میز تحریر و چند قفسه کتاب اثاثه آن را تشکیل می داد. پنجره گرد گرفته اتاق رو به حیاطی باز می شد که حتی در زیر آفتاب تابستان هم سرد و متروک به نظر می رسید. ژان تلمون در جاهایی بدتر و زشت تر از این زندگی کرده بود، ولی این گونه برخورد اولیه او با «خانه مادری» سخت اندوهگینش ساخت. احساس تنهایی و بی کسی و ترس غریبی بر وجودش مستولی شد. ابکل در ضمن تشریح برنامه کار «خانه» به او قول داد که سر شام به دیگر همقطاران معرفی اش خواهد کرد. سپس بیرون رفت و او را با ابزارهایش تنها گذاشت.

باز کردن متعلقات ناچیز او بیشتر از چند دقیقه وقت نگرفت، بعد از آن به مرتب کردن یادداشتها، نوشته های خطی و پوشه های قطورش پرداخت، که حاصل یک عمر زحمتش بود. ولی حالا که به حساب آنها می رسید در نظرش کم و بی اهمیت جلوه می کرد.

بیست سال از عمرش را در چین، آفریقا، امریکا و به بررسی مسایل زیست شناسی دوران قدیم و مطالعه جغرافیای دگرگونیها و تاریخ حیات مضبوط در پوسته زمین گذرانده بود. با بهترین مغزهای علمی دنیا همکاری کرده بود. از مخمصه هایی چون جنگ، انقلاب، مرض و تنهایی رسته بود. در کشاکش خطر بار دو وظیفه مغایر دینی و علمی وجودش دو شقه شده بود.

در طی سالها این عقیده در او تکوین یافته بود که یگانه مقصود عقلانی این همه تلاش و سرسپردگی او آن است که همصدایی عظیم

خلقت را بنمایاند و تلاقی غایی روح و ماده را که نشان‌دهنده غایی کمال انگیزه خلقت ابدی است نشان دهد. بارها درباره این ضرب‌المثل که «خدا با خطوط کج راست می‌نگارد» غور کرده و مجاب شده بود که جهت آخرین بردار نیروهای متعدد آفرینش به‌سوی الوهیت شخصی است.

قبل از او بسیاری کسان چون افلاطون، سنت اگوستین^۱، آلبرت بزرگ^۲ و توماس آکوین^۳... در مقام اثبات این‌گونه ارتباط خدا و بشر برآمده بوده‌اند. پیروزیها و شکستهای آنان سنگ مسافت شمار جاده اندیشه‌های انسانی است. هر یک از آنان با استفاده از معلومات عصر خود دانشی از الهیات، فلسفه و یا حکمت کیهان‌ها بنا نهاده بودند. هر کدام قدمی در این راه برداشته بودند و به سهم خود بشر را از جنگل موحش جهل که بر او محاط بوده است گاهی دورتر ساخته بودند.

تلمون این مسأله را از دیدگاه دیگری مورد مطالعه قرار می‌داد. او

۱. از بزرگترین حکمای الهی مسیحی (معاصر بهرام گور) که در جوانی به مذهب مانی گرایید ولی دیری نپایید که به کیش مادری برگشت. او حکمت افلاطونی را با مسیحیت تلفیق کرد.م.

۲. از حکمای آلمانی و از مروجین فلسفه ارسطو در اروپا معروف به «ارسطوی قرون وسطی» صاحب تألیفات در طبیعیات (که از ابن‌رشد و محمد زکریا و مخصوصاً ابن‌سینا اقتباس کرده) و ریاضیات و الهیات و اخلاق است.م.

۳. بزرگترین حکیم قرون وسطی و مظهر کامل حکمت اسکولاستیک اهل ایتالیا که «حکمت مشاء» یعنی فلسفه ارسطو را به وجهی باز نمود که درست با اصول مسیحیت سازگار بود.م.

می خواست از روی کلمات زنده منقوش در قشر زمین، سیز تدریجی خلقت را از جماد به حیات، از حیات به پیدایش شعور و از شعور به اتصال نهانی خلقت با خالق دریابد و به اثبات رساند.

پندارش آن بود که مطالعه گذشته، کلید رموز آینده است و مفتاح رموز دیروز و امروز در بطن فردا نهفته است که آن نیز از شکم حال و گذشته بیرون می آید. او به وجود یک خالق مدرک دانا معتقد نبود ولی یک خلقت مغشوش و تصادفی و بی منظور را نیز باور نمی داشت. در ریشه هرگونه اندیشه اش و به عقیده او در ریشه پندار هر فردی بشری کششی غریزی به سوی اتصال و هماهنگی با نظم جهان آفرینش نهفته بود و بر آن بود که هر گاه که از این امید دست شوید سند انتحار و جنون خود را امضا کرده است.

در وجود این هماهنگی تردید نداشت و آن را - هرچند با دیدی غیر مسیحی - قابل نمایش نیز می دانست. معتقد بود که موفق به قرائت خطوط اصلی این مسطوره شده است و فقط باید آن را به روشی قابل فهم و مقبول طبع دیگران بیان کند. شرح چنین مکاشفه عظیمی احتیاج به کلمات جدید، سطح تفکر جدید، مقیاسات جدید و تهور و اندیشه نو داشت.

حکمت غرب از مدتها پیش اندیشه وحدت وجود را به یک سو نهاده بود. حتی در داخل کلیسا هم روش تفکر پیچاپیچ آبای کلیسای شرق و شناخت باستانی مسیحی در محاق سنت ظاهرپرستی و عقل گرایی متألّهین غربی قرار گرفته بود. و حالیه تنها امید دنیا به ادامه حیات در آن بود که منطق خشک را ترک گوید و عقایدی نو و متهورانه را بپذیرد.

بنابراین از اولین لحظه ورود به این شهر شلوغ و پر جنجال که در

آن گذشته و حال قدم به قدم بازو در بازوی هم افکنده بودند، دچار وحشت شده آشوبی در او درگرفت. رم چنان از خود راضی، چنان وهم زده و شکاک و چنان مطمئن به نظر می رسید که تو پنداری در آنجا هرچه رخ داده است یا رخ خواهد داد قبلاً با قاطعیت تمام سبک و سنگین شده و داوری گردیده است. به طوری که فریاد ژان تلمون در آن جز در حکم ناله ای ضعیف و بی معنا نخواهد بود.

مدتها پیش، از کلبه ای در دشتهای صحرای گبی، چنین نوشته بود: «حال در می یابم که سفر، فی النفسه، چیزی عاید شخص نمی سازد. مگر اینکه انفجاری در فضای اطراف روح رخ دهد و باعث بسط و توسعه آن شود، در غیر این صورت شخص تغییری نخواهد کرد.» اینجا، «درخانه مادری انجمن، که تمام اتاقها یکسان می نمودند، همه همان جبهه سیاه را می پوشیدند و تعلیمات واحدی را می دیدند و سر یک میز غذا می خوردند، او مات ماند که آیا اصلاً تغییری کرده است یا نه؟ و آیا رؤیای گسترش اندیشه هایش توهمی تلخ بیش نبوده است؟»

با بی حوصلگی آخرین دسته نوشته هایش را روی میز گذاشت، در را بست و برای نظاره شهری که او را با آن همه صراحت مورد تهدید قرار داده بود، بیرون رفت.

پس از مدتی گردش ناگهان از خیابان عریض کنسیلیاسیون^۱ سر در آورد و منظره کامل میدان پترس قدیس نمودار شد. ستون سنگی هرمی شکل را دید که چون پیکانی به سینه آسمان فرو رفته بود و در هر دوسو، ستونهای برنیزی رو به عقب تا گنبد بازلیکا کشیده شده

1. Conciliation.

بودند. این همه شکوه و عظمت غافلگیرش کرد. گنبد سر به فلک کشیده بازلیکا، گولهای سنگی، ابهت ستونها و پیلپاهای استوار او را تحت تأثیر قرار داد و فضای باز و آفتاب ناگهان گیجش کرد.

به حکم فطرت نگاهش را از گنبد گرفت و متوجه مظاهر انسانی کرد؛ سیاحانی که در بعد از ظهر ول می‌گشتند، درشگه‌چی‌هایی که سر اسبها داد می‌زدند، دستفروشان با جعبه‌های کوچک و تسبیحهایشان، اتوبوسها و اتومبیلها و فواره‌های باریک میدانها یک‌بار دیگر چرخهای خاطره به دنده افتاد و او به یاد آورد آنچه را که بعد از نخستین دیدارش از دره بزرگ کلرادو نوشته بود:

«نظاره یک منظره با عظمت طبیعت، و حتی یک پدیده شکوهمند مصنوعی متروک، در من حالتی مخلوط از بی تفاوتی و تشویش فوق‌العاده ایجاد می‌کند. ولی همین‌که آدمی در آن حوالی پیدا شد آرامش می‌یابم زیرا که انسان تنها حلقه اتصال مهم بین سلسله جان و جسم است. بدون انسان دنیا تبدیل به برهوتی خوفناک می‌شود که ربوبیت ناپیدا را هم به تفکر وامی‌دارد...» حتی این میدان جاویدان پترس قدیس نیز اگر از بشر خالی شود هر آینه خواهد پوسید و تبدیل به تلی خواهد شد که از زیر سنگهایش درخت سبز خواهد شد و چشمه‌های گل‌آلودش حیوانات را سیراب خواهد کرد.

ترغیب شد و به طرف مدخل بازلیکا راه افتاد. در برابر ساختمانهای پایی تأمل کرد و از خود پرسید که حال چگونه مردی در آنها ساکن است؟ بزودی باید با او روبه‌رو شود و به مردی که مأمور ادامه حیات ابدی کلیسا است عقایدش را توضیح دهد. اخیراً شایعات زیادی درباره پاپ جدید و مبارزات او با مرتجعین و

سنت پرستان و اتیکان شنیده بود. بعضی او را علمدار یک نوزایی جدید در حیطة کلیسا و پیوند ناخوانده‌ای بین روحانیان عقل‌گرای غرب و روشنفکر شرق می‌دانستند.

اگر این شایعات صحیح باشد او حداقل از تبعید درخواهد آمد و گرنه...

در آن طرف میدان، کاخ دارالقدس قرار داشت، جایی که سگان پاسبان خدا از «ودیعۀ دیانت» پاسداری می‌کردند. آنان ژان تلمون را از پیش می‌شناختند. از آن دم که کشیشی را زیر نظر می‌گرفتند، لحظه‌ای از او غافل نمی‌شدند و کلیۀ نوشته‌هایش را قبل از چاپ تفتیش می‌کردند. کاردینال لئون با آن یال سپید و خوی وارونه‌اش هنوز در رأس آنجا بود. دیگر این راز آفتابی شده بود که لئون وابستگی کمی با اب‌کل یسوعیون دارد و نظر لطفش بیشتر متوجه جناح‌های کهنه‌گران کلیساست، تلمون تعجب می‌کرد که چه چیزی سمرینگ را بر آن داشته که با بازگرداندن مردی با عقاید مظنون شیر پیر را ناخشنود سازد.

همانند خارج به داخل کلیسا نیز سیاست راه داشت. اندیشه‌هایی بودند جست‌وجوگر و اندیشه‌هایی بی‌رغبت و بی‌انگیزه. گروهی بودند سنت پرست و نابینا و جمعی تازه‌گرا و پرشور. کسانی بودند که به‌خاطر توسعه‌اندیشه، سنتها را زیر پا می‌گذاشتند، درحالی‌که برخی دیگر در مقابل تحولات مقاومت می‌ورزیدند و آنها را قرن‌ها به عقب می‌انداختند. بعضی از کشیش‌های غل و غش و بعضی دیگر جوکی ریاضت‌کش بیش نبودند. مدیران و رسولان نیز بودند و خدا کمک کند هر تیره‌بختی چون او را که در بین دو سنگ افتاده باشد! تنها پناهگاهی که برای فرار از این تنگنا داشت ادامه

جست و جوگری اش بود که از مدت‌ها پیش بدان پرداخته بود. فکر می‌کرد یگانه کاری که انسان می‌تواند بکند این است که در راهی که خود بدان گام نهاده، یا قوه‌ای مافوق در آن طریقه‌اش انداخته، رهروی کند. بعد از آن او سپرده به دست‌های خداست... دست‌هایی که بیشتر از هر دست بشری راهنما و پشتیبان او خواهد بود.

با وجود گرما لرزید و حرکتش را به‌سوی اندرون بازلیکا سریع‌تر کرد. بدون اینکه به چپ و راست بنگرد، از صحن کلیسا که آهنگ قدم‌هایش را منعکس می‌کرد گذشت به‌طرف حرم رفت، در مقبره پترس قدیس زانو زد و مدتی دراز به دعا پرداخت.

جورج فابر، در فاصله زمانی ساعات کوتاه و سرد بین نیمه شب و سپیده دم، بیدار بود و به گرفتاری‌های تازه‌اش می‌اندیشید.

وحشت‌هایش حقیقی‌تر از سابق شده بودند، تاوان چنان عیش جانانه‌ای را باید یک موقع و به‌نحوی پرداخت. برایش مثل آفتاب روشن بود که تنها پردازنده او خواهد بود. امشب چون بهار شکوفانی بود که هرگز باز نمی‌گشت زیرا که هم‌اینک آخر تابستان عمر فابر بود و پایان فصل خوشه‌چینی و مأمور مالیات دم در ایستاده و طلبکار!

درحالی‌که کیارا زندگی را بدهکار خود می‌دانست، آن هم بدهکاری که خیلی در ادای دین تأخیر کرده باشد. بدین جهت بی‌تابانه منتظر بود باج خود را از زندگی بستاند. برای جورج فابر، که در آن‌سوی چهل سالگی بود، قضیه کاملاً فرق می‌کرد. می‌دانست که تنها لذت هماغوشی کافی نیست بلکه بذرهایی که او در لحظات عشق و شهوت، آن‌همه بی‌دریغ افشانده است باید روزی بارور شود، و بچه‌ها پدید آید و شب توفانی شهوت را صبحی روشن و

مأوایی امن باشد.

برای چندمین بار گفت و گوی سر میز شام را دربارهٔ توصیهٔ کامپچیو و عاقبت این کار پیش خود تکرار می‌کرد...
کیارا درحالی که چانه‌اش توی دستهایش بود با دقت گوش کرده بود، و چشمان تیره‌اش از شوق تفکر دربارهٔ پایان این دسیسه درخشیده بود:

«البته عزیزم! این راه خیلی ساده است. چرا قبلاً به فکرمان نرسید؟ در رم بیست نفری پیدا می‌شوند که با شادمانی بر ضد کورادو شهادت بدهند. فقط باید گشت و پیدایشان کرد.»
«یکی را می‌توانی نام ببری؟»

«حقیقتش نه، کورادو با من خیلی با احتیاط رفتار می‌کرد. با این وصف مطمئنم اگر سر و گوش آب بدهیم یک عالمه آدم پیدا می‌کنیم.»

«تنها چیزی که ما نباید انجام بدهیم گفت و گو دربارهٔ این موضوع است. اگر قضیه آفتابی بشود کارمان زار است. متوجه هستی که این یک توطئه است؟»

«جورج، عزیزم این قدر غلو نکن. ما کاری جز تأمین عدالت نمی‌کنیم. مطمئناً این را نمی‌شود توطئه گفت.»

«هرچه باشد رنگ توطئه دارد و از نظر کلیسا و قانون مدنی نیز غیر از این نیست. فقط دو راه داریم که می‌توانیم انجام دهیم، یا یک کارآگاه حرفه‌ای باید استخدام کنیم یا آنکه خودم این کار را انجام بدهم. در حالت اول تأمین مخارج برای من مشکل خواهد بود و ممکن است کارآگاه آخر سر مرا به شوهرت بفروشد. اگر هم خودم این کار را انجام بدهم... تا خرخره توی مخمصه خواهم افتاد.»

وی با چشمان فراخ و بی‌گناه بدو نگریست و گفت: «می‌ترسی جورج؟»

«بله.»

«از شوهر من؟»

«بله، از نفوذش.»

«نمی‌خواهی با من ازدواج بکنی عزیزم؟»

«البته که می‌خواهم. ولی بعد از ازدواج باید زندگی هم بکنیم یا نه؟ اگر آبروی من برود دیگر نمی‌توانم در رم کار بکنم. ما مجبور می‌شویم برگردیم امریکا.»

«این اهمیت ندارد... به علاوه، پس آبروی من چه؟ مگر آن را به پای تو نریختم؟»

«خواهش می‌کنم کیارا! خواهش می‌کنم سعی کن بفهمی که این یک مسأله اخلاقی نیست، بلکه پای اعتبار و موفقیت حرفه‌ای من در میان است... چیزی که من با آن گذران می‌کنم. اگر مثل یک شیاد می‌چم را بگیرند دیگر همه چیز تمام است... از کجا دوباره شروع کنم؟ عزیزم این یک استاندارد مضاعف است. تو می‌توانی با استثمار کردن فقرا میلیونر بشوی. ولی اگر چک بی‌محل بنویسی و یا حرمت قانون عرف را بشکنی نابود می‌شوی و راه جبرانی نیست. این است رسم روزگار کج رفتار. هر کاری خواستی بکن. هر چیزی خواستی بگیر. ولی اگر بلغزی، خدا به دادت برسد! این است مسأله‌ای که ما هر دو با آن مواجه هستیم.»

«جورج اگر من نترسم تو چرا باید بترسی؟»

«حالا مطمئنم که به ماهیت قضیه پی برده‌ای.»

«ولی من مطمئن نیستم که تو اهمیت موضوع را از نظر من

متوجه شده باشی. جورج یک زن احتیاج دارد ازدواج کند، می‌خواهد دارای خانه و زندگی متعلق به خود باشد. این وضعی که حالا ما داریم خیلی خوب است ولی کافی نیست. اگر که نخواهی پا پیش بگذاری تکلیف من چه خواهد شد؟»

... و بدین‌گونه بود که کیارا با تحریک غیرت مردانگی جورج فابر او را به میدان مبارزه فرستاد، مبارزه به‌خاطر حماقتی که او هرگز نمی‌خواست مرتکب شود. یعنی از دست دادن همه‌چیز به‌خاطر عشق. جورج فابر آدم دنیای خودش بود و خودش را آن اندازه می‌شناخت که بداند بی‌عشق هم می‌تواند سرکند. ولی او بدین راه افتاده بود و به شیوهٔ دلاوران کلاهش را به میان پره‌های چرخان آسیای بادی انداخته بود. ولی آن‌گاه که با شمشیر و نیزه بدو حمله‌ور می‌شدند، آن‌گاه چه می‌شد؟ چون دلاوری می‌شد با جوشن درخشان و نامهٔ دلدار نهاده بر کلاه خود...! و یا یک دون‌کیشوت پیر سوار بر یابویی مردنی و اسباب خندهٔ آدمیزاد و جن؟

والریو کاردینال رینالدی در صفت ویلای خود نشسته بود و غروب آفتاب را در دریا تماشا می‌کرد. چینهای زمین پر از سایه‌های ارغوانی رنگ بود، تپه‌ماهورها را گویی اندودی از زر و مفرغ پوشانده بود و پشت بامهای خانه‌های روستایی به رنگحنایی در تالو خورشید می‌درخشیدند. نسیمی کوچک وزیدن گرفت و عطر زنبق و گل سرخ و علفهای درو شده را آورد. از باغ پایین که نوه دختری او در آنجا، میان مرمرهای «ارفیک» مشغول بازی بود بانگ خندهٔ

کودکانه‌ای برخاست.

بهترین وقت روز بود. ساعتی بین روز و شفق، آن زمان که چشم از نور زندهٔ آفتاب آسوده بود و روح را سودای سیاه شفق هنوز در خود نگرفته بود، و زنجرها خاموش بودند و جیرجیرکها نالهٔ حزن‌آور خود را آغاز نکرده بودند. کتابی را که در دامنش نهاده بود برداشت و شروع به خواندن حروف کج و معوج یونانی که در پس آنها کلام جادویی «اورپید» نهفته بود، کرد.

و خوشا باغ آرام کنار دریای مغرب

آنجا که در زیر درخت سیب زرین،

دختران شب نغمه می‌سرایند.

آنجا که ملاح دلیر در سرگردانی خود

می‌بیند که الههٔ دریا

کوره راه او را از سوی دریای مغرب به سوی ثروتهای

سرشار بی‌سود بر بسته است!

آنجا که اطلس غول‌پیکر مکان دارد

تا مرزهای هیبت‌آور آسمان را پاسداری کند

آنجا که چشمه‌های شراب مقدس در کاخ زئوس

در بستر ایزدی خود جریان می‌یابند.

درحالی که ارض مقدس میوه‌های گوارا می‌انبارد

تا این جشن ابدی را باز با ذخیرهٔ سرشار برکت دهد!

او مرد خوشبختی بود و خود این نکته را می‌دانست. کمتر کسی

این سعادت را داشت که به مقام عالیجنابی برسد ولی قلبش باقوت

بزند و حال آن را داشته باشد که از تماشای باغ آرامی که «دختران

شب در آن نغمه سر می‌دهند» لذت ببرد. در این حرفه و صنف کمتر

کسی پیدا می‌شد که صدای کودکان را در نارنجستان خود بشنود، آنها زیر پایش زانو بزنند و داستانش را بشنوند و او بر رخشان بوسه زند و دعای شب برایشان بخواند.

او می‌دانست که بعضیها را قبل از رسیدن به این مقام اجل مرگ رسیده بود. برخی دیگر، که به صد رنج هنوز زنده مانده بودند، با چشمانی قی گرفته، یا دست و پایی فلج، یا با آکله‌های بطی‌السیر نیازمند دستگیری کلیسا بودند. برخی دیگر هم از کهولت و یا فقر مادی و معنوی رنج می‌بردند. ولی او اینجا، سعادت‌مند و مستقل، در مقام آخرین کاردینال اشرافی کلیسا نشسته بود و شکوه پایان روز را تماشا می‌کرد. در زندگی خود بندرت تأسف خورده بود زیرا که به پندار او تأسف خوردن کاری بیهوده و مغایر با طبیعتش بود. مہیای بازنشستگی بود و با داشتن ضمیری کنجکاو و دانشمندانه، دوستان و علایق گوناگون خود را برای آن آماده کرده بود. از مرگ نمی‌ترسید زیرا اگر امور به روال عادی می‌گذشت فاصلهٔ بعیدی با آن داشت، از سوی دیگر زندگی را در زهد و تقوا به سر آورده بود و تمام قدرت و استعداد خود را حتی‌الامکان در خدمت کلیسا نهاده بود.

با وجود این گه‌گاه موقع شفق، در ساعات بی‌خوابی، که هر پیرمردی با آن دست به گریبان می‌شود، یا وقت تماشای دهقانان به هنگام کشت و زرع در ملک خود این پرسش جانگزا به مغزش خطور می‌کرد: چرا من این‌همه دارم؟ چرا خداوند در مورد من بدین‌سان گشاده‌دست و در مورد دیگران تنگ چشم بوده است؟ آیا این یک طعنه ایزدی نیست که رمز آن فقط در ابدیت گشوده خواهد شد؟

اوزیپید کهنسال نیز این پرسش را کرد ولی جواب بهتری بدان نداده بود:

در جست و جوی دنیای ثروتها،
روی امواج سرگردان می شوند، شهرهای غریب را
زیر پا می نهند
همه به یک اندازه امید دارند؛ لیک
یکی به سوی هدف، سخت می تازد و فراچنگش
نمی آرد،
و آن دیگری می نشیند و شاهد بخت را در آغوش
خود می یابد.

سؤال دیگری نیز جان می گرفت. با این همه موهبت زندگی چه
باید کرد؟ باید چون برادر فرانسیس کوچک به دورش انداخت، و با
خواندن آهنگ «خاتون فقر» ترک یار و دیار کرده دور جهان راه افتاد؟
در مورد او برای چنین کاری روز خیلی دیروقت بود. فیض ترک یار و
دیار اگر هم تا به حال به او اعطا شده بود اینک موعدش گذشته بود.
خوب یا بد او بدین راه افتاده بود.

او نه شکم پرست بود و نه ولخرج، هم اینک مشغول تعلیم
بچه های خواهرش و دو تن طلبه مستمند بود. بعد از مرگ نیمی از
ثروت او به خانواده اش می رسید و نیم دیگر به کلیسا تعلق می گرفت.
شخص پاپ نیز بر این تصمیم او صحنه گذاشته بود. پس چه دلیلی
داشت که خود را سرزنش کند؟ به ظاهر هیچ، مگر شاید یک حالت
روحی متوسط و نیاز طبیعی به زندگی بهتر در هر دو دنیا.
خوشبختانه حضرت باری تعالی هر دو دنیای مرئی و نامرئی را برای
اقامت و استفاده بشر مهیا ساخته بود. و بشر را نیز آفریده بود و
به حکم بخشایش ایزدی اش به هیچ کس بیشتر از آنچه استعدادش
ایجاب می کرد نمی بخشود.

والریو رینالدی عاقلتر از آن بود که فریب اقبال نیکش را بخورد و از آن بیش از حد عیش جوید. و نیز نمی توانست بگرید زیرا که دلیلی برای گریستن نداشت. پس همچنان که سایه شب به زمین فراتر می شد آهی برکشید و به قرائت داستان هیپولیتوس فرزند، تزئوس ادامه داد:

ورود به تاریکی! اینک بگذار بمیرم، و بروم
روی در نقاب خاک کشم، به درون دنیای تاریک
بی شادمانی!
زیرا که تو دیگر، ای عزیزترین من، در کنارم نیستی،
و این برایم بدتر از مرگی است که تو را در کام خود
بلعیده است.

وقتی هوا تاریک شد، کتاب را بست و به خانه رفت تا دعای
شامگاه را برای اهل خانه بخواند و خود را جهت صرف شام
کاردینال لئون آماده کند.

بازرس سفید موی تفتیش عقاید همچنان بد عنق و غرغرو بود،
ولی با ورود بچه ها به اتاق ناگهان نرم شد. وقتی آن سه دخترک سیه
موی زیر پایش به جست و خیز پرداختند، تا او تبرکشان کند، سایه ای
چون ابر بر چشمانش نشست و دستهایش روی پیشانی آنها لرزیدن
گرفت. پس از پایان دعا وقتی که کودکان می خواستند به حالت
احترام خارج شوند نگاهشان داشت و با وقار یک پدر بزرگ با آنها
راجع به درس و عروسکها و روز جالبی که کودکان در باغ وحش
گذرانده بودند صحبت کرد. رینالدی از اینکه شیر پیر به این سرعت
نرم شده بود زیر لبی خندید. حیرت او وقتی بیشتر شد که دید
پاسدار اسرار الهی با بچه ها مشغول حل معمای کودکانه شان شد و

برای تکمیل آن از آنها وقت گرفت.

پس از رفتن بچه‌ها و اعلام شام، لئون احساس کرد که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته است. موقرانه گفت: «رینالدی، شما مرد خوشبختی هستید. از این حیث باید تمام عمر سپاس‌گزار باشید.» «سپاس‌گزارم. ولی ناراحت‌م از اینکه در ازای این همه سعادت خدمتی بسزا در راه خدا نکرده‌ام.»

«لذتش را ببرید دوست من، سعادت‌ی پاک‌تر از این نخواهید یافت.» آنگاه مطلب حساس را اضافه کرد: «وقتی در دانشکده بودم یکی از استادانم می‌گفت باید به هر کشیش مدت پنج سال بچه‌ای جهت تربیت کردن بدهند. آن وقت به اهمیت این حرف پی نبردم ولی حالا می‌فهمم.» «قوم و خویش ندارید.»

«حتی یک نفر هم ندارم. بر این پندار بودم که ما کشیشها احتیاج به خویشاوند نداریم. البته چه اشتباهی!... هر آدمی، خواه در کسوت کشیشان باشد یا نباشد، یک موقع احساس تنهایی خواهد کرد.» خروش برآورد و لبخند سردی زد: «آه! آدم وقتی پیر شد احساساتی می‌شود.»

آنان چنانکه در خور یک پرنس است، که خطرترین وظایف کلیسا را بر عهده دارد، شام صرف کردند. مستخدم پیری در خدمتشان بود بعد از هر نوبت سرویس بیرون می‌رفت تا آن دو آزادانه صحبت کنند. لئون عمیقاً تحت تأثیر ملاقات با بچه‌ها قرار گرفته بود. لذا درحالی‌که با حواس پرتی چنگالش را حواله ماهی کرده بود یک‌بار دیگر مسایل مربوط به مجرد را پیش کشید: «... همچنان‌که می‌دانید هر سال موارد معدودی از این قبیل به

دارالقدس ارجاع می شود: کشیشانی که گلویشان پیش زنها گیر کرده است، اتفاقات ناپسند بین کشیشها و سایرین دعاوی مربوط به اینکه کشیشی در غرفه اعتراف قصد از راه به در کردن کسی را داشته است. این حوادث البته اجتناب ناپذیر است، زیرا در هر سببی ممکن است میوه گندیده یافت بشود، ولی هرچه سن من بالاتر می رود برای نحوه اقدام در این گونه موارد دچار تردید می شوم.»

رینالدی با سر حرفش را تصدیق کرد. خود او زمانی عضو عالی رتبه دارالقدس بود و با وظایف گوناگون آن آشنایی نزدیک داشت.

لئون ادامه داد: «در حال حاضر یک مورد افتضاح مربوط به یک کشیش و یک دختر داریم، و ممکن است رسوایی بزرگی ایجاد شود. من خود را موظف دانستم قضیه را به اطلاع پدر مقدس برسانم.»

«استنباط ایشان چه بود؟»

«برخلاف انتظارم عکس العمل حادی نشان ندادند. کشیش خاطی البته از کار معلق شده است، اما حضرت پاپ دستور دادند که ایشان از نظر طبی و روانپزشکی مورد معاینه قرار بگیرند... این امر سابقه ندارد.»

رینالدی با لحن تمسخرآمیزی پرسید: «شما با این کار مخالف هستید؟»

لئون متفکرانه گفت: «آن طوری که حضرت پاپ بیان کردند جای مخالفت برای من نمی ماند. ایشان خاطرنشان فرمودند کشیشی که مبادرت به چنین عملی بکند روحاً بیمار است و باید کمکش کرد؛ تنبیه تنها کافی نیست؛ بلکه باید او را در طریق اعاده سلامت به روح و حیاتش مدد برسانیم. و در دنباله سخنان خود گفتند که مطابق

پژوهشهای جدید، انحرافات جنسی ناشی از یک کسالت روحی واقعی است، و مجرد زمینه مستعدی برای بروز امراض روانی فراهم می‌آورد...

قانون در این زمینه روش احتیاط‌آمیزی دارد، ولی آن را به کلی منع نمی‌کند. بدین معنی که فقط در موارد وخیم و با اجازه اسقف اعظم می‌توان یک کشیش را تحت مداوای روانی قرار داد. نظر پدر مقدس در این باب شرط است.»

رینالدی به شیوه ملایم و طنزآلود خاص خویش گفت: «بالاخره نگفتید شما موافقید یا نه؟»

لئون با دهان بسته خندید و گفت: «می‌دانم، می‌دانم، من شهرت بدی دارم. کلیسا هنوز مرا به چشم همان بازرس کل انگیزسیون می‌شناسد، که آماده است با جست‌وجوی زیاد و به وسیله آتش هرگونه خطایی را جزا دهد... ولی این طور نیست. در این گونه موارد بر سر دو راهی گیر می‌کنم. من ناچار به حفظ انضباط هستم و لذا همیشه بین دو نیروی متضاد عاطفه و حس وظیفه‌شناسی از هم گسیخته می‌شوم... این مرد را دیده‌ام موجود بیچاره و مفلوکی است. ما می‌توانیم با یک حرف او را نابود یا ملعون کنیم. ولی درباره آن زن و بچه‌ای که در شکم دارد چه باید کرد؟»

«نظر حضرت پاپ در مورد زن و بچه چیست؟»

«ایشان می‌خواهند طفل تحت قیمومت کلیسا درآید و برای زن شغل و نفقه‌ای مقرر شود. ملاحظه می‌فرمایید که یک بار دیگر با یک مسأله مسبوق به سابقه سر و کار داریم. من نظر ایشان را تحسین می‌کنم ولی نمی‌توانم تماماً با آن موافق باشم. او دل نرمی دارد ولی مسأله این است که نرم دلی بسیار شاید صلاح کلیسا نباشد.»

«ایشان بیشتر از ما رنج کشیده‌اند، لذا شاید بیشتر از ما حق داشته باشند به ندای دل اعتماد بکنند.»

«صحیح است. کاش به من هم بیشتر از این اعتماد داشتند.»
رینالدی با لحن مطمئن گفت: «می‌دانم که ایشان خیلی به شما اعتماد دارند و احترام می‌گذارند. آیا تا به حال علیه شما کاری کرده‌اند؟»

«نه هنوز. ولی فکر می‌کنم روز امتحان واقعی هنوز نرسیده است.»

«منظورتان چیست؟»

لئون نگاه رندانه‌ای به میزبان خود کرد و گفت: «خودتان را به کوچۀ علی‌چپ نزنید. اب‌کل یسوعیان این یارو «تلمون» را به رم باز گردانده است. ترتیبی داده است که او در عید سنت ایگناتیوس لایولا در حضور پاپ سخنرانی کند.»

«این را شنیده‌ام. من هم دعوت دارم، ولی گمان نکنم اهمیتی داشته باشد. تلمون دانشمند برجسته‌ای است. بنابراین طبیعی است که سمرینگ بخواهد موقعیت او را تثبیت کند و میدان عمل وسیعتری در کلیسا به او بدهد.»

لئون با قاطعیت گفت: «این یک اقدام حساب شده است. سمرینگ و من آلمان توی یک جوی نمی‌رود. او می‌داند که عقاید تلمون هنوز مظنون است.»

«بله، بله، ای یار دیرین! او بیست سال فرصت داشته است در عقایدش تجدیدنظر کند و یقیناً شما نیز نمی‌توانید او را یک روح عصیانگر بنامید. مگر نه اینکه وقتی محکوم به سکوت شد آن را پذیرفت؟ حتی دارالقدس نیز حق ندارد او را از احراز موقعیت

بسزایش مانع شود.»

«حقیقت موضوع خیلی آشکار است. فکر می‌کنم سم‌رینگ مرتکب بی‌احتیاطی شده است.»

«ترس شما از چیست دوست من؟ از پیروزی یسوعیان می‌ترسید؟»

لئون غرید و یالش را عقب زد: «می‌دانید که این‌طور نیست. آنها نیز مثل ما خدمت خدا را می‌کنند، هر کدام به شیوهٔ خود.»

«پس چه؟»

«شما این ژان تلمون رادیده‌اید؟»

«نه.»

«من دیده‌ام. او مردی است جذاب و با روحانیت منحصر به فرد. به گمانم پدر مقدس را خیلی تحت تأثیر قرار دهد. حتماً منظور سم‌رینگ نیز همین است.»

«مگر این چه عیبی دارد؟»

«به این سادگی هم نیست. اگر حمایت پاپ را جلب کند آزادی بیشتری برای تنفیذ آرایش خواهد داشت.»

«ولی دارالقدس سرجایش هست که او را کنترل کند.»

«اقدام علیه کسی که تحت حمایت پاپ است مشکل خواهد بود.»

«شما دارید فرضیات بی‌اساس می‌کنید، که او از حمایت پاپ برخوردار خواهد شد، که شما بر ضد او وارد عمل خواهید گشت.»

«ما باید خود را برای مقابله با وقایع احتمالی آماده سازیم.»

«چرا مسأله را با پدر مقدس در میان نمی‌گذارید؟»

«چه به ایشان بگوییم؟ بگوییم که به بصیرتشان اطمینان ندارم؟ یا

اینکه ایشان به من اعتماد کافی ندارند؟»

رینالدی خندید و زنگ زد تا سرویس بعدی را بیاورند. گفت: «می‌دانم در چه محظوری هستید. نصیحت مرا بشنوید، آرام باشید و از شامتان لذت ببرید و بگذارید کارها سیر عادی‌شان را بکنند. حتی دارالقدس هم نمی‌تواند به اندازه روح القدس خیرخواه کلیسا باشد...»
لئون لبخند عبوسانه‌ای زد و زبان به بدگویی گشود: «من دارم پیر می‌شوم رفیق، پیر و سرسخت. نمی‌توانم بپذیرم که یک جوانک پنجاه ساله تاج سه طبقه به سر گذاشته باشد.»

رینالدی مثل یک رومی حقیقی شانه بالا انداخت: «به عقیده من تاج سه طبقه خیلی هم برای ایشان مناسب است. آیه نیامده است که در کلیسا همواره آیین پیر سالاری^۱ برقرار باشد. سن و سال که عقل نمی‌آورد.»

«اشتباه نشود. من خوبیهای این مرد را متوجه هستم. مثل یک شبان واقعی میان گله می‌گردد. به بیمارستانها و زندانها سر می‌زند. یکشنبه گذشته: نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه، او در سه کلیسای مختلف رومی پای صحبت سه نفر واعظ نشست... فقط برای اینکه ببیند بالای کرسیهای وعظ ما چه می‌گذرد.»

«امیدوارم تحت تأثیر قرار نگرفته باشند.»

لئون با لحن زننده‌ای گفت: «نه، خوشش نیامد و کتمان هم نکرد. گفت که واعظان «غلبه‌گویی» و «خشکه مقدس‌بازی» می‌کنند. باید منتظر بود نظیر این الفاظ را در بخشنامه^۲ پاپ هم ببینیم.»
«آیا تاکنون این بخشنامه حاضر شده است؟»

۱. Gerotocracy، حکومت پیران.م.

«نه هنوز شنیده‌ام که باز هم روی دست‌نویس روسی آن کار می‌کند... دست و پاگیر ما هم خواهد شد...» خنده اندوهناکی کرد: «تا به حال چند بار احضارم کرده است. لحن بعضی از بیانیه‌های دارالقدس را نمی‌پسندد، می‌گوید این بیانیه‌ها خیلی سختگیرانه و خشک هستند. او می‌خواهد از انتقادات صریح و کوبنده بخصوص در مورد افراد خودداری شود و در عوض یک روش نصیحت‌آمیز و هشیار دهنده اختیار گردد.»

«علتش را نگفتند؟»

«خیلی رک گفت که باید دست و بال کسانی را که نیت پاک دارند - هرچند که در اشتباه باشند - باز بگذاریم. البته اشتباه را باید گوشزد کرد ولی نباید در حق اشتباهکاران بی‌عدالتی روا داشت.»

رینالدی به خود اجازه داد لبخند خفیفی بزند: «حالا می‌فهمم چرا از بابت ژان تلمون دلواپس هستید.»

رینالدی شوخی او را به روی خودش نیاورد و غرید: «من با بندتی هم عقیده‌ام که این مرد یک اصلاح‌گر است. همه اتاقتها را می‌خواهد فوراً جارو کند. او از اصلاح دیوان اعلا، از تغییر برنامه دانشکده، و حتی از تفکیک کمیسیونهایی که نماینده کلیساهای ملی رم هستند سخن می‌گوید.»

رینالدی متفکرانه گفت: «این اقدام مفیدی است. به عقیده من هرکسی غیر از خود ما رومی‌ها تصدیق می‌کند که بیش از حد به رم مرکزیت داده‌ایم. ما در عصر آشفته‌ای به سر می‌بریم و اگر یک جنگ دیگر درگیرد کلیساهای خودمختاری محلی پیدا نکنند بیشتر به صلاح دیانت است.»

«ولی رفیق اگر جنگ دیگری درگیرد... کار دنیا هم تمام خواهد

شد.»

«خدا را شکر که دنیا در حال حاضر کمی آرامتر شده است.»
لئون سر تکان داد: «به عقیده من آرامش گول زننده است، دنیا آماده حوادث آشفته‌ای است و قبل از پایان سال دیگر بحران فرا خواهد رسید. گلدنی، که مشغول تهیه گزارش مخصوصی برای پاپ است، دیروز با من در این مورد صحبت می‌کرد.»
رینالدی گفت: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم این بحران در نظر مردی که هفده سال در سایه مرگ نشسته است چگونه می‌نماید.»

برای پاپ کیریل، بحران به صورت مختلفی جلوه می‌کرد.
جلوه گاه آن نخست در عالم صغیر^۱، در کارزار روح خودش بود. او در پست‌ترین سطح مراحل حیات خود - مرحله زندگی در آن سیاهچال - انگیزه پایداری و غریزه حب حیات را به چشم دیده بود: با تلاش نومیدانه‌ای به جرقه کوچک حیات خود در ظلمت سیاهچال چسبیده بود، جرقه‌ای که اگر خاموشی می‌پذیرفت، هرگز روشن نمی‌گشت. در آن موقع زندگی فقط از طریق یک رگ سست و شکننده به درون بدن او دمیده می‌شد. هر آن‌گاه که این رگ می‌گسست دیگر تا روز قیامت جوش نمی‌خورد. بنابراین همراه با حیات، غریزه حفظ حیات نیز تزریق می‌گشت تا به هر قیمتی که باشد و در قبال هر نوع تهدیدی، خواه از بیرون و خواه درون، آن را حفاظت کند.

هر حیوان دیگری نیز چون انسان در درون خود دارای وسایل و موجبات پایداری است. ولی فقط انسان، یعنی آخرین و شریفترین

۱. Microcosm، مقصود لاشه انسان است. م.

حلقهٔ سلسلهٔ حیات، هرچند به‌طور مبهم، وقوف دارد که این وسایل و موجبات روزی با اثر خواهد شد و او دیر یا زود باید آگاهانه از موهبت حیات دست شوید و به‌سوی خالق‌ی که این موهبت را بدو عطا کرده است بازگشت کند. و حیات تمهیدی است برای زندگی اخروی؛ که روی تافتن از آن در حکم شورش بر ضد حدیث است و این شورش خطایی است نابخش‌نودنی.

با این وصف هرکسی در هر روز از زندگی خود یک رشته شورش‌های کوچک بر ضد ترس از مرگ انجام می‌دهد و یا آنکه پیروزی‌هایی برای رستگاری در آخرت به دست می‌آورد. حتی کیریل، یعنی خلیفه خدا در روی زمین، را نیز از این جنگ روزمره گریزی نبود. در مورد او انگیزهٔ پایداری به چندین نوع جلوه‌گری می‌کرد. التذاذ از قدرت که میل به خلود را در او برمی‌انگیخت؛ ترس از ضدیت با اجل که دامنهٔ این توهم را محدود می‌کرد؛ قدرت‌طلبی به‌خاطر مقابله با عوامل تهدید کننده؛ میل به تملک چیزهایی که سرانجام باید آنها را گذاشت و رفت؛ و ترس و جبنی که به‌خاطر آن به انزوای کشیشان افتاد به خیال آنکه می‌تواند بدین‌وسیله هر شکافی را در مقابل تهاجم غایی مرگ مسدود کند. حتی شخص پاپ، که فرضاً بیش از هرکسی به خدا نزدیک است، هیچ تضمینی برای پیروزی نداشت. همه روز به شکست‌هایی نصیبش می‌شد که او باید در محکمهٔ توبه و انابه از آنها استغفار کند و تظہیر شود.

اگر حال پاپ بر این منوال بود، پس بر مردم عادی چه می‌گذشت؟ آنهایی که نور اندیشه‌شان کمتر، زخم پذیرتر و از خاموش شدن شمع حیات خود دل‌نگرانتر بودند. برای آنها فشار زندگی هر روز به سر حد در هم شکستن نزدیکتر می‌شد. بر ذمهٔ او

بود که برای این‌گونه مردمان توش و توانی فراهم آورد تا یک‌سره زیر بار زندگی خرد نشوند، و یا به محاربه‌ای وحشیانه بر ضد همدیگر دست نیازند، محاربه‌ای که سریعتر از مرگ شفقت‌آمیزی که از آن گریزان بوده‌اند، از صحنه وجود می‌زدایدشان.

این جلوه دیگری از بحران بود که او آن را در هر گزارش که روی میزش نهاده می‌شد و در هر جریده و نشریه‌ای که به‌نظرش می‌رسید ملاحظه می‌کرد.

وقتی انسانی در داخل یک کپسول به درون بعد جدیدی از فضا و زمان افکنده می‌شد، دنیا فریادی از شادی برمی‌آورد چنانکه گویی او با نویدی از ابدیت باز خواهد گشت.

وقتی که برنامه تسلیحاتی جدیدی اعلان می‌گشت، چنان می‌نمود که اجرا کنندگان آن با یک دست کالای پر سودی تحویل بازار می‌دهند درحالی‌که با دست دیگر سنگ قبر خود را می‌نویسند. کثرت جمعیت ملل شرق و آفریقایی به مرحله انفجار می‌رسید درحالی‌که ملت‌های دیگر آنها را به جرم رنگ و نژادشان محکوم و مطرود می‌دانستند چنانکه گویی برخورداری از مواهب کره ارض حق ایزدی و انحصاری آنهاست.

هر پیروزی جدید بر امراض در حکم اتلافی بود از ذخایر رو به تقلیل این سیاره. هر پیشرفتی در دانش و صلّه دیگری بود بر ردای ژنده پاره انسان برای حفاظت او در مقابل باد سرد زوال و مرگ.

و هرچه بود... و هرچه بود این طبیعت انسان بود و این بود روش پیشرفت و ترقی آدمی، انسانی که در طی قرن‌ها تاریخ تکاملی خود همواره از روی رسنی خطر بار به‌سوی تقدیر خود، که از آن ادراکی مبهم لیک احساسی عمیق داشت، سیر کرده بود. کلیسا هم که

در دنیا بود، هرچند مأموریت دنیوی نداشت، وظیفه خود می‌دانست که حقیقت را چون چراغی به دست گیرد تا کرانه‌های دورتر مقصد غایی آدمی را روشن سازد.

پاپ کیریل که همانند سایر هم‌نوعان خود از معمای بشر انگشت به دهان مانده بود، در پشت میز تحریرش نشسته بود و در گزارش رسمی وزارت امور خارجه مقدمات بروز توفان احتمالی را بررسی می‌کرد.

«نقطه عطف اوضاع فعلی دنیا چین است. گزارشهای موثق حاکی است که برنامه‌های کشاورزی این مملکت مجدداً با شکست مواجه شده است و محصول تابستان امسال ناچیز خواهد بود. این بدان معناست که چین، به مجرد پایان فصل بارانهای موسمی، مناطق برنج‌خیز جنوب شرقی آسیا را مورد تهاجم قرار خواهد داد. تعلیمات نظامی در این کشور تشدید یافته است و مطابق گزارشهای رسیده عرصه بر عناصر ناراضی تنگتر خواهد شد. اقلیتهای ما در آنجا نیز تحت آزار قرار گرفته‌اند.

امریکا را رکود اقتصادی تهدید می‌کند، این امر به‌طور عمده ناشی از افزایش برنامه تسلیحاتی است. منابع ما در ایالات متحده اطلاع می‌دهند که هرگونه تجاوز چین به برمه یا هندوچین یا سیام خطر فوری شروع جنگ را در بر خواهد داشت...

در بن و پاریس، بین فرانسه و آلمان مذاکرات جدیدی به‌منظور طرح برنامه مشترک توسعه سلاحهای اتمی شروع شده است. این امر نتیجه منطقی موقعیت این دو کشور به‌عنوان اعضای مهم بلوک اروپایی است، اما تهدیدی علیه آلمان شرقی و مسکو به‌شمار می‌رود...

«مدتی این امیدواری را داشتیم که ترس روسیه از چین باعث بهبود روابط این کشور با غرب بشود، ولی ادامهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی شرایط خطرناکی پیش خواهد آورد.

وقت آن است که حضرت پاپ اعظم عموم را صریحاً از خطرات مسابقهٔ تسلیحاتی، که اتحادیه‌های غرب آن را به بهانه مبارزه با کمونیسم مجاز می‌شمارند، آگاه فرمایند.

پیدا کردن یک راه حل عمل برای اجرای منظور فوق مشکل است، ولی اگر بتوانیم با هیأت رئیسه کرم‌لین تماس حاصل کنیم و بین شرق و غرب میانجی شویم حالا بهترین موقعیت است. متأسفانه مخالفت ما با کمونیسم حمل به اتفاق نظر سیاسی ما با دول غرب می‌شود. ما به تمام نمایندگان و سفرای خود در ممالک دیگر سپرده‌ایم که چه در بیانیه‌ها و چه در گفت‌وگوهای خصوصی با شخصیت‌های سیاسی، خطرات اوضاع فعلی را گوشزد کنند.

همان‌طور که خاطر شریف حضرت پاپ اعظم مستحضر است، اینک ما روابط حسنه‌ای با نمایندگان کلیسای ارتدکس و با اعضای عالی‌رتبهٔ سایر فرقه‌های مسیحی حفظ می‌کنیم. به همکاری آنها در این زمینه با دیدهٔ اطمینان می‌نگریم. به این ترتیب خلق یک اتمسفر اخلاقی با ایجاد یک اتمسفر سالم سیاسی فرسنگها فاصله دارد و نباید از این حقیقت غافل باشیم که در جریان شش تا دوازده ماه آینده ممکن است دنیا به آستانهٔ جنگی دیگر کشانده شود...

در آفریقا...

پاپ کیریل گزارش تحریر شده را روی میز گذاشت و چشمان خسته‌اش را با دستهایش پوشاند. همانند دنیای صغیر درون، در

دنیای کبیر بیرون نیز تلاش برای بقای حیات ادامه داشت. چینی‌ها مستمند یک کاسه برنج بودند. روسها می‌خواستند تمدن آرامش‌بخشی را که تازگی بدان رسیده بودند حفظ کنند. یکصد و هشتاد میلیون امریکایی از ترس در هم شکستگی اقتصاد مصرف‌کننده خود یک دم از تلاش باز نمی‌ایستادند.

فرانسه و آلمان که مستعمراتشان را از دست داده بودند مجبور بودند قدرت تجارتي و اقتصادي خود را به وسیله بازار مشترک اروپا حفظ کنند.

«آنچه را که داریم باید نگاه داریم زیرا آن مال ماست، چون به دستش آورده‌ایم. آنچه چیزی بر ما می‌افزاید خوب است و مرضیه و آنچه چیزی از ما می‌کاهد زشت است و ناپسندیده... قانون جنگل... بقای احسن... در سیاست اخلاق راه ندارد...»

هنوز تند نباید رفت، زیرا مسأله بقا حتی برای فرد نیز هرگز سؤال ساده‌ای نبوده است.

تعریف حقوق و وظایف بشر اذهان متألّهین و قانون‌گرایان را در تمام طول تاریخ دو هزار ساله مسیحیت و هزاران سال قبل از آن، به خود مشغول داشته است. بیان قانون یک چیز است ولی به کار بستن آن، وادار ساختن میلیون‌ها افراد بشر، که همه آن را با یک چشم ببینند، و آن را فرمان الهی بشمرند... چیزی جز ناممکن نیست. هرکسی این امید را در سر دارد که: «وقتی به قدرت رسیدم، همه چیز را به خود اختصاص خواهم داد.» بدون امید، احدی را در عالم امکان جای پایی نیست. اگر شخص اعتقاد نداشته باشد که این کره چرخان ارض را دست خالقی توانا به منظور ادامه کار خلاقه خود در امان نگاه می‌دارد، پس باید امیدها را از دست داد و آرزو کرد زمین نابود

شود و جای خود را به کرهٔ بهتری بدهد.

به یاد ده سال پیش افتاد، به یاد صحبتش با کامانف!

«فرق بین تو و من، کیریل، این است که من به یک چیز ممکن توجه دارم و توبه یک امر موهوم... می دانم چه می خواهی بگویی: خداوند همه چیز را ممکن می سازد. آیا همین طور است؟ در این لحظه من خدای تو هستم زیرا بدون فرمان من نمی توانی حتی از آن صندلی تکان بخوری. حالا یک مائده از خدای خود بپذیر. یک سیگار...»

به خاطر آورد که در آن موقع سیگار را گرفت و درحالی که با افکار ضد و نقیضی که کامانف به کله اش انداخته بود دست به گریبان بود آن را شاکرانه دود کرد... به کدامین سوی رود؟ سود کوچک را اختیار کند یا زیان بزرگ را؟ فرمان عقل اصغر را بپذیرد یا حماقت اکبر را؟ او حماقت را برگزید و به سزای آن دوباره تحت شکنجه و گرسنگی و تنهایی قرار گرفت تا مگر این حماقت از وجودش خارج شود. ولی حالا دیگر قضیه عکس شده بود. کامانف با مسأله ای روبه رو بود که حلش ناممکن بود، درحالی که کیریل، آن زندانی مسکین، در کفشهای خدا ایستاده بود و برایش هرچیزی ممکن بود. مدتی دراز به خوشمزگی قضیه اندیشید. آن گاه گوشی تلفن را برداشت و شمارهٔ گلدنی در وزارت امور خارجه را گرفت:

«دارم گزارش شما را می خوانم. تحت تأثیر قرار گرفتم. سپاس گزارم. خیلی نگران اوضاع هستم. بفرمایید ببینم... اگر بخواهم پیامی به نخست وزیر روسیه بفرستم - یک پیام محرمانه - چگونه می توانم این کار را انجام دهم؟»

مستخرج از یادداشتهای سری پاپ اعظم، کیریل اول

... چه خوب است که من حس درک شوخی را حفظ کرده‌ام؛ وگرنه نتایج جزئی‌ترین کارهای من، مرا به دیوانگی می‌کشاند. وقتی مردی در مقام من سؤال کوچکی می‌کند تمام واتیکان مثل یک کبوتر خانه که به آن سنگ انداخته باشند به جنب و جوش می‌افتد. اگر من کوچکترین حرکتی بکنم، چنان است که گویی می‌خواهم ارکان دنیا را بلرزانم. من نیز مانند هرکسی باید آنچه را که صلاح می‌دانم انجام دهم، ولی بیست نفری هستند که همیشه با هزار دلیل و برهان می‌خواهند مرا از عمل باز دارند... و اگر من دست کم به عقایدشان گوش نکنم مرتکب حماقت شده‌ام.

وقتی به گلدنی پیشنهاد کردم که باید خودم به تمام نقاط ایتالیا سرکشی کنم تا با مشکلات و مسایل مذهبی هر ناحیه از نزدیک آشنا شوم ماتش برد. چنین کاری در طول قرن‌ها سابقه نداشته است. این کار از نظر حکومت ایتالیا ایجاد مسایلی خواهد کرد. چنین مسافرتی لزوماً توأم با مقابله‌نامه و نقل و انتقالات نظامی و تشریفات محلی باید باشد.

او خاطرنشان کرد که من یک پرنس هستم، و تأمین مخارج مسافرتی در خور پرنس، تحمیلی به مسکینان و نواحی فقیر خواهد بود. پس مجبور شدم خیلی محکم از جلوش در آییم و بگویم که من در درجه اول و بادی امر یک کشیش هستم و جانشین ماهیگیری که در «شهر امپراتوران» چون یک جانی تحت تعقیب و آزار قرار گرفته بود. باری، درباره‌ی نحوه و زمان این سفر هنوز تصمیم نگرفته‌ام ولی مصمم هستم هرچه زودتر این کار را بکنم.

مسافرت‌های دیگری نیز در نظر دارم. می‌خواهم مرزهای اروپا و

پهنهٔ اقیانوسها را درنوردم تا ملت خود را همه جا از نزدیک ببینم که چگونه و کجا زندگی می‌کنند و در طریق سفر خود به‌سوی ابدیت چه بارهایی بردوش دارند... می‌دانم که این طرح بسهولت عملی نخواهد شد. مسلماً برخی حکومتها با این کار مخالفت خواهند کرد، که البته این به ضرر من و دربار و اتیکان است... ولی این کار باید انجام بگیرد زیرا بدون آن رسالت پاپ چیزی بی‌معنی خواهد بود. ... در حال حاضر، یک کار واجب دارم و آن برقراری و حفظ تماس و ارتباط شخصی با کامانف است.

بلافاصله بعد از تلفن من، گلدنی به شتاب از وزارت خارجه پیشم آمد تا با من مذاکره کند. او مردی زیرک و کهنه‌کار در سیاست است، و من به عقایدش احترام می‌گذارم. از همان اول نظر منفی داد. او هیچ زمینهٔ ممکن برای ارتباط با کسانی که زندقه و ارتداد را بدعت گذاشته‌اند و فعالانه دست اندر کار آزار و اذیت مؤمنان هستند نمی‌دید... همچنین خاطرنشان کرد که تمام کسانی که عضو حزب کمونیست باشند خود به خود از کلیسا مطرود خواهند بود. نتوانستم از ذکر این نکته خودداری کنم که در قرن بیستم تکفیر و طرد از کلیسا یک سلاح کند و کهنه است. سپس از سر احتیاط گفت که گفت‌وگوی محرمانهٔ ما با کرملین در حکم یک توهین سیاسی به حکومت‌های غربی خواهد بود.

نتوانستم با او مخالفت کنم ولی بر این عقیده‌ام که رسالت اصلی کلیسا یک رسالت روحانی است نه سیاسی. نامه‌ای را که کامانف به من نوشته بود به گلدنی نشان دادم و او علت اشتیاق مرا به آغاز نوعی گفت‌وگو دریافت. گلدنی هشدار دیگری نیز به من داد که این‌گونه اقدامات من ممکن است نشانه ضعف تلقی شود و

کمونیست‌ها از آن به عنوان یک حربۀ تبلیغاتی استفاده کنند... البته گلدنی راست می‌گوید ولی من او را کاملاً ذی حق نمی‌دانم. زیرا حقیقت خود فضیلتی دارد و کار خوب نیز برای خود دارای فضیلت است و ما نباید قدرت فاصله حق تعالی را دست کم بگیریم...

هرگز قبول نکرده‌ام که هرکسی که به رم می‌آید باید از طریق کانوسا بیاید. من فکر می‌کنم این یکی از اشتباهات تاریخی ماست. چوپان خوب آن است که دنبال بره‌های گمشده برود و آنها را روی دوش خود به منزلگاه حمل کند. یک چوپان خوب نباید انتظار داشته باشد که بره‌های درمانده، طناب ندامت به گردن افکنند و افتان و خیزان به صدر رنج خود را به سوی او بکشانند... سنت اگوستین بود که گفت: «مغزهای بزرگ هستند که بدعت می‌گذارند.» مغزهای شریف و جانهای شریفی که از موهبت دین محروم مانده‌اند می‌توانند از راههای غیر قراردادی شفقت ایزدی به رستگاری نایل شوند. در مقابل این‌گونه افراد باید با حوصله، بردبار، خیرخواه و فروتن باشیم. همان‌گونه که خداوند در حق ما بخشنده است، این افراد را باید با لب و معنای دیانت آشنا کرد نه قوانین و تشریفات خشک آن.

بدین ترتیب گلدنی و من سرانجام به مصالحه رسیدیم و تصمیم گرفتم پیامی به کامانف بفرستم و ضمن اعلام وصول نامه‌اش مراتب مودت خود را نسبت به او و اتم ابراز دارم. مسأله این بود که چگونه باید این پیغام را فرستاد. گلدنی با شیوۀ ظرافت آمیز خود راه حل شیرینی پیشنهاد کرد. بدین ترتیب که از یک دیپلمات امریکای جنوبی که با کرملین تماس دارد بخواهیم که در یک میهمانی به

نخست وزیر روسیه بگوید که یکی از رفقاییش مایل است درباره کاشتن گل آفتاب گردان با او بیشتر صحبت کند... به این وسیله هیچ کدام از ما مداخله مستقیم نکرده ایم و قدم مؤثر بعدی را کامانف برخواهد داشت. خدا می داند اقدام او چگونه خواهد بود، باید دعا کنم و امیدوار باشم...

پرونده ای که لئون از دارالقدس پیش من آورده است خیلی عجیب است و مرا تحت تأثیر قرار داده است، خطر این است که قضیه در یک محکمه غیر روحانی ارجاع شود. این گونه رسواییها البته در کلیسا نادر است ولی من از مناظره روحی چنین بیمارگونه در عذاب می شوم.

بعضیها برای کشیش شدن خلق نشده اند. البته برنامه آموزشی دانشکده طوری است که این گونه افراد را غربال می کند اما بعضی آدمهای عوضی هم موفق می شدند از سوراخ عبور کنند. برخی کشیشها فقط در صورت ازدواج زندگی طبیعی و پر ثمر پیدا می کنند در صورتی که مطابق قوانین کلیسای غرب همه کشیشان محکوم به مجرد ابدی هستند.

من به عنوان اسقف اعظم آن قدرت را دارم که این مرد نگون بخت را برائت ذمه کنم و اجازه ازدواج بدو دهم. دلم به این کار تشویقم می کند، اما جرأت انجامش را ندارم. زیرا چنین اقدامی مقدمه صدمات جبران ناپذیر به نظامات روحانی و سنتهایی است که ریشه آنها در تعلیمات مسیح در باب اهمیت ترک دنیا است.

به من قدرتی تفویض شده است که باید از آن برای ساختن و بنا نهادن استفاده کنم، نه برای ویران کردن آنچه به حفاظتش مأمور هستم. می دانم که ممکن است با عدم پشتیبانی از این مرد روح ناشاد

او را به مخاطره بیفکنم، پس در نهایت شفقت با او رفتار خواهم کرد
لیک نمی توانم هزاران روح را فدای یک روح سازم...

کلیدهای پادشاهی در دست من هستند ولی ملک طلق من
نیستند. آنها را در مقام اعتماد و زیر نظر قانون به دست من
سپرده اند... بسا اوقات مثل حالا آرزو کرده ام که بتوانم تمام گناهان
عالم را به دوش گیرم و به کفاره آنها خود را فدا کنم، ولی من انسانی
ناچیز بیشتر نیستم و آن فقط مسیح بود که در قتلگاه خود یکباره
کفاره گناهان همه عالمیان را داد، و من فقط می توانم از طریق
کلیسای مسیح ثمرات بازخريد را توزیع کنم. نمی توانم میثاق خدا و
بشر را بشکنم و در نحوه این توزیع دخل و تصرف کنم...

دیرگاه است و رسالات من به کلیسا هنوز ناتمام است. موضوع
رساله امشب را «یک نسل منتخب، یک روحانی والا» انتخاب
کرده ام. کشیش فقط یک انسان است و ما فقط سالهای محدودی در
اختیار داریم که او را برای به دوش گرفتن بار وظایف خطیرش
تربیت کنیم... آنهایی را که در زیر سنگینی این بار می لنگند، باید در
کنف محبت مادری کلیسا بگیریم و از حمایت مادر باکرة تمام
انسانها، برخوردارشان سازیم...

امشب هوا گرم است. تابستان فرا می رسد، ولی کسانی هستند که
سراسر عمرشان را باید در زمستان گام بردارند. بگذار آنها را که شاهد
زمستان در استخوانهای من بوده اند فراموش نکنم، آنهایی که به خاطر
عشق، در زندانی بی عشق، فریاد کشیده اند...



پرنسس ماریا کاترینا داریا پولیزیانو^۱ پیرزن ریز اندامی بود که هفتاد و پنج سالگی را برای خود قبول داشت و آماده بود هر شخص گستاخی را که روی حرف او حرفی بزند گوشمالی دهد.

موهایش کم پشت و پوستش چروکیده بود. دماغ نوک تیز و چشمان تیره مانندش وی را به عقاب مومیایی شده‌ای که از یک مقبره باستانی کشف شده باشد مانند می‌کرد. ولی پرنسس ماریارینا نه تنها از مرگ خیلی فاصله داشت بلکه خانم مسن سهمناکی بود. پیرزن آپارتمانی در رم داشت که خیلی بندرت از آن استفاده می‌کرد، زیرا عقیده داشت که: «همه رومی‌ها کم‌کم شبیه سوداگران می‌شوند.» به علاوه، صاحب ویلایی در فیه‌زوله^۲ بود که اشخاص را

1. The Princess Maria Caterina Daria Poliziano.

2. Fiesole.

در آنجا می‌پذیرفت، نیز مستغلاتی در سیسیل، مزارعی در آبروزی^۱ و کشتزارهای برنج و چغندر در رومانیای^۲ و درهٔ پو در تملک وی بود. این همه مایملک، که از پدر و در سایهٔ مرگ فرخندهٔ دو شوهر به وی رسیده بود، ثروتی سرشار به‌سوی وی سرازیر می‌ساخت و وی، چون یک کولی شارلاتان، از آنها نهایت سود را می‌جست.

سرنخ تمام جریانات سیاسی شمال لازبو در دستهای استخوانی وی بود و اگر طرح نقشهٔ مهمی در خارج از اتاق پذیرایی وی ریخته می‌شد خبر آن بی‌چون و چرا قبل از هرکسی به گوش وی می‌رسید. هرکسی که به پای میز وی احضار می‌شد می‌دانست که یا تحت تعقیب قرار خواهد گرفت و یا اینکه نوید ترفیع بدو داده خواهد شد. کجا بود آن رجل خیره‌سری که سر از فرمان وی بییچد تا از هستی ساقط شود و برود آنجا که عرب نی‌انداخت!

لباسهای عتیقه و قدیمی می‌پوشید و رفتارش بیشتر مستبدانه بود تا شاهانه، ویسکی اسکاچ می‌نوشت و سیگار مصری را در یک مشتوک طلایی بلند دود می‌کرد. زبانی رسواکننده، حافظه‌ای بی‌خطا و بصیرتی بی‌همتا داشت. پیران را خوار می‌شمرد و جوانان را گرامی می‌داشت، اما مثل خفاش خون‌آشام شوخی که خون جوان را می‌پسندد و حاضر است در این راه گران بپردازد. در باغ ویلایش، در میان فواره‌ها و درختان سرو و خیابانهای مفروش از مرمر، هر آینه چنین می‌نمود که زمان نیز به فرمان مطاع این عجوزه متوقف خواهد شد.

فقط مورد علاقهٔ وی در این باغ آلاچیقی از درختان مو بود جلو

1. Abruzzi.

2. Romagna.

استخری حاوی پیکره عتیقه^۱ لدا^۱ با قوهای خماری در اطرافش که در میان موسیقی فواره‌ها بدان اظهار عشق می‌کردند. پرنسس ماریارینا نیز در ایام شباب در این محل نرد عشق باخته بود ولی حالا با میراث آن ایام یعنی پول و قدرت و مقام دمخور بود. ماهی یک‌بار اسقف شهر فلورانس برای صرف قهوه پیش وی می‌آمد. هفته‌ای یک‌بار هم یکی از شخصیت‌های کویریناله^۲ برای عرض گزارش محرمانه‌ای از طرف نخست‌وزیر شرفیاب می‌شد و ناهار را با وی می‌خورد. آنجا که زمانی جوانک‌های خودساز‌پذیرایی می‌شدند حالا بانکداران و دلالان به اکراه‌گرنش می‌کردند و عرض اعتماد می‌نمودند.

این صبح تابستان هم وی همان‌جا نشسته بود و یکی از وزرای کابینه، برادرزاده خود، کورادو کالیتری را به باد ملامت گرفته بود: «تو پسر احمقی هستی! وقتی از خم یک کوچه گذشتی خیال می‌کنی سفرت به پایان رسیده است. دلت می‌خواهد بنشینم و با گلها بازی کنی. می‌دانم این کار البته لذت‌بخش است، ولی سیاست نیست.»

خون به صورت زرد و خواجه‌وش کالیتری دوید، فتنان قهوه را محکم روی میز گذاشت و گفت: «عمه جان می‌دانید این حرف شما صحیح نیست. من کارم را انجام می‌دهم. خیلی هم خوب انجام می‌دهم. همین دیروز نخست‌وزیر از من تعریف می‌کرد و می‌گفت...»

1. Leda.

۲. Airinale، مقصود کاخ دربار یا ریاست جمهور یا نخست‌وزیری است. م.

با صدای لرزان تحقیرآمیزش حرف او را قطع کرد: «صد تا تعریف یک قاز نمی‌ارزد. چراگول این حرفها را می‌خوری. تعریف و تمجید مثل صبحانه دادن به یک محکوم لحظه‌ای قبل از بریدن حلقوم اوست... داری دلسردم می‌کنی کورادو، بچه شدی. نمی‌توانی یک قدم دورتر از زیر پایت را ببینی.»

«می‌خواهید کجاها را ببینم عمه جان؟»

پرنسس چالاک گفت: «آینده را، دوازده ماه بعد از این را که انتخابات شروع می‌شود. خودت را آماده کرده‌ای؟»

«البته که کرده‌ام. بودجه‌اش را هم کنار گذاشته‌ام. کمیته‌های من روز و شب، حتی حالا هم کار می‌کنند. فکر نمی‌کنم در انتخاب مجدد من شکمی باشد... به گمانم از اکثریت حزب ما کاسته شود، لذا باید ائتلاف بیشتری با دست چپی‌ها بکنیم، ولی در هر صورت کرسی من در کابینه محفوظ خواهد بود.»

چشمهای تیره پرنسس فراخ شد و نگاهش توی سر او خورد، لبانش به تبسمی حاکی از ترحم گشوده شد و گفت: «همین؟ تمام شد؟»

کالیتری با ناراحتی در صندلی خود جابه‌جا شد: «شما چیز دیگری در نظر دارید عمه جان؟»

دستهای پیر وی آمد و مثل چنگال روی میچ دست او قرار گرفت: «دوازده ماه وقت داری نقشه بکشی و اگر خوب عمل کنی رهبر مملکت خواهی شد.» کالیتری با دهان باز به وی خیره شد، او بلند خندید: «پسرم، عمه پیرت را دست‌کم نگیر. وقتی به سن من رسیدی، آنچه حالا در آینه می‌بینی آن وقت در خشت خام خواهی دید. بدون هیچ تردیدی تو می‌توانی جمهوری را اداره بکنی...»

کالیتری تقریباً به نجوا گفت: «جدی می فرمایید؟»

«پسرم، من هرگز داستان جن و پری نمی گویم و مدتهاست که به آنها گوش هم نمی دهم. در ناهار امروز اشخاصی را ملاقات خواهی کرد که راه کار را به تو نشان خواهند داد. البته یک مقدار» - دو انگشتش را به نشانه نمایش پول به هم مالید - باید آن را تأمین کنیم. مطلب دیگری را هم لازم است بگویم که یک و لخرجی دیگر هم باید بکنی و تو تنها کسی هستی که می توانی آن را پردازی...»
کورادو کالیتری نگاه رندانه‌ای به خویشاوند خویش کرد و گفت:
«کدام است آن و لخرجی؟»

وی نگاه چشمان ریز و نافذش را بدو دوخت و گفت: «خیلی زود باید زندگی‌ات را از وجود این یک مشت دلال محبت و ژيگولو که دور و برت می‌پلکند پاک کنی. کار آن دخترک را هم به دادگاه احاله کن و از شرش خلاص شو. کیارا به هیچ درد تو نمی‌خورد. خیلی سریع و آرام دختر دیگری را بگیر. برایت یک زن خوب پیدا می‌کنم که بتواند اداره‌ات کند. تو به یک زن استخواندار احتیاج داری نه یک بچه مدرسه‌ عروسک مانند.»

کورادو کالیتری ناگهان از خشم منفجر شد: «نه، این کار را نخواهم کرد. نمی‌خواهم مثل یک کالا خرید و فروش بشوم.»
بلند شد و در خیابان سنگفرش شده بین آلاچیق و استخر به قدم زدن پرداخت، درحالی که پرنسس پیر با چشمان آرام و حسابگرش او را می‌پایید.

وقتی کمی آرام شد وی به‌سویش رفت و بازو به بازویش افکنده او را آهسته به نهالستان برد. این دفعه دیگر سر به‌سرش نگذاشت، بلکه خیلی متین و موقر، مثل اینکه او فرزندش باشد، گفت:

«... یک بار به تو گفتم من به قصه جن و پری گوش نمی دهم و خودم هم قصه پردازی نمی کنم. من خودم را می شناسم، کورادو، پیرزن خشکیده ای هستم که صورتم را با سرخاب سرخ نگاه می دارم، ولی پیراهنهای دریده و استخوانها خرد کرده ام. این موها را در آسیاب سفید نساختم... من می دانم تو با مردهای دیگر فرق داری، از همون بچگی هم با دیگران فرق داشتی. وقتی تو را نگاه می کردم یاد مردی می افتادم که باید دنیا را رفت و روب کند و رنگ تازه ای به آن بزند. چه آرزوها برایت داشتم، اما پدرت نمی گذاشت من به خانه شما نزدیک شوم...» - با دهان بسته خنده تلخی کرد - «می گفت من شما را خراب می کنم. او آدم خشک و بی احساسی بود که عاطفه و شوخی سرش نمی شد. نمی دانم مادر شما چه خوبی در او سراغ داشت که زنش شده بود.»

کالیتري با صد افسوس گفت: «خسیس و تنها و بی عاطفه بود. عمیقاً از او متنفر بودم.»

پیرزن بنرمی گفت: «حالا دیگر نمی خواهد از او بدگویی کنی. الان زیر خاک است و از گوشه های گل بنفشه می روید. می دانم تو در جست و جوی چه هستی. عشقی که او از تو دریغ کرد. گاهی عشق را پیدا می کنی، ولی آن پایدار نیست. و تو نومیدانه و بی احتیاط سرت را توی برف کرده ای و دنبال عشق می گردی.» - با دستهای نحیفش بازوی او را فشار داد: «غافل از وجود دشمنان، مگر تو دشمن نداری؟»

«در یک چنین شغلی چه کسی بی دشمن است؟»

«هیچ وقت باج سبیل داده ای؟»

«چند بار خواسته اند این کار را بکنند.»

«پس حالا منظورم را می فهمی. دشمنانت روز به روز بیشتر و قویتر می شوند. قویتر از آنچه فکرش را بکنی. مثلاً همین کامپیچو...»

کالیتری که جا خورده بود رو به وی کرد: «کامپیچو! من که به او بدی نکرده ام.»

ماریا رینا با وقار گفت: «با پسرش که هستی.»

کورادو سر اشرافی خود را به عقب انداخت و چنان خندید که مرغان روی درختان زیتون وحشت زده شدند: «پس این طور! آن پسر برای من کار می کند. ازش خوشم می آید. دارای استعداد و ملاحظت و...»

«زیبایی است؟»

«بله اگر بخواهی خوشگل هم هست ولی آن به من چه مربوط است؟ مگر می خواهم با کامپیچو و واتیکان سرشاخ بشوم؟»
پرنسس ماریا رینا گفت: «این طور هم شده است. خودت می دانی که بدون واتیکان نمی توانی انتخابات را ببری و مملکت را اداره کنی حالا متوجه منظورم شدی؟»

لحظاتی طولانی از جواب خودداری کرد و در خود فرو رفت. صورت جوان او چین برداشت. بر چشمانش پرده ای از یک هیجان ناگهانی نشست. سرانجام به ملایمت گفت: «عمه جان، زندگی چه قدر طولانی و گاهی چه قدر غم آلود و تنهاست!»

«فکر می کنی من این را نمی دانم آقا پسر؟ فکر می کنی وقتی که لویی مرد من غمگین و تنها نشدم؟ فکر می کنی حال زن متوسط السن و پولداری را که از عشق محروم است اما می تواند آن را با پول بخرد نمی دانم؟ چنین کاری هم کردم، تعجب که نمی کنی؟»

«نه، نه می فهمم.»

«ولی خیلی زود به خود آمدم تو هم باید به خود بیایی. نباید وقتی هر صبح از خواب بیدار می شوی غم از دست دادن چیزی را که در تملک تو نیست بخوری. نباید دست روی دست بگذاری و به خطراتی که از جانب باج سبیل بگیرها متوجهت است بیندیشی. نه! اگر یک روز چشمهایت را باز کنی و ببینی چه چیزهایی متعلق به توست و چگونه می توانی از آنها لذت ببری، خواهی دید که خیلی چیزها داری. و توی آنها کمی عشق هم خواهی داشت...»

با نیشخند دردآلودی گفت: «از طریق ازدواج؟»

«از طریق ازدواج یا غیر آن فرقی نمی کند. برای تو...» با انگشتهای استخوانی اش سقلمه ای به او زد و ادامه داد: «برای تو ازدواج لازم است، خیلی لازم.»

«آن را امتحان کردم.»

«با بچه ای که دهانش بوی شیر می داد و عروسک بازی می کرد!!»

«این بار چه خوابی برایم دیده اید؟»

پیرزن چالاک گفت: «اول باید از شر ازدواج قبلی خلاص بشوی، و این کار برایت کمی گران تمام خواهد شد.»

«چه قدر؟»

«از حیث پول، هیچ... ولی از نظر غرور، خیلی. باید به دیوان

اعلا بروی و حرفهای سابق را پس بگیری.»

«چه کار بکنم حرفم را باور بکنند؟»

پرنسس ماریا رینا دوباره خندید: «اظهار ندامت می کنی. هم خدا

و هم واتیکان از اینکه تو می خواهی بی عدالتی بزرگی را در حق یک

دختر معصوم جبران کنی خشنود خواهند شد. بدین ترتیب برای

خود اعادهٔ اعتبار نیز خواهی کرد و مقامات روحانی از اینکه تو دوباره داخل رمه شده‌ای راضی خواهند شد.»

کورادو کالیتری به افسردگی گفت: «نمی‌توانم. این ریاکاری است.»

پرنسس گفت: «نه، این طور نیست. تازه اگر هم باشد کویریناله به یک بار نماز خواندن می‌ارزد...»

کالیتری بی‌اختیار تبسم کرد و از سر لطف دست روی گونهٔ پیرزن گذاشت: «عمه‌جان! گاهی فکر می‌کنم شما اولاد بلافصل بورجیاها هستید.»

پرنسس پیر گفت: «بله، اما البته حرامزاده... حالا خواهشم را قبول می‌کنی؟»

«باید رویش فکر کنم.»

«سی دقیقه وقت داری آقا پسر. سر ناهار آنها و من از تو جواب قطعی می‌خواهیم.»

در یک آپارتمان سه طبقه، به فاصلهٔ یک سنگ پس از پانتئون^۱ روت لوین در گیرودار دیگری از درامهای روزانهٔ رم قدیم بود. از تنگ غروب تا حوالی نیمه‌شب مشغول زایاندن نخستین بچهٔ یک زن بیست ساله بود. از دو ساعت پیش دکتر نیز آمده بود او مرد جوانی بود با چشمان فروهشته که در گیرودار این درام معلوم نبود در

1. Pantheon.

جست و جوی نفع خودش است یا خیر و صلاح مریض.
وقتی سرانجام بچه را به کمک قاشقکهای زایمانی بیرون کشیدند، خود را با یک موجود عجیب روبه‌رو دیدند. موجود ریز جثه عجیب‌الخلقه‌ای با سر انسان و بدن پنگوئن، که دست و پایش بدون واسطه زانو و ران مستقیماً به تنه چسبیده بود و ناله ضعیفی از خود برمی‌آورد.

روت لوین با وحشت به آن خیره شد و دکتر جوان شروع به فحش دادن کرد.

او با دستپاچگی و لکنت زبان گفت: «یا مسیح! یا مسیح محنت کشیده، چه منظره‌ای! اما چرا؟ برای چه؟ برای ...»
دکتر با خشونت گفت: «ساکت باش، و کمی آب و یک حوله برای من بیاور.»

روت لوین بی‌اختیار خواسته او را انجام داد و در جذبه‌ای وحشت‌آلود به موجود عجیب‌الخلقه خیره شد. دکتر آن را قنداق کرد و مشتی آب به صورتش افشاند مراسم تعمید را به جای آورد: «تو را تعمید می‌دهم به نام پدر، به نام پسر، و به نام روح القدس. آمین.»
روت لوین ناله طفل را دوباره شنید و گفت: «با این چه کار باید کرد؟»

«این به من مربوط است. شما مادر را تمیز کنید.»
روت لوین برآشفته و بغض گرفته مشغول کار نامطبوع خود شد. زخمهای مادر را پانسمان کرد و وی را که ناله کنان به هوش می‌آمد تسلی داد. پس از اینکه مادر آرام و تمیز شد روت لوین رو به دکتر کرد و گفت: «حالا چه دکتر؟»

دکتر کنار میز ایستاده بود و درحالی‌که پشتش به وی بود با طفل

کارهایی می‌کرد. سپس صورت سنگوارهٔ خود را به طرف وی گردانده گفت:

«مرده است. پدرش را صدا کنید.»

وی دهان گشود تا پرسشی بکند ولی صدایی از گلویش خارج نشد. در صورت او به جست‌وجوی جواب پرداخت، لیک چشمان جوان او گویی جز دو دانه شن نبود. دکتر فرمان خود را تکرار کرد: «لطفاً پدرش را صدا کنید.»

روت لوین به طرف در رفت و پسر بلندقد عضلانی‌ای را که لیوانی شراب به دست داشت و در میان پلکان با همسایه مشغول صحبت بود به اشاره خوانده گفت: «لطفاً تشریف بیاورید.» جوانک گیج‌وار راه افتاد و به دنبال او همسایگان. وی او را به درون آورد و در را به روی دیدگان کنج‌کاو بقیه بست.

دکتر درحالی که پیکر قنداق شده طفل را در بغل داشت رو به او کرد و گفت: «دوستم! خبر بدی برایتان دارم. بچه مرده به دنیا آمد.» پسرک هالووار بدو نگریست: «مرده؟»

«گاهی این اتفاق می‌افتد. علتش واقعاً معلوم نیست. حال خانمتان خوب است و می‌تواند بچه‌های دیگری بیاورد.»

پسرک، گنگ و بی‌صدا به سوی تخت‌خواب رفت و زمزمه‌کنان روی صورت پریده رنگ زن خم شد.

دکتر ناگهان گفت: «برویم. می‌خواهم بچه را تحویل بیمارستان عمومی بدهم.»

و خطاب به پسر گفت: «قانوناً باید بچه را ببرم. صبح برای عیادت خانمتان می‌آیم و گواهی مرگ را می‌دهم.»

گویی نه آن پسر و نه زن حرف او را نشنیدند، و او درحالی که

بقچه رقت انگیز را حمل می کرد بیرون رفت و روت لوین مثل یک تعزیه خوان حرفه ای به دنبالش.

جمعیت روی پلکان، خاموش بدانها خیره شدند. سپس به نجوای هیجان آلودی پرداختند و به طرف در اتاق هجوم آوردند.

پس از رسیدن به خیابان، دکتر طفل را در صندلی عقب اتومبیل گذاشت و در را با صدا بست. آن گاه رو به روت لوین کرد و در دم گفت: «خواهش می کنم سؤالی نکنید. من جسد را به بیمارستان عمومی خواهم داد و گزارشی تهیه خواهم کرد.»

«نمی خواهید کالبدشکافی بکنید؟»

«نه چیزی نشان نخواهد داد، زیرا بچه از خفگی مرد.»

دکتر بیشتر از این نتوانست برخوردش مسلط شود. تمام بدنش لرزیدن گرفت و صورت جوانش مثل اینکه دچار درد طاقت فرسایی شده باشد درهم رفت. ناگهان با مخلوطی از حالت خشم و حرمان شروع به تضرع کرد: «مرا تنها نگذارید، به خاطر خدا ترکم نکنید. با من به بیمارستان بیایید... بعد جای دیگری می رویم، یک جای سالم. امشب اگر تنها باشم دیوانه خواهم شد.»

«البته که همراهتان می آیم، ولی شما نباید خودتان را سرزنش

کنید. شما دکترید؛ و هر دکتري هر روز از این صحنه ها می بیند!»

«می دانم! اوه بله، می دانم.» سعی کرد تبسمی کند اما دهانش مانند کسی که در حال نزع است گشوده شد: «عرض دو ماه آینده، بیشتر از بیست زایمان خواهم داشت، و دست کم نصف آنها مثل امشب خواهند بود.»

روت لوین آرام گفت: «اوه خدا، خدای بزرگ، چرا...؟»

در خانه ساکت روت لوین واقع در زیر سایه وهم آور تل پالاتین

دکتر جواب چرای وی را داد. او چنانکه گویی در مقابل حیرت ناشی از دو جنبهٔ ضد و نقیض فن درمانگری - نیمی نوید حیات بخش و نیمی تسلیم در برابر مرگ - تاب نیاورده است داستان وحشیانه و خوشونت بار را باز گفت:

«... این فکر جنون آمیزی است... اما فرشتهٔ طب همیشه با اکسیر حیات در یک دست و شیشه زهر در دست دیگر حاضر می شود. آنتی بیوتیکها از طریق کشتن موجودات زندهٔ دیگر باعث شفای انسان می شوند. آن داروی فرانسوی بود که مغزها را به جوش می آورد. «تالیدومید» بود که خواب راحت می بخشید ولی در رحم غول می ساخت. حالا هم یک داروی دیگر از این قبیل پیدا شده است. این یک فرمول ترکیبی است که از دوازده ماه پیش به منظور پیشگیری از حالت تهوع و کاهش خطر مسمومیت آبستنی به بازار آمده است... سه ماه پیش نخستین گزارشها در مورد تأثیر سوء داروی مزبور روی جنین از آلمان رسید... چیزی شبیه همان تالیدومید است اما این بار کوشش می شود جنجالی به وجود نیاید...» دکتر، چون یک مجسمهٔ دلمردگی و خستگی و ادبار، به صندلی تکیه داد «... من خودم را یک حواری طبی می دانستم. پول دواي بیماران فقیر را از جیب خودم می دادم. برای مریض امشبی نیز، مثل همهٔ مریضهای این محله، خودم وسایل زایمانی خریدم.»

«امیدی نیست که بقیهٔ موالید این طور نباشند؟»

«بعضیها طبیعی خواهند بود. ولی بقیه...» دستهایش را به حالت التماس حزن آلودی در آورد: «چه کار بکنم؟ نمی توانم همه شان را بکشم.»

«دیگر این کلمه را استعمال نکنید. من امشب نه چیزی دیده ام، نه

شنیده‌ام.»

«ولی شما می‌دانید، غیر از این است؟»

«نه من غیر از این چیزی نمی‌دانم - شما نباید خودتان را سرزنش کنید. آدم که خدا نیست. این فکر دیوانگی است.»

«بله، دیوانگی» دستهای لرزانش را توی موهایش کرد. «بله. امشب دیوانگی کردم... ولی چاره‌ای غیر از این نداشتم. این مردم با چنین وضعی چه کار می‌توانستند بکنند؟ آنها را که می‌شناسی، با دیدن آن بچه می‌گفتند چشم بد خورده است. وقتی که بچه در رحم بوده است یک نفر، مادر را چشم زده و لعنتش کرده که بچه‌اش این‌طور شده است. می‌دانید این بیچاره‌ها چه خرافاتی دارند. می‌دانید با بچه چه می‌کردند؟ بچه را یا خفه می‌کردند و یا توی رودخانه می‌انداختند و کمتر کسی پیدا می‌شد که حاضر به نگهداری او شود. و یا ممکن بود او را به گدایی بفروشند که وسیله نان درآوردنش بکند... اما بقیه این ناقص‌الخلقه‌ها چه‌طور خواهند شد؟ با آنها چه کار بکنم؟ ای عیسای محبوب، چه کار بکنم؟»

و ناگهان با حق‌های عمیق به گریه افتاد. روت لوین به‌سویش دوید، دستهایش را خواباند و کوشید با کلمات نرم ولی نومیدانه تسلیش دهد. وقتی بالاخره کمی آرام گرفت او را روی تخت‌خواب خود خواباند، رویش پتو کشید و در کنارش نشسته دستش را گرفت تا شفقت خواب او را دریافت. وی تنها ماند. تنها در ساعاتی ماتمزا، آشفته از اسرار مرگ و زندگی و درد و رنج انسانی و دنیایی که بوی گند و خون می‌داد.

وی به چشم خود دیده بود که در ازای نیت شفا و مهربانی، غولی مخوف پدید آمده است. و دیده بود که به بهانه ترحم جنایتی

به وقوع پیوسته است. دلش گواهی می‌داد که این کار کاملاً صحیح نیست. این صحنه کوچک نمونه‌ای بود از تراژدی عظیم بشر و اسرار ملالت‌بار وجود و سرنوشت او.

خستگی بی‌خوابی تا استخوانهایش نفوذ می‌کرد. در کنار مرد خفته، روی تخت‌خواب دراز کشید ولی از تماس با بدن او ناراحت شد. و وقتی او در خواب کلمات نامفهومی گفت و به طرفش برگشت وی برخاست و برای تهیه یک فنجان قهوه به مطبخ رفت. وقتی که روشنایی فلق به روی تل پالاتین خزید وی همچنان بیدار بود، و قبل از اینکه شهر چشمان خواب‌آلودش را بمالد وی نامه‌ای به پاپ نوشت و تقاضای ملاقات خصوصی کرد.

پاپ رساله خود خطاب به کلیسا را به اتمام رسانده بود و برای ترجمه از روسی به مترجمین داده بود. حالا که این کار پایان پذیرفته بود، احساس پوچی و اندوهی غریب و حالتی از بیهودگی و ناکامی می‌کرد.

در جریان نگارش مقاله به‌طور بی‌سابقه‌ای تحت تأثیر نیروی انجیل و اعتقاد به ثمربخشی بلاتردید آن در قلوب انسانی قرار داشت. ولی حالا به این حقیقت تلخ رسیده بود که بدون تفضل الهی - بدون همکاری کسانی که مأمور فیض‌بخشی خدا بودند - بذر او ممکن است در انبار تاریک زمان متروک بماند و ثمری به‌بار نیاورد. در میان میلیون‌ها نفر معتقدین به انجیل چند نفر پیدا می‌شدند که او در مقام واعظ الوعاظ می‌توانست از وجودشان استفاده کامل بکند. به عیان می‌دانست که سرنوشت رساله‌اش چه خواهد بود. آن را در عرض چند ماه در کلیه منابر کلیساهای کاتولیک قرائت خواهند کرد. اسقفهای عالم طی مکتوبات تمجیدآمیزی در ضمن اعلام

مراتب وفاداری خود وعده هرگونه همکاری در به ثمر رساندن منشور پاپ را خواهند داد. ولی بین وعده و عمل صدها مانع تراشیده می شود: از قبیل کمبود افراد، کمبود پول، گاهی فقدان بینش و شهامت و اگرچه هر فرد انسانی در مرحله عمل وقتی که می بیند در ازای مقدار کمی گاه انتظار ساختن تعداد زیادی خشت از او دارند.

پس باید امید به انجیل بست که شعله آن در روح بعضی از افراد بشری درگیرد، چشمان او را به نور بینایی روشن سازد و چنان شوری در او به وجود آورد که در راه نیل به آرمانهای الهی گامهای بلند بردارد. خود او تنها کاری که می توانست بکند تعلیم و ارشاد بود و ترغیب به عمل و امید، تنها امید به فیض روح القدس.

ضربتی به در نواخته شد، حاجب به درون آمد و آمادگی حضرت پاپ اعظم را به پذیرفتن ارباب رجوع استفسار کرد. کیریل نظری به فهرست مراجعین انداخت و نام روت لوین را در بالای آن دید.

نامه وی سخت پریشانش ساخته بود زیرا در موقع دریافت آن دچار وسوسه ای بود وسوسه ای که خود را با سیاست بازی آلوده سازد و کسانی مثل لئون را که در مقابل او علم مخالفت برمی افراشتند و از اقرار بدان هم ابا نداشتند گوشمالی دهد. آنان منشور پاپ را ابداعی و آلوده به اغراض و اهداف خصوصی تلقی می کردند. می گفتند پاپ سنن دیرپای کلیسا را محکوم می کند و شیوه تازه ای را در تربیت کشیشان و آموزش مبشرین طالب است. برای او خیلی ساده بود که در مقام قدرت، فریادهای مخالف را در گلو خاموش کند و آنان را به اطاعت وادارد.

ولی نامه روت لوین بدو گفت که کارزار واقعی در جای دیگر

است. در خانه‌های ماتمزده و قلوب بینوا، در میان مردمی که سر از الهیات در نمی‌آورند، ولی شب و روز درگیرودار ترس‌آلود مرگ و زندگی هستند. روت لوین تصویری از این مردم را بدو نمایانده بود. اگر او می‌توانست دردی از اینان دوا کند به رسالت واقعی خود جامه عمل پوشانده بود.

وقتی وی را به حضور او راهنمایی کردند، به گرمی درودش گفت و بی‌مقدمه مخاطبش ساخت و گفت:

«میل داشتم هرچه زودتر شما را ببینم زیرا می‌دانستم که چه قدر باید ناراحت باشید.»

روت لوین با لحن بی‌تفاوت خود گفت: «نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم ولی موضوع خیلی وحشتناک است.»

کیریل با تعجب پرسید: «برای شما؟»
«البته این چیزها خیلی روی من تأثیر می‌کند ولی منظورم دیگران بودند.»
«کدام دیگران؟»

«زنانی که چنین بچه‌هایی به دنیا می‌آورند. بیشتر آنها به عقیده من ممکن است برای پذیرش ماوقع آمادگی نداشته باشند.»

صورت لاغر کیریل گرفته شد، در زیر داغ گونه‌اش عصبی تیرکشید و شروع به زق‌زق کرد: «می‌خواهید چه کار بکنم؟»

«ما... یعنی این مادران احتیاج به کمک دارند. باید محلی باشد تا مادرانی که نمی‌توانند از این اطفال نگهداری کنند آنها را به آنجا بسپارند. از بچه‌ها نیز باید مواظبت شود. شنیده‌ام عمر زیادی نخواهند داشت، ولی احتیاج به مراقبت و پرستاری مخصوص دارند.»

«آیا فکر می‌کنید کلیسا بتواند این کار را بکند؟»
روت لوین با لحن صریحی گفت: «اگر کلیسا واعظ نامتعظ
نیست باید چنین کاری بکند.»

متوجه خبط خود شد و خون به صورتش دوید، برای جبران این
بی‌ملاحظگی ادامه داد: «حضرت پاپ! من یک زن هستم. از خودم
پرسیدم اگر جای مادر چنین طفلی باشم چه کار خواهم کرد؟ چه
احساسی خواهم داشت؟ گمان نکنم کاری از دستم بریاید.»

کیریل با لبخند حسرت‌باری حرفش را تصدیق کرد. «ولی
شکسته‌نفسی نکنید. شما بیشتر از آنچه فکر می‌کنید شهامت دارید...
آیا می‌دانید تعداد چنین موالیدی در رم ممکن است چه قدر باشد؟»
«در ظرف دو ماه آینده بیست مورد انتظار می‌رود شاید هم خیلی
بیشتر باشد.»

کیریل لختی ساکت و متفکر ماند آن‌گاه نیشخند کج و بچگانه‌ای
زد و گفت:

«بینم حرفم در کلیسا چه قدر پیش می‌رود.» گوشی را برداشت و
شمارهٔ دبیرکل جامعهٔ مذهبی رم را گرفت.

با قاطعیت شرح اوضاع را داد و سپس پرسید: «کدام یک از
راهبه‌های پرستار ما در رم برای نگهداری از این اطفال مجهزترند؟»
صداهاى نامشخصی از طرف دیگر مکالمه شنیده شد و روت
لوین دید که دهان پاپ اعظم حالت خشمالود به خود گرفت و گفت:
«می‌دانم که مشکل است. هیچ‌کاری آسان نیست، ولی این یک امر
فوری است و باید انجام شود. هر پولی لازم باشد تأمین خواهیم
کرد. انجام این کار را به عهدهٔ شما می‌گذارم. عرض بیست و چهار
ساعت باید ترتیب همهٔ کارها داده شود.»

گوشی را محکم کوبید و با کج خلقی گفت: «این مردم همه در لاک خود زندگی می‌کنند و تا روز نباشد از آن بیرون نمی‌آیند... به هر حال مطمئن باشید از آن بچه‌ها با کلیه تجهیزات بیمارستانی مراقبت خواهد شد. خودم نیز در این باب بیانیه‌ای در اسروراتور چاپ می‌کنم به سایر مطبوعات رم هم بخشنامه خواهم کرد.»

«سپاس‌گزارم حضرت پاپ اعظم.»

«من هم از شما سپاس‌گزارم خانم جوان. برای خودتان چه خدمتی می‌توانم بکنم؟»

روت لوین غمگینانه گفت: «نمی‌دانم. در تمام طول راه واتیکان از خود می‌پرسیدم چرا این وقایع اتفاق می‌افتد؟ خداوند مهربان چرا به این اوضاع راضی می‌شود؟»

کیریل اندیشه‌مندانه گفت: «اگر می‌توانستم جواب سؤال شما را بدهم خودم خدا می‌شدم. نمی‌دانم، ولی گاهی آرزو می‌کنم کاش می‌دانستم. فکر نکنید که اسرار دین برای من ساده‌تر از شماست. اسرار الهی را باید پذیرفت ولی نمی‌توان توجیهش کرد. یک داستانی درباره‌ی خودم بگویم... نخستین‌بار که زندانی شدم اوضاع روسیه خیلی خراب بود همه جا پر از شکنجه و بیرحمی بود. یک شب مردی را چنان وحشیانه شکنجه داده بودند که پس از اینکه به سلول برگردانده شد التماس می‌کرد که کسی او را بکشد و از این عذاب خلاصش کند. راستش من به این وسوسه افتادم. تماشای این همه عذاب خیلی وحشتناک است، آدم از وحشت دیدار خرد می‌شود ولی کاری از دستش برنمی‌آید. بدین جهت من حال آن دکتر را می‌فهمم، هرچند که عمل او را تأیید نمی‌کنم. در چنین مواردی آدم خیال می‌کند با اهدای موهبت مرگ به شخص دردمند شفقت

الهی را نصیب او ساخته است. ولی انسان خدا نیست که حق داشته باشد جان ببخشد یا جان بگیرد.»

لختی غرق در اندیشه‌های درونی خود شد.
روت لوین با ملایمت او را به خود آورد: «مطلبتان را تمام نکردید حضرت پاپ»

«او در بغل من مرد. دلم می‌خواهد بگویم به رحمت ایزدی پیوست ولی نمی‌توانم آن را ثابت کنم زیرا از تماشای درد او نمی‌شد پی به حالات باطنی‌اش برد. فقط مرد و من به خدا سپردمش... این تنها جوابی است که می‌توانم به شما بدهم.»

روت لوین با وقار گفت: «ولی برای من مشکل است که دل به دریا بزنم و قبول کنم که خداوند از سر رحم او را خلاص کرد.»
«مگر آمدن شما به اینجا همان اندازه مشکل نبود؟»

«نه آن مشکل‌تر است.»

«پس شما دلی به دریا زده‌اید که اینجا آمده‌اید.»

«منظورتان را نمی‌فهمم.»

«شما نمی‌توانید این جنایت را اغماض کنید حتی اگر در مورد یک نوزاد غول‌آسا باشد.»

«نه، کاملاً نه»

«و برای کمک کردن به آنها پیش من آمده‌اید نه برای کمک به خودتان.»

«کاری از دستم برنمی‌آمد، لازم بود از کسی کمک بگیرم...»

کیریل نرم گفت: «شاید جزئی از معنای درد این باشد که ما را از مرکب خودخواهی پایین آورده متوجه ضعف اخلاقی و تا حدی هم متوجه اصالت قدرت خالق می‌کند.»

«ای کاش می توانستم این را باور کنم. ولی شما در کجای آن آدمیزادی که شبیه یک ماهی است خدا را می بینید؟»

«این سر تازه ای نیست، خیلی قدیمی است. شما در تماشای مردی بر بالای چوبه دار خدا را چگونه می بینید؟»

روت لوین با لحن تقریباً خشنی گفت: «این حرف کافی نیست. باید آثاری از محبت و شفقت خداوندی بتوان دید.»

«صحیح... باید محبتی باشد. ولی اگر رمز محبت جدا از رمز رنج و محنت باشد...» دستهای خمیده اش را باز کرد تا تمام اتاق و شهر مقدس پشت آن را در بر گرفت «پس تمام اینها جز یک چرند تاریخی نیست، و من در مقام خود نقش یک شیاد را بازی می کنم.»

خشونت او زن را تحت تأثیر قرار داد. مدتی بدو خیره شد و به تضاد بین صورت استخوانی عجیب و غریب او و لباس رسمی مذهبی اش مات ماند. سپس زن گفت:

«شما واقعاً این طور فکر می کنید؟»

«بله.»

«پس من چرا نمی توانم؟»

کیریل با ملاطفت گفت: «شما هم ایمانی دارید وگرنه اینجا نمی آمدید. این نشان می دهد که در وجود شما نیز زمینه ایمان است، هرچند که هنوز با خدا کشتی می گیرید.»

«اگر خداوند مرا دوست نداشته باشد یا لایق دوست داشتنش نداند چگونه می توانم ایمان بیاورم.»

«شما همه اش از اینکه دوستان بدانند صحبت می کنید و حرفی از دوست داشتن به میان نمی آورید.»

«شما در برابر من خیلی زرنکید. حضرت پاپ»

«نه! من آدم زرنگی نیستم، ولی موقعیت شما را بیشتر از آنچه تصور می‌کنید درک می‌کنم، زیرا من هم جاده‌ای را که شما اینک در آن هستید سیر کرده‌ام. حالا برایتان داستان دیگری می‌گویم، بعد مرخصتان خواهم کرد زیرا عده زیادی منتظر ملاقاتم هستند... می‌دانید که نقشه فرار من از روسیه قبلاً چیده شده بود. بدین جهت ابتدا مرا به یک بیمارستان فرستادند تا کمی جان بگیرم. دکترها خیلی خوب معالجه‌ام کردند و پرستارانی مشفق داشتند. حال مرا در آن موقع می‌فهمید بعد از هفده سال زندان به آرامشی رسیده بودم. گویی یک‌شب آدم دیگری شده بودم. تمیز بودم، غذای خوب می‌خوردم و فرصت مطالعه و استراحت و آزادی نسبی داشتم. از تمیزی خود احساس غرور و لذت می‌کردم... بعد از مدت کمی فهمیدم که دچار وسوسه‌ای شده‌ام. می‌خواستم لذت عشق و محبت را دوباره بچشم. چشم به راه پرستار و لبخند گرم و توجه او بودم. ولی ناگهان به خود آمدم و دیدم آنچه را که دژخیم من کامانف قادر نشده بود در حقم بکند خودم می‌کنم. در تمنای عشق بودم و علی‌رغم کشیشی و کهنات من این پیوند ساده بشری وسوسه‌ام می‌کرد... می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟»

«بله می‌فهمم. این احساس روزانه من است.»

«در این صورت چیز دیگری را هم خواهید فهمید که ستاندن و طلب کردن فقط یک روی سکه عشق است. روی دیگر آن بخشیدن است که سکه را حایز اعتبار می‌سازد. اگر آدم بستاند چیزی برای دهش نخواهد داشت، لیک اگر بدهد سرچشمه بخشندگی‌اش فیاض خواهد شد و این همان چیزی است که مرا از هفده سال زندان سالم به در برد...»

«و موضوع بازگشت عشقتان چیست؟»

کیریل با ملاطفت گفت: «شما جزئی از آن را تشکیل می‌دهید و نیز این کودکانی که بدانها عشق می‌ورزیم و تمام کسانی که من در کلیسا با آنها تماس می‌یابم و صدای من در قلب آنها طنین می‌اندازد... با این وصف مثل شما اغلب تنها هستم، ولی تنهایی به معنای دوستداری نداشتن نیست بلکه فقط یادگرفتن ارزش عشق است و این اشکال مختلف به خود می‌گیرد که گاهی توجه به آنها مشکل می‌شود.» برخاست و دستهایش را باز کرد: «حال باید مرخصتان کنم ولی همدیگر را دوباره خواهیم دید.»

وی از مدتها پیش از این‌گونه آدمها روی تافته بود؛ ولی اینک زانو زد و انگشتی ماهیگیر را بوسید و با رضامندی گوش به دعای خیر او سپرد.

«به نام پدر، به نام پسر، به نام روح القدس خیر و برکت الهی بر تو باد و

همه گاه با تو ماناد.»

برای پاپ کیریل تعجب آور بود که منشور او در باب انقلاب فرهنگی کلیسا انعکاس کمتری از اعلامیه او درباره داروی جدید داشت. اعلامیه مزبور به نقل از «اسرواتوره رومانو» توسط کلیه خبرگزاریها مخابره شد و در اروپا و امریکا به عنوان فرمان صریح پاپ برای استفاده از منابع طبی و اجتماعی کلیسا در خدمت مادران و قربانیان داروی مرگبار مورد بحث و تفسیر قرار گرفت.

در ظرف یک هفته، میز پاپ پر شد از نامه‌ها و تلگرافهای اسقفها و رهبران غیر روحانی که اقدام بموقع و خیرخواهانه پاپ را ستوده بودند. کاردینال پلاتینو به تفصیل چنین نوشته بود:

«به نظر من حضرت پاپ اعظم به شیوه خاص خود نشان دادند

که کلیسا تا چه حد ناظر بر کلیه جوانب اعمال و حیات انسانی است. حضرت پاپ یک روش بسیار با اهمیت تبشیر را که عبارت از توجه به فرد و جامعه در طریق احسان است تجدید کردند. از نقطه نظر تاریخی این روش سرآغاز ثمربخش‌ترین نهضت‌های تبشیری و به حقیقت اقتدا به مولای ما مسیح است که بنا به گفته انجیل برای تشریف درمندان و اعمال خیر به هر سوی شتافت...»

هر شخص دیگری غیر از کیریل فریفته این مدهانات می‌شد ولی خاطر او را جوانب دیگر قضیه مشوش می‌داشت که جراید یا بدانها توجه نداشتند و یا درامی ساختگی از آن می‌پرداختند.

شب و روز از مقابل چشمانش دور نمی‌شد تصویر زنی که نه ماه در دلهره و اضطراب از زایش موجودی عجیب‌الخلقه به سر می‌برد، یا طبیبی که مجبور می‌شود کتاب این تراژدی را از آغاز ببندد، یا خود طفل که چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود. ارزش احساس کلیسا در این طریق، به بهترین تعبیر، نوشداروی بعد از مرگ و به بدترین تأویل ادامه تراژدی پر رنج و محنت بود.

اقدام کلیسا فرسنگها با احسان و شفقت واقعی در حق این مردم فاصله داشت. این کار فقط باعث می‌شد آنها با حقیقت عریان و خطرناک وجود خود مواجه شوند و از خود بپرسند که چرا خداوند آنها را چنین خلق کرده است و رابطه آنها با خالق، که بدانها حیات بخشیده است، چیست. کلیسا قادر نبود تغییری در این رابطه بدهد و یا از کوچکترین عواقب آن جلوگیری کند، فقط وظیفه داشت که این رابطه را در پرتو براهین و مکاشفات تفسیر کند و تفضل الهی را در حق آنها جاری سازد. و بگوید که این همه از مرحمت خداوندی است.

نظراً هر یک از هزاران کشیشی که کلاهی شبیه ماهیتابه و دامنی سیاه می پوشید مفسر رسمی اصول دین، مجری تفضل الهی و چوپان با انبان پر از مهر و عطوفت برای رمه های انسانی به شمار می رفت. اما عملاً فقط عده معدودی یافت می شدند که قابلیت درک این تراژدی اسفبار انسانی را داشتند.

چنان بود که گویی همزیستی آدمیان و کشیشان در دایره کلیسا به پایان می رسید و زندگی این دو دسته از هم جدا می شد. چنان بود که گویی صحبت از کرم و لطف باری تعالی دیگر عبث است و حقایق درد و رنج آدمی خط قرمزی بر سخنی از تفضل خداوندی کشیده است.

در دستور کلیسا کشیش همیشه در اختیار مردم ناحیه خودش است. اگر مردم بدو اقبال نکنند به واسطه قصور و بی ایمانی خودشان است. این موضوع را در بسیاری از وعظهای روز یکشنبه تذکر می دادند ولی حقیقت شکست روحانیان این بود که آنان نه تنها دیگر در درد و رنج مردم شریک و سهم نبودند بلکه به برکت لباس و فرهنگ خود از این تراژدیها مصونیت هم داشتند...

فرهنگ! دوره افکارش به همان جایی که شروع شده بود برگشت و این بار با وضوح بیشتری دریافت که ارزش مأموریت او به دنیا نه با معیار جنجال و تحسین ظاهری بلکه با ثمربخشی آن در قلوب افراد باید سنجیده شود.

در میان انبوه تبریکات، چند مکتوب دلسرد کننده هم به چشم می خورد. مثل نامه کاردینال پالبنرگ از آلمان:

«... بنابراین با حد اعلای احترام از حضور پاپ استدعا دارم وضع موجود و نحوه کار دیوان اعلای رم را مورد بررسی قرار دهند.

خاطر شریف حضرت پاپ مستحضر است که به واسطه شرایط خاص آلمان، بسیاری از این پرونده‌های ازدواجی این کشور به رم ارجاع می‌شود. بسیاری از این پرونده‌ها سه چهار سال معوق می‌ماند و معلوم است که این وضع چه فشار و صدمات روحی را به اشخاص ذی نفع موجب می‌گردد. به نظر من و برادران اسقفم ایجاد یک تحول سریع در این باب، چه از طریق اعطای اختیارات به دادگاه‌های محلی و چه به وسیله افزایش تعداد کارمندان دیوان اعلا و رسیدگی سریعتر به پرونده‌ها به لاتین، که باعث کندی کار مخارج هنگفت می‌شود، آنها را به همان زبان اصلی ارائه و رسیدگی کنند...»

مسأله دیوان اعلا رم ظاهراً ربطی به عمل بچه‌کشی در یک خانه بیغوله مانند محلات پست رم ندارد و در مقابل آن ناچیز می‌نماید. لیک ناگفته نماند که ماجراهایی که سرانجام به پرونده‌های بطلی السیر این تشکیلات معظم کشیده می‌شود نیز درامه‌هایی از عشق و درد و رنج انسانی است. دیوان اعلا رم آخرین دادگاه استینافی مسایل ازدواجی کلیسای کاتولیک است و هر مسأله ازدواجی داستانی است از عشق یا فقدان عشق، و نحوه همبستگی دو انسان که بایستی آن را جدا از امور الهی بررسی کرد.

از نظر متألّهین و متشرعین وظیفه این دیوان خیلی ساده و روشن و عبارت از این بود که روشن سازد فلان مورد ازدواج از نقطه نظر قوانین اخلاقی و نصوص شرعی معتبر است یا نه. بسیاری از کسانی که در دایره کلیسا بودند این را کاری به‌غایت ساده تلقی می‌کردند. دیوان حد اعلا دقت را می‌کرد که مجری عدالت باشد و در این راه کوچکترین اغمازی نکند ولی روش کارش قدیمی و لاک‌پستی بود. تمام پرونده‌ها و اوراق استشهاد و غیره باید به لاتین

برگردانده شود. تعداد کارمندان، اعم از روحانی یا عامی، به نسبت حجم کار و سرعت عمل به طور نومیدکننده‌ای اندک بود و کارها چنان بطیء انجام می‌گرفت که کم عاطفه‌ترین آدمها نیز می‌توانستند میزان فشار و ناراحتی حاصله از این همه تعویق و کندی جریان امور برای کسانی را که از این دادگاه پژوهش جسته بودند حدس بزنند. کیریل بهتر از هرکسی به این مسأله وقوف داشت ولی تا به حال آموخته بود که برای ایجاد تحول در رم باید با حوصله عمل کرد و ضربت را در لحظه مناسب زد زیرا مبارزه با بوروکراسی به اندازهٔ مبارزه با خویشتن مشکل بود.

در تقویم خود یادداشت کرد تا موضوع را با والرئو رینالدی در میان بگذارد زیرا او موهایش را در سیاسیات کلیسا سفید کرده بود و می‌توانست در مورد مبارزه با آنها توصیه‌های خوبی بدو بکند. از سوی راگامبو، کاردینال سیاهپوست کنیا، مسألهٔ فوری دیگری مطرح شده بود:

«... وقایعی که در آفریقا در جریان است سریعتر از آنچه دوسال پیش احتمالش می‌رفت رخ می‌دهد. به گمان من در ظرف دوازده ماه آینده سیاهان انقلاب خونینی علیه سفیدپوستان راه خواهند انداخت. این نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر اعمال جبر و زور از جانب حکومت آفریقای جنوبی تحت لوای نژادپرستی و روشهای خصمانه و اغلب وحشیانهٔ پرتغالی‌ها نسبت به سیاهپوستان است. اگر چنین انقلابی به ثمر برسد - که با کمکهای ملل دیگر آفریقا دلایلی برای به ثمر رسیدن آن هست - در این صورت تا یکصد سال باید فاتحهٔ مسیحیت را در نواحی جنوبی قارهٔ آفریقا خواند. ما با حداکثر سرعت ممکن معلم دینی تربیت می‌کنیم، ولی در فرصت

کمی که باقی است امیدی نیست که بتوان موفق به تربیت حداقل تعداد لازم از کشیشان بومی شد. من می‌دانم که این یک پیشنهاد انقلابی است ولی از خود می‌پرسم چرا نباید مسأله طرح برنامه جدیدی برای تربیت کشیش و خواندن نماز و ادعیه به زبان محلی غیر از زبان لاتینی را جدی تلقی کنیم. در این صورت می‌توان یک کشیش بومی را در ظرف تقریباً نصف مدتی که در حال حاضر با اجرای سیستم مصوبه شورای ترانت^۱ لازم است تربیت کرد.

من واقف هستم که سواد چنین کشیشی کمتر خواهد بود ولی وجود چنین شخصی که بتواند مفهوم انجیل و مقدسات سבעه را بوضوح و به‌طور قابل فهم وعظ کند بهتر از عدم وجود آن است. حضرت پاپ مقدس توجه دارند که من از تلاش نومیدانه در زمانی یأس‌آلود سخن می‌گویم...»

یک بار دیگر به موضوع رساله خود در باب ایجاد تحول در نحوه تربیت واعظان انجیل برگشت. یک بار دیگر بدان مجهول غامض حاکم بر اندیشه کلی کلیسا رسید: آیا روح القدس نقصهای بشری را جبران خواهد کرد تا «پیکر مرموز» همچنان زنده بماند؟ تا چه حد می‌توان کلیسا را به امید تأثیر روح القدس رها ساخت؟ تا چه حد صحیح است که خطر سپردن انجیل و «مقدسات» را به دستهای مردانی با تعلیمات ناتمام استقبال کرد بدین امید که روح القدس این

۱. Council Of Trent، نخستین شورای دینی کشیشان که به سال ۱۵۴۹ در شهر ترانت تشکیل شد که یکی از اصول پنجگانه مصوبه آن این است که ترجمه کتاب مقدس از لاتین به زبانهای دیگر حق انحصاری کلیسای کاتولیک باشد.م.

شکاف تربیتی را پر کند؟ و مهمتر از همه چه کسی غیر از خود او می‌توانست بگوید که کدام تعلیم ناتمام است و کدام یک تمام؟ آیا قدرت روح‌القدس در قرن بیستم کمتر از عهد مسیحیان نخست است، عهدی که ودیعهٔ دین به دست دوازده تن ماهیگیر سپرده شد تا آن را در میان کلیهٔ ملل پراکنده سازند...؟

در بیرون، روز تابستان در حال مرگ بود. ناقوسهای شهر فریاد بیهودهٔ خود را برداشته پایان کار روزانه را اعلام کردند. ولی شهر پراز آواهای دیگر بود و کیریل نیز باید اهل بیت خود را جمع کند تا نماز مغرب به جای آرند و خدای ناپیدا را یاد کنند.

کامپچیو نوشتهٔ ماشین شده را روی میز نهاد و با احترام تازه‌ای به جورج فابر نگریست و گفت: «یک کار حسابی کرده‌اید رفیق عزیز، این کاملترین دوسیه‌ای است که من دربارهٔ کورادو کالیتری و دارودسته‌اش دیده‌ام.»

فابر افسرده شانه تکان داد: «من دورهٔ خبرنگاری جنایی را دیده‌ام و استعداد این قبیل کارها را دارم... ولی نمی‌توانم بگویم که از این حیث مغرور هستم.»

کامپچیو با خنده گفت: «عشق معاملهٔ گرانی است، این طور نیست!» ولی در چشمان زیرک تیره‌رنگش اثری از شوخی دیده نشد. «می‌خواستم دربارهٔ آن با تو صحبت کنم. گردآوری این اطلاعات در مورد آن سند برای من هزار دلار آب خورده است. شاید مجبور باشم خیلی بیشتر از این هم خرج کنم.»

«برای چه؟»

«برای به دست آوردن یک مدرک کتبی از یک یا چند تن از اشخاص مذکور در دوسیه.»

«می‌توانید حدس بزنید چه قدر برایتان تمام خواهد شد؟»
«نه. ولی آنچه تا حالا فهمیده‌ام این است که بسیاری از آنها بی‌پولند. من دست بالا می‌توانم یک هزار دلار دیگر تهیه کنم. می‌خواهم بدانم شما چه قدم دیگری برخواهید داشت؟»
«کامپیو مدتی ساکت نشست و به میز تحریر شلوغ فابر خیره ماند. سرانجام سنجیده گفت: «من مطمئن نیستم که باید قضیه را در این شرایط بحث کنم.»
«منظورتان چیست؟»

«از نقطه نظر سازمان قضایی رم و قانون مدنی، این‌گونه شاهد تراشی جرم است.»
«خودم در این مورد فکر کرده‌ام.»

«واقف هستم. شما آدم صدیقی هستید به‌طوری که ممکن است حتی مصلحت خودتان و مرا فدای صداقت بکنید. خوب، از این همه گذشته چه‌طور می‌خواهید شهودتان را انتخاب کنید؟»
«من اسم سه نفر را در پرونده علامت گذاشته‌ام. هر یک از آنها خصومت آشکاری با کالتری دارند. یکیشان بازیگر تئاتر است که در دوازده ماه گذشته نقش خوبی نصیبش نشده است. یکی دیگر نقاشی است که کالتری قول افتتاح نمایشگاهی را برای او داده و بعد زیرش زده است. سومی یک زن است، که می‌گویند نویسندگی می‌کند ولی هرگز من کتابی از وی ندیده‌ام. دوتا مرد، تابستان را همیشه در پوزیتانو می‌گذرانند. زن خانه‌ای در ایسکیا دارد. قصد دارم در

تعطیلات تابستان به جنوب بروم و با این افراد تماس بگیرم.»
«کیارا را هم همراه می‌برید؟»

«نه. او می‌خواهد بیاید، ولی آمدنش صلاح نیست. به‌علاوه می‌خواهم بدانم تا چه حد می‌توانم دوری‌اش را تحمل کنم.»
«بله شاید حق داشته باشید.» چشمان زیرک کامپچیو در صورت او به جست‌وجو پرداخت. «گمان نکنم هیچ‌کسی از ما بتواند، قبل از رسیدن به اواسط عمر، خود را بشناسد... خوب، حالا بگویید چرا فکر می‌کنید شاهدها پول بخواهند؟» جورج فابر با دهان کج گفت: «این رسم زمانه است. هیچ‌کسی حاضر نیست به‌خاطر عدالت خود را به‌خطر بیندازد. هرکسی می‌خواهد از هر راهی پولی به جیب بزند.»

«شما یک کاتولیک هستید فابر، احساس وجدانی شما نسبت به نقشه‌هایتان چیست؟»

فابر سرخ شد: «من با وجدان خود قبلاً مصالحه کرده‌ام. من در قبال کیارا ملزم هستم و نمی‌توانم زیاد وسواسی و محافظه‌کاری به خرج دهم.»

کامپچیو عبوسانه موافقت کرد: «این نقطه نظر خیلی شمالی است. شاید صادقانه‌تر از مال من باشد.»
«و نقطه نظر شما چه باشد؟»

«در مورد پول؟ آماده‌ام یک هزار دلار دیگر به شما بدهم اما کاری ندارم که با آن چه خواهید کرد.»

خوشمزگی با نشاط فابر لحظه‌ای گل کرد: «و این کار وجدان شما را آسوده می‌دارد؟»

«من هرامری را از روی اصول اخلاق و وجدانی حل می‌کنم و در

این مورد مثل یک یسوعی موشکاف و سختگیر هستم. شک و تردید با من می‌سازد. ولی اگر حقیقت را بخواهید...» برخاست و در دفتر فابر به قدم زدن پرداخت. «اگر حقیقتش را بخواهید حسابی گیج شده‌ام. فکر می‌کنم کیارا حقی دارد و شما می‌خواهید آن را برایش تأمین کنید. و من هم حق دارم اگر بخواهم پسرم را از زیر نفوذ کالیتری در بیاورم. ولی فضیلت و سایلی که برای رسیدن به حق خود برگزیده‌ایم مورد تردید من است و لذا نمی‌خواهم در مورد آنها زیاد صحبت بکنم. بدین جهت با شما همکاری می‌کنم ولی محظور اخلاقی و قانونی مترتب بر این اقدامات را به گردن شما می‌گذارم... این یک حیلۀ کاملاً لاتینی است...»

فابر با سادگی غیرعادی گفت: «دست‌کم با من رک و راست هستید و من از این حیث متشکرم.»

کامپچیو از قدم زدن باز ایستاد و از آن بالا فابر را، که با حالت گرفته‌ای روی میز تحریرش خم شده بود، نگریست: «شما آدم ملایمی هستید. مستحق عشق سهلتری بودید.»

«در این ماجرا تقصیر بیشتر با من است تا کیارا... باید دو برابر کار کنم تا برای تعطیلات آزاد باشم. برای پول دلواپسم. می‌ترسم نتوانم نتایج کارهایمان را کنترل کنم.»
«و کیارا؟»

«وی تازه سال و مظلوم است. تحمل این اوضاع را ندارد و لذا دلش می‌خواهد سرگرم باشد... ملامتش نمی‌کنم. ولی بنیۀ مالی من آن قدر نیست که مخارج هفته‌ای پنج شب خوشگذرانی او را در کابالا یا پاپاگالو تأمین کنم.»

«وقتی شما مشغول این کارها بشوید وی چه خواهد کرد؟»

فابر نیشخند کوچک اندوهناکی زد: «کاری که هر زن جوان امروزی در رم می‌کند... پارتیه‌های ناهار، نمایشهای مانکنها، مجالس مشروب مخلوط...»

کامپچیو خندید: «می‌دانم، می‌دانم. زنهای ما عشاق و مادران خوبی هستند. به عنوان همسر، حتی همسر غیررسمی، حتماً یک چیزی کم دارند. شوهرانشان را می‌رنجانند و اولادشان را تباه می‌کنند!»

فابر لختی خود را گم کرد و در اندیشه‌ای درونی فرو رفت. بی‌اختیار گفت: «حدیث عشق هنوز شیرین است... ولی من احساس می‌کنم که ما هر دو شروع به حسابگری کرده‌ایم. وقتی کیارا به من پناه آورد تقریباً در هم شکسته بود. به نظر من می‌رسید که همه چیز را می‌توانم برایش تأمین کنم. اینک او به وضع عادی بازگشته است و من پر از نیاز.»

«آیا او این را نمی‌فهمد؟»

«جان مطلب اینجا است... او ذاتاً زن با انگیزه و با عاطفه‌ای است، ولی زندگی با کالیتری او را تغییر داده است. مثل این است که...» مدتی به دنبال کلمه گشت: «مثل این است که همه مردان یک دینی به او دارند.»

«و شما مطمئن نیستید که قادر به پرداخت آن دیون

باشید؟»

«نه، من مطمئن نیستم.»

کامپچیو با لحن تأکیدآمیز گفت: «با این تفصیل من اگر جای شما بودم ماجرا را به همین جا پایان می‌دادم. غزل خدا حافظی بخوان، یک کمی شبها گریه کن و همه چیز را به دست فراموشی

بسیار.»

فابر با سادگی گفت: «ولی من عاشقش هستم و در این راه حاضرم همه چیزم را بدهم.»

«در این صورت به روز من خواهی افتاد آیا این طور نیست؟»
«منظورتان چیست؟»

کامپچو لختی امتناع کرد. آن گاه اندیشه‌مندانه گفت: «در آغاز، تصاحب غایت پیروزی در عشق است. شما حالا کیارا را دارید، ولی تا هنگامی که وی قانوناً از آن شما نشود احساس رضایت کامل نخواهید کرد. این کار مدتی خیالتان را آسوده خواهد داشت، لیک گل سرخی که شما چیده‌اید و داخل گلدان در اتاق پذیرایی گذاشته‌اید، پس از مدتی پژمرده خواهد شد و شما نخواهید توانست به گلی پلاسیده دل خوش دارید. آن گاه هوس بچه خواهید کرد که آن نیز نوعی تصاحب به شمار می‌رود.

آنها مطلقاً وابسته به شما خواهند بود، و شما با استفاده از نیاز آنها به حمایت و احساس امنیت نگاهشان خواهید داشت. همچنان که آنها رشد می‌کنند، رشته اتصال سست‌تر خواهد شد تا بدان پایه که سرانجام این قید را بگسلند... من پسر را می‌خواهم، که نمونه و ادامه من باشد. به خود می‌گویم که هر آنچه می‌کنم به خاطر خیر اوست ولی در اعماق قلب خود اذعان دارم که در این نمط رضایت خویش را نیز می‌جویم. نمی‌توانم تحمل کنم که او از من دوری گزیند و متعلق به کسی دیگری باشد که من ارزش کمتری برایش قایلم چه مرد و چه زن... ولی دست آخر او خواهد رفت، برای چیزی بهتر یا بدتر... حالا به من نگاه کن. من مرد معتمدی در واتیکان هستم. در مقام سردبیر «اسرواتوره» سخنگوی کلیسا به شمار

می‌روم. به صداقت شهره‌ام و معتقد هستم که این شهرت را با زحمت خودم به دست آورده‌ام. ولی حالا دارم خودم را آلوده می‌کنم. نه به خاطر شما! فکر نکنید می‌خواهم منت بگذارم. این کار را به خاطر پسر می‌کنم، که به هر حال از دستم خواهد رفت، و به خاطر خودم، زیرا که هنوز نتوانسته‌ام به سالخوردگی و تنهایی خو کنم...»

جورج فابر به سنگینی از روی صندلی بلند شد و مقابل همکارش ایستاد. برای نخستین بار به نظر رسید که قدرت و جبروتی پیدا کرده است. منصفانه گفت: «من حق ندارم پای شما را به هیچ ماجرای بکشم. شما در وضعی حساستر از من هستید. می‌توانید حرفتان را پس بگیرید.»

کامپچیو با سادگی گفت: «متشکرم. ولی کنار نمی‌روم. من نیز ذی‌علاقه‌ام، به خاطر آنچه می‌خواهم و آنچه هستم.»
«ولی شما کجا و من کجا؟»

کامپچیو با لحن گله‌آمیز گفت: «ما باید دوست باشیم. مدتهاست همدیگر را می‌شناسیم ولی از این فرصت برای تحکیم روابطمان استفاده نکرده‌ایم. و حالا توطئه‌گرانی بیش نیستیم و باز هم در این کار ناشی هستیم!»

ده روز قبل از جشن سنت ایگناتیوس لایولا، ژان تلمون نامه‌ای از عالیجناب والریو رینالدی دریافت کرد:

این یک مکتوب رسمی نیست، بلکه نامه‌ای خصوصی است. درست قبل از ورود شما به رم، پدر مقدس تقاضای استعفای مرا اجابت فرمودند، و من حالا به خلوت در ییلاق زندگی می‌کنم. ولی هفته آینده من نیز برای سخنرانی شما در برابر طلاب و مدرسین دانشگاه گرگوریان دعوت دارم. بسیار مایل هستم قبل از آن روز فرصت ملاقات و مصاحبت شما دست دهد.

به این زودی من مطالب زیادی درباره شما و کارتان می‌دانم شاید خیلی بیشتر از آنچه تصورش را بفرمایید. در داوری من، شما مردی نظر کرده خدا و بهره‌مند از فیض الهی هستید.

این فیض موهبتی نادر است. من خود از چنین فیضی محروم مانده‌ام، ولی شاید به همین دلیل به وجود آن در دیگران نیک پی می‌برم. نیز می‌دانم که آن چون صلیبی است بردوش دریافت کننده‌اش نه یک دل‌داری و تسلا برای او. ایمان دارم که بازگشت شما به رم ممکن است رویدادی به غایت مهم برای کلیسا باشد. نیز برای شما نقش تعیین کننده‌ای دارد. باری، نهایت اشتیاق را دارم که دوستی و حمایت خود را در خدمتتان بگذارم، و شاید هم توصیه‌هایی در مورد فعالیت‌های آینده‌تان به شما بکنم. اگر برایتان موجب زحمت نیست خواهش دارم از سر لطف و

صفا قدم رنجه فرموده دوشنبه آینده به ملاقات من
بیایید تا بعد از ظهر را با هم بگذرانیم. از مرحمت
شما پیشاپیش سپاس گزارم، و امیدوارم در خدمتتان
یار شاطری باشم.

برادر شما در طریق عیسی مسیح

والریو رینالدی

کشیش کاردینال

این نامه برای مردی که در بحران به سر می برد نویدی دلگرم کننده بود
و بر ژان تلمون سخت مؤثر افتاد. بدو یادآوری کرد در لحظه ای که
سخت نیازمند این یادآوری بود - که کلیسا، هرچند که به مثابه صخره
یکپارچه دیانت است، ولی منزلگاه جانهای گوناگونی است که
بعضی از آنها هنوز مهبط انوار اخوت و عطوفت هستند.

در جامعه روحانی شلوغ و پر جنجال شهر رم او خود را غریب
احساس می کرد. آن آداب و رسوم خسته و منزجرش می ساخت و
به نظرش می رسید که معتقدات خشک و خشن آنجا بیست سال
تنهایی و سرگستگی او را در میان اسرار آفرینش به مسخره گرفته
است. سودای سیاه آغاز کهولت بر روحش سنگینی می کرد. در
غوغای پندارهایش، از یک سوی از به یاد آوردن لحظه ای که باید
حاصل یک عمر اندیشه گری را در معرض قضاوت عامه بگذارد
شوری به دل داشت و از سوی دیگر می دید که قدم به قدم به
لحظه ای که آن همه درد و رنج جسمی و روحی او را پوچ و حتی
جرم تلقی خواهد کرد نزدیکتر می شود.

اینک ناگهان دستی به استقبال او دراز شده و ندایی به گوشش
رسیده بود که در آن تفاهم و ملاطفت کم نظیری احساس می شد. او

در زندگی خود از دوستی و درکار خود از حمایت و تشویق بی بهره نمانده بود، ولی هیچ کس درکی این چنین روشن از کار او نداشت. کار او قمار بود، یک سر سپردگی به زندگی و دانش و ایمان، با اعتقاد راسخ به اینکه هر لحظه‌ای از وجود، هر نوع گسترش علم، و هر فعل دین، گامی است در یک جهت واحد به سوی انسان خدا ساخته و انسان ساخته شده از انگاره خدا.

آنچه در رم بیشتر از هر چیز رنجش می داد این احساس بود که بعضی از رجال کلیسا عمل او را ناشی از تکبر و گستاخی می دانستند. درحالی که یک آدم متکبر و گستاخ هرگز به چنین مسافرتی تن در نمی دهد و در راهی چنین خطر بار و بی کس و یار به جست و جوی حقیقت نمی پردازد.

او از خطا هرگز نمی ترسید زیرا کلیه تجربیاتش بدو نشان داده بود که دانش، اصلاح کننده نفس خود است، و اگر پژوهشی صادقانه دنبال شود شخص را به سرحد مکاشفه هدایت خواهد کرد، حتی اگر شخص بوضوح آن را در نیابد.

یکی از تعصبات رایج که بدتر از هر نوع بدعتی است این است که کمال حقیقت همان است که پیشینیان گفته اند و قرن‌ها تکرارش کرده اند و جز آن نیست. غافل از آنکه به گواهی تاریخ کلیسا با افزایش فهم و پذیرش بشر حقایق پیچیده تری به او الهام شده است. تاریخ تعالی روحی یک فرد همان تاریخ همکاری رضایتمندانه تر، آگاهانه تر و شکرآمیزتر او با فیض الهی است.

برای ژان تلمون، نامه والریو رینالدی رنگ چنین فیضی را داشت. پس دعوت او را با سپاس پذیرفت و وقتی را برای ملاقات او در استراحتگاه ییلاقی اش مقرر کرد.

آن دو خیلی زود گرم گرفتند. رینالدی میهمان را در باغچه‌های ویلا گردش داد و تاریخچهٔ آن را از نخستین مقبرهٔ اتروسک‌ها^۱ در داخل باغ میوه گرفته تا معبد ارفئوس که سنگفرشهای آن در سطحی بالاتر از سطح باغچه قرار داشت باز گفت. تلمون، فریفتهٔ ادب و ملاطفت میزبان خود، پس از مدتها توانست با کسی صمیمانه گفت‌وگو کند آنچنان‌که پیرمرد توانست در جام چشمان او چشم‌اندازهای مرموز و غریب ببیند و تاریخهای بدیع و ناآشنایی را بنگرد.

پس از این گشت و گذار، در کنار استخری مرمین نشستند و جای انگلیسی خوردند، و به ماهی قرمزی که بی حال روی بستری از سوسن سپید در آفتاب بعد از ظهر آرام گرفته بود، دیده دوختند. آن‌گاه رینالدی، دوستانه ولی با زرنگی، شروع به کاوش ضمیر ژان تلمون کرد:

«رم شهر بوقلمون صفتی است، برای هرکسی جلوه‌ای متفاوت دارد. در نظر شما چگونه می‌نماید پدر؟»

ژان تلمون لختی تفکر کرد و سپس بی‌ریا گفت: «در اینجا معذب هستم، احساس غربت می‌کنم. من یک «گل» در میان رومی‌ها هستم،

۱. اتروسک‌ها Etruscan، در سال ۸۰۰ ق.م. از آسیای صغیر به ایتالیا مهاجرت کردند. زبان و فرهنگ آنان با سایر ایتالیایی‌ها متفاوت بود. تمدن اتروسک، که عالیت‌ترین تمدن ایتالیا قبل از طلوع دولت رم است، در ۵۰۰ ق.م. به اوج خود رسید. از سال ۳۹۶ ق.م. به بعد قوم اتروسک و تمدنش به تدریج در دولت رم مستحیل شدند (نقل از دایرةالمعارف فارسی به اختصار). م.

یک ولایتی در میان اهالی پایتخت. با این اطمینان برگشتم که در مدت بیست سال بسی آموخته‌ام. حالا احساس می‌کنم که بعضی چیزها را فراموش کرده‌ام، شاید یک‌جور روش صحبت کردن را. نمی‌دانم آن چیست، ولی فقدانش آزارم می‌دهد.»

رینالدی فنجان‌چای را زمین گذاشت و دستهای ترگل و رگلش را با یک دستمال کتانی پاک کرد. صورت اشرافی او حالت ملاطفت به خود گرفت: «شکسته‌نفسی می‌فرمایید پدر. مدتی دراز از آن زمان که «گل» ولایت رم بود گذشته است. این تقصیر خودمان است که هنر مراوده را فراموش کرده‌ایم... ولی انکار نمی‌کنم که شما ممکن است مشکل دیگری داشته باشید که مایلیم آن را بشنوم.»

وجنات لاغرو با انضباط تلمون آسودگی یک لب‌خند را پذیرفت: «سپاس‌گزار می‌شوم اگر عالیجناب نظر خودشان را بفرمایند.»

کاردینال کهنسال دستهایش را بیانگرانه به حرکت درآورد و انگشتی زمردینش در تالالو خورشید درخشید:

«کسانی هستند، رفیق من، که کلیسا را همچون یک دستکش به دست می‌کنند. مثلاً خودم یکی از آنها هستم. من طبیعتاً می‌توانستم در داخل یک نظام مستقر بزرگ شوم و آن را بپذیرم. معنی تشکیلات را می‌فهمم. می‌دانم کجای آن سخت و کجای آن قابل انعطاف است. البته این هنر یا فضیلتی نیست، خلق و سگالش من چنین است و ربطی به ایمان و امید و احسان ندارد. بعضیها زاییده شده‌اند که نوکران خوبی برای دولت باشند و بعضی دیگر لیاقت حکومت بر کلیسا را دارند. اگر بخواهید می‌توانید آن را استعداد بنامید، اما استعدادی که برای خود و سوسه‌هایی هم دارد و من در زندگی خود تسلیم بعضی از این و سوسه‌ها شده‌ام...»

به استخر پر از سوسنهای سپید، که در آن ماهیهای قرمز و طلائی در حرکت بودند و گلهای برگ خامه‌ای، که خود را در زیر آفتاب بعد از ظهر گسترده بودند، نگریست. تلمون منتظر بود تا پرنس پیر افکارش را جمع و جور کند.

«کسان دیگری نیز هستند، رفیق من، که آرای کلیسا را چون جامه‌ای خاردار به تن می‌کنند و بر پندار خود سخت استوارند. آنها شاید سرشارتر و جسورانه‌تر دوست می‌دارند؛ ولی همانند شما از دیسپلین ناراحتند: برای آنان اطاعت یک نوع گذشت و فداکاری است، درحالی‌که برای اشخاصی نظیر من یک نوع انطباق با شرایط است که اغلب اجر هم دارد. متوجه منظورم که هستید؟»

«می‌فهمم، ولی فکر می‌کنم که عالیجناب از سر مهربانی شکسته‌نفسی می‌کنند.»

رینالدی مثل برق و مؤکدانه پاسخ داد: «نه! نه! من پیرتر از آنم که تعارفات بیخود بکنم. من در حق خود داوری کرده‌ام و می‌دانم چه کم و کاستی دارم... شما پریشان خاطر هستید....»

تلمون نرم گفت: «خیلی پریشان خاطر عالیجناب، خیلی. من از سر اطاعت و تسلیم به رم آمدم، ولی اینجا برای من سلم و آرامشی نیست.»

«شما برای آرامش خلق نشده‌اید رفیق من. این اولین چیزی است که باید قبول کنید. و شاید تا روز مرگ نیز به آرامش نرسید. برای هرکسی صلیبی متناسب با شانه‌هایش ساخته شده است که باید آن را حمل کند. می‌دانید صلیب من چیست؟»

«نه.»

«ثروتمند و خوشنود و سیر بودن، و در این واپسین دم حیات یا

مردن به آنکه مستحق هیچ‌کدام از این موهبتها نبوده‌ام، و اینکه در روز داوری امیدم فقط به رحمانیت خداوند و شفاعت مقربان درگاه او باید باشد.»

تلمون، تحت تأثیر این اقرار صمیمانه و دردناکیز، مدتی دراز ساکت ماند. پس به ملایمت پرسید: «و صلیب من، عالیجناب؟»

«صلیب شما، پسر...» صدای پیرمرد گرمی و محبت جدیدی به خود گرفت: «صلیب شما این است که همواره بین دینی که اختیار کرده‌اید، اطاعتی که پذیرفته‌اید و پژوهشهای شخصی خود برای حصول دانش ژرفتری دربارهٔ خدا از طریق غور در طبیعتی که او صانعش است از هم بگسلید. درحالی‌که ایمان دارید تعارضی، بین این دو نیست همه روز در این کشاکش گرفتار هستید. اگر از دین روی بتابید در هم خواهید شکست و اگر دست از پژوهش بشوید به خویشتن و به تمامیت خود خیانت ورزیده‌اید. چنین نیست پدر؟»

«حق با شماست عالیجناب، ولی این کافی نیست. شما صلیب

را به من نشان دادید ولی نگفتید چگونه باید حملش کنم.»

«شما بیست سال آن را بدون کمک من حمل کرده‌اید.»

«ولی حالا زیر ثقل آن می‌لنگم. باور کنید می‌لنگم... و حالا

یک‌بار جدید اضافه شده است: رم!»

«می‌خواهید از اینجا بروید؟»

«بله، ولی از این کار شرمساری خواهم برد.»

«چرا؟»

«زیرا که امیدوارم این‌بار نوبت رستگاری من باشد. من برای

شکل گرفتن افکارم به قدر کافی سکوت کرده‌ام. حالا باید آنها را به

معرض بحث و دیالکتیک بگذارم. اهمیت این کار کمتر از خود

تحقیق و مطالعه نیست.»

رینالدی آرام گفت: «در این صورت باید این کار را انجام بدهید.»
تلمون با لحنی آمیخته به مزاح گفت: «من آدم جنجالگری نیستم.
نمی‌توانم خودم را بخوبی نشان دهم. نمی‌دانم چگونه باید با این
محیط تطابق حاصل کنم.»

رینالدی به لحن تقریباً خشن گفت: «پس کاری با محیط نداشته
باشید. سلاح شما نیت پاک و بینش خاصان دربارهٔ حقیقت است.
این حربه برای هر مردی کافی است.»

تلمون روترش کرد و سری تکان داد: «به شجاعت خود اطمینان
ندارم.»

«پس به خدا توکل داشته باشید.»

«دارم، ولی...» سخنش را برید و بی توجه به سوی باغ خیره شد.
رینالدی آهسته به خودش آورد: «ادامه بدهید پسر.»

«می‌ترسم، بدجوری می‌ترسم!»

«از چه؟»

«که لحظه‌ای فرا برسد که من در این کشاکش از هم گسیخته شوم
و پاک از بین بروم. نمی‌توانم جور دیگری بیان کنم. کلمات مناسب
نمی‌یابم. امیدوارم عالیجناب منظورم را بفهمد.»

کاردینال والریو رینالدی به پا خاست و دستهایش را روی شانه
مرد یسوعی گذاشت: «می‌فهمم، اطمینان داشته باشید. احساسی که
دربارهٔ شما دارم دربارهٔ کمتر کسی داشته‌ام. نتیجهٔ سخنرانی شما در
هفتهٔ آینده هرچه باشد باز مرا دوست خود بدانید. عرض کردم که اگر
اجازه بدهید کمکتان کنم لطفی در حق من کرده‌اید. این فرصت را به
من بدهید که از این راه کسب فضیلتی بکنم...» شوخ طبعی عادی‌اش

دوباره گل کرد، خندید و گفت: «در رم رسم است که همه کس، نقاش و شاعر و فیلسوف و غیره، باید یک حامی داشته باشند که در قبال انگیزسیون حمایتشان کند. من شاید آخرین حامی واقعی موجود باشم!»

مستخرج از یادداشتهای سری پاپ اعظم، کیریل اول

... سراسر این هفته با افکاری تیره و تار دست به گریبان بودم. از آن ایام سیاهچال به بعد هیچ وقت این همه درباره مزخرف بودن دنیا، بیهودگی تلاش بشر برای ادامه حیات و اینکه هرگونه کوشش او برای تغییر طبیعت انسان و یا فراهم آوردن شرایط بهتری برای او حماقتی بیش نیست، نیندیشیده بودم.

دلیل آوردن برای مقابله با این افکار کار مزخرف دیگری بود. محاجه با خودم نیز برگیجی و پریشانی من می افزود. از خودم خنده ام می گرفت. به نظرم می رسید مثل دلچکی هستم که بالای کوه ایستاده ام و چوبم را برای جماعت احمق تکان می دهم. به گاه نماز روحم خشک و بایر بود و کلمات همانند ورد جادوگری از عهد قدیم بی خاصیت و بی فضیلت می نمود. هرگز گمان نمی بردم که دیگر بار به چنین عذابی گرفتار آیم، لیک این بار بیشتر از سابق خود شدم.

در پریشان خاطری خود مصیبت و مرگ عیسی را یاد کردم و به طور مبهم معنی عذاب او را در باغ جتسیمانی^۱ دریافتم، بدان هنگام که جان گرामी او از شدت رنج تن را ترک می گفت و او در این

۱. Gethsemane، باغی که عیسی مسیح در آن دستگیر شد.م.

نزع جانفرسا همانند یک بیمار مبتلا به سرطان خون می‌دید که با هر قطره عرق خونینی که می‌ریزد رمقی از حیات از کالبدش می‌گریزد. همچنین برای یک لحظه نیز بانگ آخرین استغاثه او را از فراز صلیب به خاطر آوردم... «خدایا، خدایا، چرا مرا ترک کردی؟» در آن لحظه اندیشیدم که شاید او نیز - چنانکه من اکنون می‌اندیشم - فکر کرده است که حماقت وحشیانه دنیا به دیوانگی شومی انجامیده است، و خود را از وسط به دو نیم دریده است.

در آن لحظه باید موضوع حیات و ممات خود او برایش به‌غایت بیهوده نموده باشد، همان‌طور که حیات و تلاشهای من که جانشین او هستم پوچ جلوه می‌کند. با وجود این او آن را تحمل کرد، چنانکه من باید بکنم. اگر او، نیمه خدا و نیمه انسان، بدون اینکه تسکینی از سوی اقنوم بدو برسد، تحمل رنج کرد آیا من باید پیاله‌ای را که او به من می‌دهد برگردانم؟...

با تلاشی هراس‌آلود کوشیدم این اندیشه را حفظ کنم، از ترس آنکه مبادا تسلائی حاصله از آن از من بگریزد و مرا برای ابد دستخوش ظلمت و نومیدی کند. کم‌کمک ظلمت شکست رفت و من ماندم لرزان با تنی فرسوده لیک همچنان با این ایمان راسخ که ایمان مایه سلامت جسم و روح است. و بوضوح دریافتم حال آنان را که خدایی ندارند تا برای این تلاشهای عظیم و مهمل انسانی معنایی بتراشند.

زندگی از نظر یک نفر مؤمن، در بهترین تحلیل اسرار دردناکی است که می‌توان آن را با انتساب به حکمت الهی قابل تحمل ساخت. ولی برای افرادی که موهبت ایمان از آنها دریغ شده است - و تعداد آنها کم از صدها میلیون نیست - زندگی کردن عمل

جنون آمیزی می نماید، اغلب تهدید کننده است، و چه بسا که غیر قابل تحمل هم می شود. شاید من برای این خلق شده و رنج کشیده ام که با وجود بی بضاعتی از سایر جهات، قلبی سرشار از عشق و تفاهم به دنیا تقدیم بکنم...

امروز دومین نامه کامانف رسید. آن را با واسطه کاردینال اسقف پاریس و یک پیک مخصوص فرستاده است. از نامه قبلی مرموزتر است، ولی یک مسأله فوری و بزرگتر را در آن مطرح کرده است:

پیغامتان رسید و به خاطر آن سپاس گزارم. هم اینک گلبنهای آفتابگردان در آغوش مام روس شکوفه می کنند، ولی قبل از آنکه آنها دوباره گل بدهند ممکن است ما به همدیگر نیازمند شویم.

پیغام شما گفت که به من اعتماد دارید، لیک من باید صادق باشم و هشدار دهم که شما نباید به آنچه من می کنم و یا از زبان من گزارش می شود اعتماد کنید. همان طور که می دانید ما در اتمسفرهای مختلفی زندگی می کنیم. آن تعبد و وفاداری شما نسبت به خدا در دایره عمل من ناممکن است. من فقط با فهم آنچه صورت امکان دارد با تسلیم به فشاری، برای رهایی از فشار شدیدتر، می توانم ادامه حیات دهم. عرض دوازده ماه و شاید زودتر، دنیا در لبه پرتگاه جنگ قرار خواهد گرفت. من طالب صلح، ولی حصول صلح با تلاش یک جانبه میسر نیست. از سوی دیگر نمی توانم شرایط آن را حتی به ملت خود دیکته بکنم. من در مسیر تاریخ قرار گرفته ام،

می توانم در مقابل آن بایستم، ولی قادر نیستم جهت آن را تغییر دهم.

یقین دارم می فهمید می گویم چه بگویم. از شما می خواهم نیت مرا با وضوح هرچه تمامتر به اطلاع رئیس جمهوری ایالات متحده برسانید. او را دیده ام و احترامش می گذارم. در یک معامله خصوصی می توانم بدو اعتماد کنم؛ ولی در صحنه سیاست او نیز تحت همان فشارهایی است که من هستم شاید هم بیشتر زیرا که مدت تصدی او کوتاهتر و تأثیر عقاید عمومی در او قویتر است. اگر بتوانید با او تماس بگیرید، خواهش دارم این کار را بکنید، ولی خیلی محرمانه و با رعایت حد اعلای احتیاط. می دانید که من مجبورم شایعه هرگونه تماس خصوصی با او را تکذیب کنم.

هنوز روش مطمئنی برای مکاتبه با شما نمی توانم پیشنهاد کنم. ولی گاه بیگاه شما از جانب مردی به نام جورج ویلهلم فورستر درخواست ملاقات دریافت خواهید کرد. حرفه ایان را به او بزنید ولی هیچ گونه نوشته کتبی به دستش ندهید. اگر موفق به گفت و گو با رئیس جمهوری ایالت متحده شدید از او به نام «رابرت» یاد کنید. چه قدر خنده آور است که برای حفظ بنی نوع بشر مجبوریم به این نیرنگهای کودکانه متوسل شویم.

خوش به حالتان که می توانید دعا کنید. من در عمل

محدود هستم، و اگر نیمه حقی در بعضی اوقات داشته باشم خوشبختم. یک بار دیگر شما را به حزم و احتیاط دعوت می‌کنم. شما معتقدید که در کفشهای خدا ایستاده‌اید. ولی من کفش خودم را به پا دارم و زمین هم خیلی لیز است. به من بیشتر از آنچه خودم به خود اطمینان دارم اطمینان نکنید. در دنیای من شهید راه حق شدن باب روز نیست.

با درودها، کامانف

ممکن نیست کسی پس از تجزیه قدرت عوض نشود. بعضیها خودکامه می‌شوند. بعضیها را مداهنه و افراط کاری تباه می‌سازد. فقط عده معدودی هستند که اختیار عقل خویش را حفظ می‌کنند و نتایج اعمالشان را می‌فهمند. به عقیده من کامانف از این زمره است. او هیچ وقت مرد سترگی نبود. وقتی شناختمش به سوی کلبی گری می‌رفت ولی هرگز کلبی کامل نشد. این را رفتارش نسبت به من ثابت کرد. در اندیشه او جایی برای روحانیت و دین نیست. او به صورت یک ماتریالیست تمام عیار به انسان و دنیا نگاه می‌کند. با وجود این اعتماد راسخ دارم که در منطق خاص خود ارزشی برای شأن بشری قایل است و خود را ملزم به حفظ آن می‌بیند. البته مقید به فضایل اخلاقی با آن درک روحانی که ما از آن داریم نیست، ولی تشخیص می‌دهد که برای نظام جامعه و برای بقای تمدن یک نوع اخلاق عملی ضرورت دارد.

فکر می‌کنم می‌خواهد به من بفهماند که من در چارچوب سیستم فکری او می‌توانم به طور منطقی بدو اعتماد کنم، ولی هرگز نباید به نفع مسلک خودم از او انتظاراتی داشته باشم. ولی من هم

به سهم خود، نباید فراموش کنم که عیسی گناه بنی نوع بشر را بازخرید کرده است و فیض الهی همیشه آماده است بندگان را مدد فرماید و ممکن است منطق ماتریالیستی کامانف جای خود را به یک منطق ایزدی بدهد. نامه کامانف از نقطه نظر نظامات بشری دارای اهمیت تاریخی است. زیرا کسی که نمونه مجسم بدعت مارکسیستی است و با تمام قوا کوشیده است دین را از سرزمین روس ریشه کن سازد، اینک دست نیاز به سوی دستگاه پاپ دراز کرده است تا به وسیله او با بقیه جهان ارتباط حاصل کند.

بوضوح می بینم که کامانف کاری برای من نخواهد کرد نه دیانت را در روسیه آزاد خواهد گذاشت، و نه دست از آزار و تعقیب مؤمنان خواهد کشید. کاردینال گلدنی خاطر نشان می سازد که همین حالا در لهستان، مجارستان و آلمان شرقی مدارس و دانشکده های ما به واسطه تحمیل مالیاتهای تازه و سنگین در شرف بسته شدن هستند. او می گوید که از یک چنین آدمی چه چیزی در طریق صلح ممکن است نصیب کلیسا یا ایالات متحده شود؟...

می توان گفت که هیچ. حتی شاید بتوان گمان کرد که از وجود من می خواهد به نفع خود استفاده کند، در این باره باید اندیشید. با وجود این من عمیقاً معتقدم که در روابط ما یک مصلحت و روح ایزدی حکمفرمایی می کند که نباید آن را با سیاست آلوده و خراب کرد...

این یک حقیقت تاریخی است که هر زمان که قدرت صوری کلیسا حداکثر بوده حیات روحانی آن به حداقل رسیده است. البته جزء جزء تاریخ را به گردن خدا گذاشتن خطرناک است ولی نمی توانم این احساس را از خود دور کنم که هر وقت ما همانند مولایمان مسیح از نظر قدرت دنیوی فقیر باشیم به زندگی خدایی

غنی‌تری خواهیم رسید.

... باری، باید دعا کنیم و جانب احتیاط را فرو نگذارم... مرادۀ ما با ایالات متحده باید علی‌القاعده از طریق وزارت امور خارجه انجام گیرد ولی در این مورد استثنایی نباید از این طریق اقدام کنیم. باید به کاردینال اسقف نیویورک تلگراف بکنم فوراً اینجا بیاید تا او را در جریان بگذارم و بخواهم که مستقیماً با رئیس جمهوری تماس بگیرد. بعد از مذاکره با کاردینال کارلین باید به غایت محتاط باشیم زیرا اگر جراید امریکایی کوچکترین بویی ببرند این امید کوچک برای صلح تا ابد بر باد خواهد رفت... فردا صبح باید نماز قداس بخوانم تا شاید امور به خیر بگذرد...

امروز نخستین جلسهٔ سلسلهٔ کنفرانسها با شرکت «جامعهٔ مذهبی رم» و سایر جمعیت‌های مهم مذهبی را منعقد کردم. هدف از این کنفرانسها این است که مجامع مذکور چگونه باید خود را با تحولات برق‌آسا دنیا هماهنگ کنند. با کوشایی و در عین حال انعطاف بیشتری مأموریت کلیسا در حق جانهای آدمی را به‌ثمر برسانند.

موانع زیادی در پیش است، که نمی‌توان با یک خیز از آنها گذشت. هر جمعیتی در حفظ سنن و قدرت و نفوذ خود در کلیسا سخت غیرتمند است. غافل از آنکه سنت پرستی اغلب سد راه پیشرفت واقع می‌شود. سیستمهای تربیتی متفاوت هستند. «روح جمعیت» یعنی روش فکر و عمل آنکه بدان شخصیتی ویژه می‌بخشد اغلب اوقات جای خود را به «اساسنامه جمعیت» می‌سپارد که آن هم در مواجهه با مقتضیات واکنشی بطیء و سرسخت نشان می‌دهد.

یک مسألهٔ مهم دیگر اینکه نام‌نویسی برای صنف کشیشی

به طور خطرناکی تقلیل یافته است. زیرا که روحهای مشتاق از ورود به این تنگنای عقاید کهن و حتی از پوشیدن لباسی که آنها را با سرعت از عصر خودشان منتزع می کند اکراه دارند...

یک بار دشوارترین مسؤولیت کارم را به خاطر می آورم که چگونه باید مفهوم انجیل را در عمل پیاده کنم؛ چگونه باید این سربار تاریخ را از دوش آن بردارم تا دیانت پربرکت سرشار اوایل مسیحیت دیگر بار جلوه گری کند. اگر انسانها حقیقتاً با خدا متحد شوند مهم نیست که چه بپوشند، چگونه زهد کنند و چه نظامنامه ای را بپذیرند. تعبد دینی باید باعث آزادگی پسران خدا شود. سنتها فقط به این درد می خورند که چون چراغی فراراه انسان قرار گیرند و راه آینده را نشان دهند. ترک دنیا به معنای روی تافتن از آن نیست بلکه منظور ساختن دنیایی است که مسیح آن چنان زیبا طرح آن را در افکنده است... ما وارث گذشته ایم ولی در برابر حال و آینده مسؤولیت داریم.

در این دنیای ما، در عصری که انسان به شتاب بر ستارگان سلطه می یابد، و زمان هر لحظه فشرده تر می شود، من بیمناکم از آنکه نتوانیم خود را با این همه سرعت در تحول هماهنگ سازیم...

عرض دو هفته، فصل تعطیلات اروپا شروع می شود. رسم بر این است که پاپ در تعطیلات واتیکان را ترک گوید و به کاخ تابستانی گوندولفو برود من نیز با وجود تمام بی قراری در انجام تحولات چنین خواهم کرد تا فرصت تفکر و مذاقه درباره این همه حوادثی که در مدت تصدی ام بر من رفته است داشته باشم.

هنوز به وزارت امور خارجه جرأت اظهار اینکه قصد دارم کمی هم در خلوت به گردش در حول و حوش رم بپردازم نکرده ام... برای این کار احتیاج به یک راننده ماهر دارم، زیرا اگر سانحه ای رخ دهد و

پاپ را ببیند که در وسط جاده با رانندهٔ یک کامیون بگو مگو می‌کند چه آشوبی که در من و در دولت ایتالیا به پا نخواهد شد... دلم می‌خواهد یک همسفر خوب هم داشته باشم ولی با این همه گرفتاری فرصت اینکه نهال دوستی بنشانم نداشته‌ام. من در انزوای خود سخت تنهایم زیرا که همگانم - اعضای دیوان سلطنتی - همه پیر و کهنسالند و ای دریغ از من اگر زودتر از موقع پیر شوم.

حال پی می‌برم چرا بعضی از پیشینیان من قوم و خویش پرست شده بودند و دور و بر خود را با بستگان‌شان پر کرده بودند. نیز می‌فهمم چرا بعضی دیگر برای خود در واتیکان سوگلی انتخاب کرده بودند...

کامانف ازدواج کرده است و یک پسر و یک دختر دارد. ان‌شاءالله که ازدواج شادی بخشی کرده باشد و گرنه تنهاتر از من خواهد بود. من هرگز از مجرد خود پشیمان نبوده‌ام ولی به آن افراد روحانی که صاحب اولادند رشک می‌برم.

یک اندیشهٔ تیرهٔ نابه‌گاه! اگر جنگ دیگری درگیرد خردسالان چه خواهند شد؟ آنان که وارث اعمال نیک و بد ما هستند در آن روز محشر جنگ اتمی و با آن همه وحشت عظیم چه‌سان سودا خواهند کرد؟...

جنگ نباید باشد... جنگ نباید!



در آپارتمان مجردی اش در پاریولی کورادو کالیتری، وزیر کابینه جمهوری ایتالیا، مشغول شور با وکلایش بود. پروزی، وکیل ارشد، مرد بلندقد لاغری بود که رفتاری شبیه استادان دانشگاه داشت. دیگری جوانتر بود با صورتی گرد و خپل و لبخندی خفت‌آور. در گوشه دور اتاق، پرنسس ماریا رینا کناره گرفته نشسته بود و با چشمان نیمه باز عیارش اوضاع را نظارت می‌کرد.

پروزی نوک‌انگشتان را، مثل اسقفی در حین شروع به سراییدن مزامیر، به هم چسباند و به تشریح پرونده پرداخت:

«از قرار معلوم شما مدتی است دچار ناراحتی وجدانی شده‌اید. با یک کشیش اقرار نیوش مشاوره کرده‌اید و به توصیه او می‌خواهید شهادت خود در مورد ازدواجتان را پس بگیرید.»

صورت رنگ‌پریده کالیتری بی‌هیچ نوشته‌ای بود و صدایش عاری از بیان. گفت: «همین‌طور است.»

«اجازه بدهید بی پرده ببینم در چه وضعی هستید. زوجه شما با استناد به ماده ۱۰۸۶ قانون شرع تقاضای فسخ نکاح کرده است. این ماده دو بند دارد: یک - هرگونه اظهاریه شفاهی یا کتبی در حین مراسم ازدواج، بر وفق میل باطنی اظهارکننده مفروض می شود. دو - اگر یکی از طرفین ازدواج، عالماً و عامداً ازدواج را مردود بداند و یا از تمام یا یکی از ضروریات ازدواج اجتناب کند نکاح باطل است.» اوراقش را به صدا در آورد و به سبک حرفه ای خود ادامه داد: «بند اول این ماده ربطی به ما ندارد، فقط یک پیش بینی در قانون و مقدمه ای بر بند دوم است. دادخواست زوجه شما مربوط به بند دوم می شود. وی ادعا کرده است که شما عالماً و عامداً وی را از حق ازدواج محروم ساخته اید عقد را غیرقابل فسخ قلمداد نکرده گفته اید که هرگاه از آن نادم و ناراضی شوید آن را فسخ خواهید کرد، درست مثل نسخه ای که اگر مؤثر نیفتاد می توان کنارش گذاشت. اگر صحت ادعای وی ثابت شود نکاح باطل اعلام خواهد شد. این را که می دانید؟»

«بله قبلاً هم می دانستم.»

«ولی شما به وسیله قسمنامه موضوع نقص نیت را انکار کرده اید.»

«صحیح است.»

«و حالا قصد دارید بگویید که اظهار مزبور صحیح نبوده به دروغ سوگند خورده اید.»

«بله، پی برده ام که مرتکب بی عدالتی بزرگی شده ام و می خواهم آن را جبران کنم. می خواهم کیارا آزاد شود.»

«و حاضرید که سوگند دیگری خورده اظهارات سابق را تکذیب

و به نقص نیت خود اعتراف کنید؟»

«تا اینجا درست. می‌توانیم پرونده را مجدداً در دیوان اعلا به جریان بینداریم.»

لبهای بی‌رنگش را غنچه کرد و صورتش را چین انداخت «ولی متأسفانه این برای فسخ نکاح کافی نیست.»
«چرا؟»

«ماده ۱۹۷۱ قانون شرع و متمم قانون مورخه مارس ۱۹۲۹، ژوئیه ۱۹۳۳ و ژوئیه ۱۹۴۲ صراحت دارد بر اینکه: هرگونه حق درخواست طلاق از طرفی که موجبات فسخ نکاح را فراهم آورده است سلب می‌شود.»

«پس تکلیف چیست؟»

«احتیاج به یک یا چند نفر شاهد داریم که گواهی دهند شما به صراحت و بوضوح مراتب نقص نیت خود را قبل از ازدواج بدانها اظهار کرده‌اید.»

جفجغه حنجره پرنسس پیر به صدا در آمد که: «خاطر جمع باشید چنین آدمهایی پیدا می‌کنیم.»

قاضی پروزی گفت: «در این صورت به حصول نتیجه مساعد می‌توان امیدوار بود.»

سپس نشست و به مرتب کردن اوراقش پرداخت. مرد خپله مثل اینکه قبلاً خود را آماده کرده است حاشیه‌ای بر بحث افزود:

«در تأیید فرمایشات همکار ارشدم دو پیشنهاد دارم: کشیش اقرارنیوش شما چیزی بنویسد مبنی بر آنکه شما به توصیه او می‌خواهید حقی را که پایمال شده جبران کنید. نیز نامه‌ای به زوجه خود بنویسید و ضمن اعتراف به خطا از وی تقاضای بخشش بکنید.»

هر یک از این دو مدرک فاقد ارزش قضایی است ولی به بهبود اوضاع کمک خواهد کرد.»

کالیتری با همان لحن بی خاصیت خود گفت: «این کار را می‌کنیم. حالا دو تا سؤال دارم: اقرار به قصور و دروغ بودن سوگند به جای خود، ولی تکلیف چیست و آبروی من پیش مردم چه می‌شود؟»
«کلیه پرونده‌ها و شهادت‌نامه‌هایی که به دیوان اعلا تسلیم می‌شود در نهایت امانت حفظ می‌شوند. از این بابت نگران نباشید.»
«سؤال دیگر. قضیه کی خاتمه خواهد یافت؟»

پروزی لختی تأمل کرد: «خیلی زیاد طول نمی‌کشد. البته در طی تعطیلات کاری نمی‌توان کرد ولی اگر شهادت‌نامه‌ها تا آخر ماه اوت حاضر شوند می‌توانیم در ظرف دو هفته ترجمه‌شان کنیم. دادگاه هم با توجه به موقعیت شما و تعویق طولانی پرونده ممکن است در رسیدگی به آن تعجیل بکند. روی هم رفته بیشتر از دو ماه وقت نخواهد گرفت، شاید هم کمتر.»

«سپاس‌گزارم. تا آخر ماه اوت اوراق لازم را حاضر کنیم.»
پروزی و همکارش کرنش کنان عقب رفتند: «همیشه در خدمت
حاضریم آقای وزیر.»

«خوش آمدید آقایان، متشکرم.»

وقتی در پشت سر آنها بسته شد پرنسس سرگنجشک‌وارش را به عقب انداخت و خنده‌ای کرد: «نگفتم چه قدر آسان است؟ مثل آب خوردن. حالا باید فکری برای کشیش اقرارنیوش بکنیم. خوشبختانه مون سینیوره از فلورانس به دیدن من خواهد آمد. مرد باهوش و با سواد است. خیلی هم در کارش تعصب دارد. ترتیب این کار را با او می‌دهم. حالا بیا و حسابی بخند. عرض دو ماه آزاد خواهی بود و

یک سال بعد زمام امور را در دست خواهی گرفت.»

«می دانم عمه جان، می دانم.»

«راستی، یک چیز دیگر. راجع به نامه به کیارا. لازم نیست خودت را کوچک بکنی. بنویس به خاطر شرف و انسانیت و جبران مافات این کار را می کنی. بیش از این نه. به این دختر اعتماد ندارم.»

کالیتری بی تفاوت شانه تکان داد: «وی بچه است عمه جان. بدجنسی ندارد.»

«بچه بزرگ می شود و هر زنی را هم اگر از چیزی که می خواهد محروم می کنند بدجنس می شود.»

«به قرار مسموع دارد به خواسته اش می رسد.»

«با رئیس جامعه مطبوعات خارجی. اسمش چیست؟»

«جورج فابر. نماینده یکی از روزنامه های نیویورک است.»

پرنسس به تأکید گفت: «بزرگترین روزنامه نیویورک. نباید دست کمش بگیری. پسر من تو حالا خیلی زخم پذیر هستی.» «اوسرواتوره» در مقابل توست و کیارا هم بسته مطبوعات امریکایی است. نباید با این وضع مدارا کنی.»

«نمی توانم آن را تغییر بدهم.»

«چرا؟»

«پسر کامپیچو برای من کار می کند. او مرا دوست دارد و پدرش را دوست ندارد. کیارا هم احتمالاً به مجرد طلاق گرفتن با فابر ازدواج خواهد کرد. در هیچ مورد کاری از دست من بر نمی آید.»

پرنسس با چشم فطان و نزنله آلودش او را میخکوب کرد: «چرا، خیلی کارها می شود کرد. اول، این کامپیچوی جوان. می دانی چه کارش باید کرد؟»

«دوست دارم بدانم.»

«ترفیعش کن. هر قدر می توانی جلو بیندازش. وعده های شیرین تری هم برای بعد از انتخابات به او بده. با ایجاد حس اعتماد و دوستی او را به خود وابسته کن. پسر عاشقت خواهد شد و پدر متنفر از تو، ولی من فکر نمی کنم کامپیچو با پسرش بجنگد... اما این کیارا و رفیق امریکایی اش را به من واگذار کن.»

«می خواهید چه کارشان بکنید؟»

پرنسس پیر غدغدش را کرد و سر تکان داد: «تو از زنها چیزی سرت نمی شود، کورادو! بنشین و تماشا کن چه گلی به سر کیارا خواهم زد.»

کالیتري دستهای بیانگرش را به علامت تسلیم فرود آورد. «چشم عمه جان. تکلیف کیارا با شما.»

«پشیمان که نخواهی شد.»

«هرچه شما بفرمایید.»

«می دانم. حالا یک بوس بده، و شادباش. فردا شب با هم شام خواهیم خورد. چند نفر از مقامات و اتیکان هم خواهند آمد که می خواهم ببینی شان حالا که به آغوش کلیسا بازگشتی می توانیم از آنها استفاده بکنیم.»

او صورت چروک خورده وی را بوسید و همچنان که وی را در حال خروج می پایید در شگفت شد که این همه نیروی حیاتی در چنین هیکل نحیفی چه می کند. و نیز آیا خود او به اندازه وی نیرو برای معامله با هواخواهانش را دارد؟

سراسر عمرش را به این گونه معاملات سپری ساخته بود. و همیشه پرداختش با یک نوع سکه انجام می شد یعنی با تکه ای از

وجود خودش. و هر بار هویت خود را ناقص تر می دید و می دانست که دست آخر از همه چیز تهی خواهد شد و عنکبوتها در حفره دلش تار خواهند تنید.

اندوهی چون ابر بر خاطرش نشست. روی صندلی کنار پنجره نشست و به نظاره پرواز کبوتران برفراز بامهای کهن پرداخت. مقام وزارت البته به یک بار نماز خواندن می ارزید ولی هیچ چیز - هیچ چیز - به لعنت یک عمر تهی بودن و تنهایی نمی ارزید.

مطابق معامله ای که می کرد باید شوالیه سفیدپوش دلیر و تمام عیاری بشود و دموکرات مسیحی ها را به قدرت برساند. لیک در حاشیه قرارداد معامله آثار دوستی و اعتماد پرنسس ماریا دلگرمش می ساخت... و شاید حتی بیشتر در تلخی این پیمان، طعم حلاوتی را نیز احساس می کرد.

تلفن را برداشت شماره دفترش را گرفت، و از کامپیجوی جوان خواست مراسلات بعد از ظهر را به آپارتمان او بیاورد.

ساعت ده ونیم صبحی آفتابی، چارلز کربت کارلین کاردینال اسقف نیویورک در فرودگاه فیومپینو با هواپیما به زمین نشست. یکی از مقامات وزارت امور خارجه در پای پلکان به استقبالش شتافت و با عجله او را از گمرک گذرانده به داخل یک لیموزین متعلق به دربار واتیکان هدایت کرد. بعد از یک ساعت ونیم او و پاپ کیریل و گلدنی وزیر امور خارجه به خلوت نشسته بودند.

کارلین مردی صاحب عزم بود و به خواص قدرت آشنایی

داشت. خیلی زود متوجه تغییراتی که ادارهٔ پاپ عرض این چند ماه حاصل کرده بود شد. او هیچ چیز از آن گیرایی و گرمی سریع التأثيرش را از دست نداده بود. با این وصف جلال و جبروتی تازه به هم زده بود. صورت داغدارش لاغرتر، گفتارش چالاکتر و رفتار کلی‌اش نافذتر و پرجذبه‌تر شده بود. با وجود این به همان شیوهٔ خود با خنده و تواضع لب به سخن گشود:

«از عالیجناب سپاس‌گزارم که بی‌درنگ آمدند. می‌دانم چه قدر گرفتار هستید، میل داشتم منظورم را واضح‌تر اطلاع می‌دادم ولی حتی به تلگراف رمزی نیز نمی‌توانستم اطمینان کنم.»
آن‌گاه در طی جملات روشن و قاطعی علت احضار را بیان کرد و دو نامهٔ کامنف را بدو نشان داد:

امریکایی با چشمانی فطان و حسابگر آنها را برانداز کرد و به پاپ پس داد. «میزان دلواپسی حضرت پاپ را می‌فهمم. ولی کمتر از شما از این مانور کامنف سر در می‌آورم.»

گلدنی به خود اجازه داد لبخند خفیفی بزند: «استنباط عالیجناب نیز مثل من است... یک مانور! با این وصف حضرت پاپ برداشت دیگری می‌کنند.»

کیریل دستهای بی‌قواره‌اش را روی میز باز کرد و در نهایت سادگی منظور خود را باز گفت: «شما باید به این نکته توجه داشته باشید که من این مرد را خوب می‌شناسم. حتی بهتر از هر کدام از شما می‌شناسمش. او مدت طولانی در زندان مستنطق من بود. هر یک از ما دو نفر نفوذ زیادی روی یکدیگر داریم. او بود که ترتیب فرار مرا از روسیه داد. من عمیقاً معتقدم که این یک مانور سیاسی از طرف او نیست، بلکه کوششی صمیمی در راه رفع بحرانی است که

در پیش است.»

کارلین اندیشه‌مندانه سر تکان داد: «ممکن است حق با حضرت پاپ باشد. این حماقت است که ما تجربیات شما را از این مرد و معلومات دقیق شما را دربارهٔ اوضاع روسیه دست‌کم بگیریم. از طرف دیگر - باید در نهایت احترام عرض کنم - که ما کامانف و شوروی‌ها را جور دیگری شناخته‌ایم.»

«وقتی شما می‌گویید «ما» منظور تان کلیساست یا ایالات متحدهٔ امریکا؟»

کارلین با خونسردی گفت: «هر دو. از نقطهٔ نظر کلیسا حضرت وزیر امور خارجه اجازه می‌دهند عرض کنم که در کشورهای اقماری روسیه آزار و تعقیب مؤمنین همچنان ادامه دارد. در روسیه نیز آتش دیانت یک‌سره خاموش شده است. برادران اسقف ما که همراه حضرت پاپ به زندان رفتند همگی مرده‌اند. مرزهای شوروی کاملاً به روی دیانت بسته است و قرآینی هم نیست که به این زودیاها باز بشود.»

گلدنی به علامت موافقت گفت: «این مطلب را قبلاً به‌طور خیلی صریح به عرض حضرت پاپ رسانده‌ام.»

پاپ کیریل گفت: «من که با این نظر مخالف نیستم... حالا از نقطه نظر امریکا بفرمایید.»

کارلین گفت: «اگر ترتیب ملاقات سران دو کشور هم داده شود فرقی با کنفرانسهای عالی قبلی نخواهد داشت. ما همه این‌گونه مذاکرات را در آنها به‌خاطر می‌آوریم...»

«بگذارید مقامات پایین دست را نادیده بینگاریم و اجازه دهیم که رهبران ممالک آزادانه و در محیط تفاهم مسایل موجود را حل و

فصل کنند. باید جزئیات بی‌اهمیت را به یک سو نهاد و دید اصل اختلاف در چیست...»

«با این وصف تمام این‌گونه کنفرانسها بی‌نتیجه ماندند و حتی پس از پایان کنفرانس تتمه روابط حسنه قبلی نیز تحت تأثیر همان جزئیات از بین رفته است می‌بینید که جزئیات و مقامات پایین‌تر حکومت نقش قاطعتری در سیاست دارند زیرا تحت سیستم ما و تحت سیستم روسها رهبر همیشه تحت فشار سیاسی و اجرایی افراد پایین دست است. و هیچ فرد به‌تنهایی نمی‌تواند مسؤولیت یک تصمیم مهم را به گردن بگیرد.» رو به اسقف کرد و با تبسم غلیظی گفت: «حتی در کلیسا نیز وضع همین است. حضرت پاپ که خلیفه مسیح هستید دامنهٔ اثر تصمیماتتان تحت تأثیر همکاری و اطاعت زیر دستانتان محدود می‌شود.»

پاپ کیریل نامه‌ها را از روی میز برداشت و آنها را جلو مشاورانش گرفت: «پس می‌گویید با اینها چه کنم؟ نادیده‌شان بگیرم؟»

کارلین مسیر صحبت را عوض کرد: «آخر این کامانف از شما چه می‌خواهد؟»

«فکر می‌کنم منظورش خیلی روشن است. می‌خواهم این نامه‌ها را به دست رئیس جمهور ایالات متحده برسانم و نظر شخصی خود را نیز دربارهٔ طرز فکر و مقاصد او ابراز کنم.»

«طرز فکر چیست حضرت پاپ؟ و مقاصدش کدام است؟»

«اجازه بدهید عین جملات نامه‌اش را بخوانم: «عرض دوازده ماه یا شاید زودتر، دنیا در لبهٔ پرتگاه جنگ قرار خواهد گرفت من طالب صلح ولی حصول صلح با تلاش یک جانبه میسر نیست. از سوی

دیگر نمی‌توانم شرایط آن را حتی به ملت خود دیکته بکنم. من در مسیر تاریخ قرار گرفته‌ام. می‌توانم در مقابل آن بایستم ولی قادر نیستم جهت آن را تغییر دهم... یقین دارم می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم. از شما تقاضا دارم در صورت امکان نیت مرا با وضوح هرچه تمامتر به اطلاع رئیس جمهوری ایالات متحده برسانید...» از نظر من با دانشی که از بشر دارم این پیغام کاملاً گویاست. او می‌خواهد قبل از اینکه بحران برگشت‌ناپذیر شود زمینه‌ای برای مذاکرات و حفظ صلح فراهم آورد.

گلدنی گفت: «کدام زمینه؟ حضرت پاپ باید قبول بفرمایند که منظور او در این حرفهایش خیلی روشن نیست.»

کارلین با همان‌گونه پافشاری در عقیده گفت: «خوب، فرض کنیم من به وطن برگردم و برای ملاقات خصوصی با رئیس جمهور به واشینگتن بروم، این نامه‌ها را نشان بدهم و بگویم: «نظر دربار مقدس این است که کامانف خواهان گفت‌وگوی سری با شما به‌منظور رفع بحران احتمالی است و پاپ واسطه این گفت‌وگوها خواهد شد...» فکر می‌کنید رئیس جمهور چه خواهد گفت یا چه خواهد کرد؟ اگر شما جای او بودید چه می‌کردید؟»

صورت داغدار کیریل به هم کشیده شد و از ته دل تبسمی کرد: «من می‌گویم، گفت‌وگو که خرجی بر نمی‌دارد. مذاکرات هرچه‌قدر هم کند پیشرفت کند امیدی برای صلح باقی می‌گذارد. ولی بستن تمام درها، قطع کردن تمام ارتباطها، بلند کردن هرچه بیشتر دیوارها نتیجه‌اش متفرد ساختن ملل و آماده ساختن پنهانی آنها برای یک انهدام همگانی است.»

کارلین جسورانه ناگهان رشته سخن را به دست گرفت: «این

منطق نقصی دارد. حضرت پاپ خواهید بخشید. ولی آن را باید به شما نشان دهم. گفت وگو همیشه خرج برمی دارد، بخصوص این نوع گفت وگوها. مذاکرات محرمانه با دشمن خطرناک است از آن رو وقتی که آفتابی شد - که یقیناً باید بشود - ممکن است طرفین مذاکره آن را انکار کنند و آن را مانند حربه‌ای در معاملات سیاسی به کار گیرند.»

گلدنی در تأیید این حرف گفت: «نباید فراموش کرد که دیگر دو قدرت بزرگ در جهان وجود ندارد. علاوه بر روسیه و ایالات متحده، بلوک اروپایی، چین، و ملل غیر متعهد آسیا و آفریقا و امریکای لاتین نیز وجود دارند. مسابقه فقط در تسلیحات نیست بلکه در طریق سیر کردن شکمهای گرسنه و جمع کردن توده‌های وسیع انسانی تحت ایدئولوژی واحدی نیز انجام می‌گیرد. از این دنیای بس بغرنج نباید برداشت ساده‌ای کرد.»

کارلین با وقار گفت: «در گفتن این سخن تردید دارم حضرت پاپ ولی من نمی‌خواهم ببینم دربار مقدس با میانجیگری در این‌گونه مذاکرات دو طرفه و احتمالاً بی‌نتیجه خود را آلوده کند... من شخصاً نظر خوبی به مصالحه با خرس قطبی ندارم هرچند که خوش‌رقصی بکند.»

کیریل با لحنی جانگزا گفت: «یکی از همین خرسها جامه‌پایی به تن کرده است آیا به او هم بدبین هستید؟»

«اجازه بدهید جوابتان را جور دیگری بدهم؛ شما می‌توانید در این موضوع به خود مطلقاً اعتماد کنید؟ اینجا صحبت اصول و عقاید مذهبی نیست، بلکه یک امر سیاسی مطرح است. حضرت پاپ مقدس نیز مثل بقیه ما جایزالخطا هستید.»

به‌طور خطرناکی بی‌پرده سخن گفته بود و خود این را دانست
کاردینال اسقف شهر نیویورک بودن یعنی در یکی از بالاترین
مقامات کلیسا نشستن، از نفوذ فراوان بهره‌مند بودن و پول و منابع
حیاتی از نظر اقتصاد به‌سوی واتیکان روان ساختن. ولی مطابق
نظامات این جانشین پترس برتر از همه است و چه بسا تاریخ شاهد
برکنار شدن کاردینال پرنسها با یک اشاره پاپ به خشم آمده بوده
است. چارز کربت کارلین به صندلی تکیه داد و مضطرب از گفته
خویش منتظر جواب پاپ ماند.

علی‌رغم تعجب او پاپ در نهایت خویشتنداری و افتادگی پاسخ
گفت: «هر آنچه می‌گویید صحیح است، و انعکاس از افکار خود من
در این باب است. سپاس‌گزارم که شما با من رک سخن گفتید و
نخواستید با کلمات دیپلماتیک مرا شکست دهید. من نیز
نمی‌خواهم شما را شکست دهم. نمی‌خواهم شما را وادار به کاری
بکنم که خلاف صلاح‌دیدتان است. این مربوط به دین و اخلاقیات
نیست بلکه نظر شخصی محترم است. قصد من چیزی جز استفاده از
نظرات شما نیست... حالا برویم ناهار بخوریم، بعد یک چیزی
می‌خواهم به شما دو نفر نشان بدهم. آن را قبلاً دیده‌اید ولی
امیدوارم امروز معنی دیگری برایتان داشته باشد.»

آن‌گاه با مشاهده تردید و تعجب در چهره آنها تقریباً بچگانه
خندید: «نه هیچ نقشه‌ای در کار نیست از آن دسیسه‌کاریهای
بورجیایی هم در کار نیست. درسی که از ایتالیا گرفته‌ام این است که با
شکم خالی نباید روی مسایل مهم بحث کرد. به گمانم گلدنی بامن
موافق باشد که اگر در واتیکان موفق به هیچ اصلاحی نشده باشم
آشپزخانه‌های آنجا را اصلاح کرده‌ام. حالا برویم کمی استراحت

کنیم.»

غذا را بدون تشریفات ولی با اشتهای تمام در آپارتمان شخصی کیریل صرف کردند. به طور پراکنده راجع به انسانها و امور مختلف و مسایل ویژه جامعه روحانی خود که برای همه شان آشنایی داشت سخن راندند. چون اعضای یک باشگاه بی نظیر بین المللی بودند که اعضای آن از اکناف عالم آمده اند ولی همه با زبانهای مختلف یک مطلب را بیان می کنند.

پس از صرف ناهار که واتیکان را حالت خواب آلودگی بعد از ظهر فراگرفت، کیریل طیلسانی بلند پوشید و مهمانان را به بازلیکای پترس قدیس برد.

توریستها تک و توک دیده می شدند و هیچ کدام هم به این سه روحانی میانه سال، که در مقابل غرفه های اعتراف نزدیک یک محل نگاهداری ظروف مقدسه کلیسا درنگ کرده بودند، توجهی نکردند. کیریل به یکی از این غرفه ها که روی در آن نوشته «لهستانی و روسی» دیده می شد اشاره کرد.

«هفته ای یک بار می آیم و دو ساعت اینجا می نشینم، تا اعتراف هرکسی را که گذارش بیفتد بشنوم. دوست دارم به زبان ایتالیایی نیز اعتراف بشنوم، ولی لهجه های ایتالیایی از من می گریزند... شما هر دو می دانید در این گونه مسند قضاوت نشستن و اقرار نیوشیدن چه حالتی است. خوبان به درون می آیند و بدان از آنجا دامن می کشند؛ آدمهای نیکی به آنجا می آیند نفوس پریشانی هستند که به کشیش اقرار نیوش پناه آورده اند تا آنها را به سوی خدا باز گردانند... تأثیری که می توان در آنجا بخشید بستگی به شانس دارد و برحسب شخص و زمان فرق می کند و اثر فیض بخشی انجیل را باید با تکه هایی از قلب

خود فراهم کرد. با این وصف معنی واژه دیانت همان جاست، یعنی گفت‌وگوی بین خالق و مخلوق که من واسطه‌اش واقع می‌شوم. در آنجا، در میان بوی به‌هم آمیخته دل و روده و آب کلم و عرق تن شخص هراسان، من باید همان باشم که دین مقرر کرده است: یک اپورتونیست خالص‌العقیده، ماهیگیری که صیدش آدمیانند و تور خود را پهن می‌کند بدون آنکه بیندیشد که چه در تورش می‌افتد یا نمی‌افتد... حالا بیایید برویم.»

یکی از مستخدمین ملازم را برای همراهی خواند. از پله‌هایی که منتهی به مرقد پترس قدیس واقع در جلو مذبح بزرگ برنینی^۱ می‌شد پایین رفتند مستخدم بشکه‌ای از مفرغ واقع در جلو مجسمه پاپ پیوس ششم را گشود وقتی وارد شدند مستخدم در را بست و از نظر حفظ احترام از آنها فاصله گرفت. کیریل دو تن مشاور خود را به فضایی که در آن سوراخی منتهی به سردابه‌های واتیکان دیده می‌شد هدایت کرد. آن‌گاه رو به آنها کرد و زمزمه صدایش بنرمی در آن محوطه پیچید:

«می‌گویند آنجا، در آن پایین، مرقد پترس ماهیگیر است. هر وقت ظلمت یا ترس بر من چیره می‌شود اینجا به دعا می‌آیم و از او که من جانشینش هستم راهنمایی می‌جویم. می‌دانید او نیز اپورتونیست بود. مولای ما کلیدهای پادشاهی را بدو سپرد، روح‌القدس نعمت خرد و نعمت زبانها را بدو عطا کرد. آن‌گاه او که همان‌گونه ماهیگیر بود به‌صورت مرد بیگانه‌ای راهی رم شد تا تخم انجیل را هر آنجا که زمین مساعد بود بکارد... او مسلکی نداشت، معبدی نداشت و

1. Bernini.

کتابی جز انجیل زنده‌ای در سینه نداشت. تحت تأثیر شرایط زمان حیات خود بود و لیک نمی‌توانست بدانها مقید باشد... همچنان‌که من نیز نمی‌توانم. آیا داستان پول^۱ را به‌خاطر می‌آورید که به شهر آتن، به میان فیلسوفان و خطیبان درآمد و مذبیح خدای ناشناخته را در آنجا دید؟ به یاد می‌آورید آن‌گاه چه کرد؟ با صدای بلندی بانگ برداشت: «مردان، برادران! من کسی را بشارت می‌دهم که شما بدون شناختن پرستش می‌کنید.» با این وصف قبول ندارید او نیز اپورتونیست است؟ با مقتضیات زمان عناد نمی‌کند. خود را برده مبادی کهن و تاریخ نمی‌سازد. خود و مأموریتش را به‌صورت یک کلمه به داخل جمعیتی پر جنب و جوش و خشمگین می‌اندازد. می‌بینید؟ این است معنی دین. این است معنی خطرجویی در ایمان.»

با چهره‌ای نورانی غیرآمرانه ولی ملتجانه به‌طرف کارلین برگشت: «قبل از تشریف آوردن شما من در ظلمت بودم. خودم را چون ابلهی می‌دیدم که بلاهت خود را در گوش دنیای بی‌اعتنا جار می‌زند. شاید هم حقیقت همین است زیرا آنچه ما وعظ می‌کنیم یاوه‌ای است ماورای عالم ادراک که معتقدیم آخرالامر یک منطق ایزدی از آب در خواهد آمد.»

ناگهان آسود و خنده‌ای شیطنت‌آلود به آنان کرد: «در زندان قماربازی آموختم و به این نتیجه رسیدم که کسی همیشه برنده است که ریسک می‌کند. می‌دانم اندیشه شما چیست. می‌خواهم نیم‌شلوار پایی را بادبان کنم و زورق پترس را با آن راه ببرم... ولی اگر نفس خدا

۱. Paul، پولس رسول از حواریان و مجاهدان بزرگ مسیحیت.م.

وزیدن بگیرد و دست خدا امواج را خروشان سازد، آن‌گاه چه کار بهتری توانم کرد؟ جواب بدهید! غیر از این چه کار توانم کرد؟»

در آن محوطه تنگ، گلدنی با ناراحتی پاهایش را جابه‌جا کرد.

کارلین که مثل کوه احد^۱ سرسخت و تزلزل‌ناپذیر بود. خونسرد گفت: «شاید نیروی ایمان بتواند کوهها را به تکان در آورد ولی متأسفانه خداوند چنین نیرویی به من نداده است. من مجبورم مطابق عقل ناسوتی خود عمل کنم. نمی‌توانم قبول کنم که امور کلیسا را بتوان از طریق وحی و الهام اداره کرد.»

پاپ کیریل همچنان متبسم گفت: «شما مرا به نیروی الهام انتخاب کردید عالیجناب. حالا فکر می‌کنید روح القدس ترکم کرده است؟»

کارلین رام شدنی نبود و همچنان با سرسختی مواجه می‌کرد: «من این را نگفتم حضرت پاپ، ولی می‌گویم هیچ کسی آن عظمت را ندارد که مردی جهانگیر شود. شما می‌خواهید همه چیز برای همه کس باشید ولی به حقیقت توفیق نتوانید یافت. شما یک روسی هستید، من یک امریکایی. از من انتظار دارید روی این کامانف بیشتر از روی برادر خودم، اگر رئیس جمهور ایالات متحده بود، ریسک کنم. این کار از دست من بر نمی‌آید.»

کیریل با ملایمت غیرمنتظره‌ای گفت: «این را از شما نمی‌خواهم. هیچ ریسک دیگر هم از شما نمی‌خواهم فقط یک فرمان ساده به شما می‌دهم، بروید پیش رئیس جمهوری و این نامه‌ها را به اضافه نامه‌ای که خودم خواهم نوشت تسلیم کنید. اگر نظر شما را خواست

۱. در متن: مثل «صخره پلیموت». م.

آزادید هرچه می خواهید بگوئید، البته به عنوان نظر شخص خودتان و نظر یک امریکایی، ولی نباید افکار من یا کامانف را تفسیر کنید. امیدوارم بدین ترتیب دیگر از نظر وظیفه تان نسبت به کلیسا و میهن احساس مسؤولیت نکنید.»

کارلین سرخ شد. دست و پایش را گم کرد و گفت: «حضرت پاپ در حق من خیلی جوانمرد هستند.»

«جوانمردی نیست، فقط پیروی از منطق است. اگر من عقیده دارم که روح القدس می تواند من و کامانف را مدد کند، دلیلی ندارد که در مورد رئیس جمهوری ایالات متحده چنین نباشد. قدرت بالغه خدا را نباید دست کم گرفت. به علاوه مخالفت شما برای من بهتر بود. امیدوارم حسن روابط دربار مقدس و ایالات متحده امریکا را تضمین کنید... حالا با هم نماز بخوانیم. مهم نیست اگر ما در تعلقات خودمان به توافق نرسیم. همین که هر دو خدای یگانه ای را پرستش و خدمت می کنیم کافی است.»

همان گونه که ماه ژوئیه رو به پایان می رفت و خروج تابستان از رم آغاز گشته بود، روت لوین به یکی از آن حالات ادواری پریشانی خاطر گرفتار آمد.

شروع این حالت همیشه یکسان بود: یک اندوه عمیق، احساس تنهایی و بی کسی و گسسته بودن از همه چیز، چنانکه گویی به ناگاه در یک سیاره نا آشنا پیاده شده باشد، جایی که گذشته معنی ندارد، آینده علامت سؤالی است و گفتار دیگران چون زبان یأجوج و

مأجوج است.

اندوهش بدتر از همه بود. آن را به عنوان علامتی از ناراحتی خویش می شناخت ولی هرگز نمی توانست با آن مواجه کند یا از آن بگریزد. در سودای سیاه خویش دچار حملات گریه شدید می شد و وقتی چشمه اشکش به خشکی می نشست احساس پوچی و بی بهرگی از هرگونه نشاطی می کرد. وقتی که در آینه نگاه کرد خود را پیر و به یغما رفته دید. وقتی که قدم به شهر گذاشت، خودش را بیگانه و آماج تمسخر عابریں احساس می کرد.

فکر می کرد همه کس آن شکاف موجود در شخصیت وی را آشکارا می بیند. وی از نظر زادگاه آلمانی، از نظر نژاد یهودی و از نظر تابعیت امریکایی و خود تبعیدی در کشور آفتاب بود. خواستار ایمان بود ولی همان گونه هم آن را طرد می کرد. احتیاجی به عشق داشت و خود را قادر به داشتن آن نمی دید. با تلاش یأس آلودی می خواست زنده بماند ولی خیال مرگ دمی آسوده اش نمی گذاشت. همه چیز بود و هیچ چیز. لحظاتی فرا می رسید که مثل یک حیوان بیمار، نومیدانه به آپارتمان خود پناه می برد، نگران از سلامتی پرغوغای دیگران.

گویی تمام خویشاوندان فراموشش کرده بودند و او مثل یک بیگانه در میان دوستان در رم می گشت. به دوستان خود در امریکا تلفنهای پرخرج می کرد و وقتی موفق به تماس نمی شد سخت پریشان می گشت. وقتی هم که با تشکرات ساختگی جوابش را می دادند دیگر متقاعد می شد که از خودش یک احمق ساخته است، تابستان که رم خالی از سکنه می شد و گرما مثل یک پوشش سربی روی کوچه ها و زندگی بطیء میدانها سنگینی می کرد، اندوهی

عمیق وجودش را فرا می گرفت.

شبها بیدار می نشست و آتش درونی وجودش را می گذاخت. و وقتی به زور دارو به خواب می رفت رؤیای شوی مرده را می دید و حق‌هق‌کنان، در بستری خالی، از خواب بیدار می شد. دکتر جوانی که با وی کار می کرد به ملاقاتش می آمد ولی او خیلی سرش به مشکلات خودش گرم بود و وی نیز مغرورتر از آن بود که پیش او راز دل بگشاید. یک روز به وی گفت که دوستش دارد ولی آتش عشقش سرکش نبود و وقتی وی کمی سردی نشان داد او برآشفته بگریخت و دیگر پیشش نیامد و وی به خاطر این غفلت خود را سرزنش کرد. دوبار هم همان نسخهٔ بیوه‌های ناشاد در رم را به کار بست. در بار بنشست و سعی کرد به زور الکلی بی‌محابا شود لیک سه جرعه مریضش می ساخت و وقتی از او دعوتی به عمل می آمد سخت برآشفته و بی دلیل عصبانی می شد.

این تجربیات هشدار دهنده باعث شد که او با یک نوع نومیدی به آخرین آثار ایمان در روحش متوسل شود بدین طریق صبر و تحمل بیشتری برای رفع این مرض به دست آورد. هرچند که جرأت ادامهٔ مداوا را نداشت. هر بحران کوچکی ذخایرش را تهی تر می ساخت و وی را یک قدم به گنجۀ داروها نزدیکتر می کرد، آنجا که شیشهٔ داروهای خواب‌آور با نوید فراموشی بدو چشمک می زدند. آن‌گاه، در یک روز ملالت بار و ترس آور، امید از نو قدم به زندگی وی گذاشت تازه بیدار شده بود و داشت با بی حالی لباس می پوشید که تلفن زنگ زد. جورج فابر بود می گفت که کیارا در شهر نیست و او تنهاست و حوصله اش سررفته است و دوست دارد شام را با هم بخورند. وی لختی مردد ماند و سپس پذیرفت.

این ماجرا دو دقیقه بیشتر طول نکشید ولی او را از دنیای اندوهبار خود به در آورد و حالش را عادی کرد. با عجله از آرایشگرش وقت گرفت. یک پیراهن کوکتل نو به قیمتی دو برابر آنچه قادر بود خرید. برای آپارتمان‌ش دسته‌ای گل ابتیاع کرد و وقتی فابر در ساعت هشت به سراغش آمد به نظرش رسید که وی پیرتر، شکسته‌تر و موهایش سپیدتر از زمان آخرین ملاقاتشان شده است. ولی همچنان شیک بود، با میخکی روی یقه‌کت تبسمی بر لب، و با یک دسته گل بنفشه که برای روی میز توالت وی آورده بود به شیوه رمی دست او را بوسید و همان‌گونه که او مشغول تهیه مشروب بود او با حالت غمگین غرض از آمدنش را بیان کرد:

«برای کار این کالیتری مجبورم به جنوب بروم. کیارا رم را در تابستان دوست ندارد و با خانواده آنتونلی به مدت یک ماه به ونیز رفته است. آنها خانه‌ای در لیدو گرفته‌اند... ان شاء الله من هم بعداً به آنها می‌پیوندم. دیگر...» معذبانۀ خنده کوچکی کرد «خوی تنها زندگی کردن از سرم افتاده است... شما هم گفتید که می‌توانم ببینمتان.»

«خوشحالم آمدید جورج. من هم دوست ندارم تنها باشم.»

«از من ناراحت نشدید؟»

«چه دلیلی دارد؟ شبی را با رئیس جامعه مطبوعات خارجی

گذراندن اتفاقی است که برای اکثر زن‌ها نادر است. بخوریم.»

به سلامتی هم نوشیدند و راه صحبت خود را با این‌گونه مقدمات گشودند:

«کجا دوست دارید شام بخوریم روت؟ جایی را ترجیح

می‌دهید؟»

«به اختیار شماست آقای خوب!»
«می‌خواهید آرام باشید یا خوشحال؟»
«خوشحال. این چند روزه زندگی خیلی آرام بود.»
«برای من هم بهتر است. خوب، حالا می‌خواهید رومی باشید یا توریست؟»

«رومی بهتر است.»
«یک جای خوب در تراسته‌وره سراغ دارم. آنجا شلوغ و پرسر و صداست، اما غذای خوبی دارد. یک نفر گیتارزن، یکی دو شاعر عجیب و غریب و یک بابایی که روی میزی نقاشی می‌کند.»
«چه جالب!»

«یک موقع از آنجا خوشم می‌آمد، ولی مدتهاست آنجا نرفته‌ام. کیارا این جور جاها را دوست ندارد.» سرخ شد و با حالت عصبی با گیلان مشروبش بازی کرد. «متأسفم، این شروع خوبی نبود.»
روت برخاست و گرام را به کار انداخت و اتاق از آوای گرم خواننده‌ای پر شد. آن‌گاه خندید و گفت: «شمالتری^۱ نابی است، مگر نه؟»

فابر نیشخندی زد و برای نخستین بار در صندلی‌اش آسود: «حالا چه کسی فکرهای دیگر می‌کند؟ من شمالتری دوست دارم درحالی‌که بعد از آمدن از نیویورک بیشتر از سه بار این کلمه را نشنیده‌ام.»

«این از لغات عبری مخلوط به آلمانی است. گاهی از دهانم در می‌رود و با این زبان صحبت می‌کنم.»

۱. Schmaltsky، موسیقی خیال‌انگیز و رؤیایی م.

«از این جهت ناراحت هستی؟»

«گاهی.»

«چرا؟»

«این داستان مفصلی دارد که حالا جای بحثش نیست.»

در آستانه آپارتمان، یک کاروزا^۱ گرفتند و در کنار هم نشستند درحالی که اسبهای خسته تلق تلق کنان آنها را از پل پهلاتین به سوی کوچه‌های پرجمعیت تراسته‌وره می‌برد.

نام رستوران او کاوالوچیو^۲ بود. در مدخل آن دری از چوب بلوط با دگمه‌های فلزی زنگ‌زده قرار داشت. آرم آن اسبی را بلند شده روی دو پا در زمینه‌ای از سنگ هوا خورده در بالای در نشان می‌داد که آن را با آهک‌کاری برجسته ساخته بودند. محوطه داخلی، زیرزمین بزرگ طاق‌داری بود با چراغ بادیه‌ای غبار گرفته و میزهای چوبی سنگین. مشتریان اکثراً خانواده‌های همان محله بودند و حالت روحی محل، هم خشن و هم دوستانه بود.

صاحب رستوران که مردی خپله با پیشبند سفید بود آنها را به گوشه تاریکی هدایت کرد. و با لبخندی زیرکانه به شیوه خود گفت: «فقط دو نوع اسپاگتی. دو غذای اصلی - جوجه کباب و خورشت گوشت بره در مارسالا - بعد از آن شما را باید به امان خدا سپرد!» همان‌گونه که فابر وعده داده بود گیتارزنی بود جوان و گندمگون، با یک دستمال گلداز دور گردن و کاسه کوچکی بسته به کمر به‌منظور ریختن صدقه. شاعری ریشو نیز بود با لباسی از کتان آبی

۱. Carrozza، کالسکه یک اسب ایتالیایی. م.

2. O' Cavalluccio.

راه‌راه، صندل‌های ساخت داخله و پیراهنی از کرباس که با ساختن جملات فی‌البداهه ادبی با لهجهٔ رومی و مسخره‌کردن مهمانان پول حلالی در می‌آورد. باقی برنامه، با دلقک‌بازی خود مشتریان و همراهی کردن گیتارزن در آواز تکمیل می‌شد. اسپاگتی را در کاسه‌های چوبی بزرگی آوردند و یک نفر پیشخدمت با بی‌مبالاتی دستمال سفرهٔ پهنی را دور گردنشان بست تا دامن پاک آنها را از آلودگی سس حفظ کند.

روت لوین از بداعت محیط راضی بود و فابر از فکر و خیال عادی خویش جسته، ده سال جوانتر و بسیار شوخ به‌نظر می‌رسید. با گفتن داستان‌هایی از دسایس رومیان و شایعات واتیکان وی را مجذوب کرد و وی دید که با آزادی می‌تواند شرح سفرهای طولانی و پررنج خود را که سرانجام وی را به شهر امپراتوران کشانده بود بازگوید. همدلی فابر دلگرمش کرد و وی با آن اندازه آزادی که تا به حال با کسی غیر از درمانگر خود سخن نگفته بود راز دل گشود و با کمال تعجب دید که دیگر از این سخنان شرم ندارد. برعکس به نظرش رسید که آنها را با وضوح بیشتر بیان می‌کند و وحشتی که از این کار داشت به‌طور معجز‌آسایی تقلیل یافته است:

«... از همان آغاز کودکی همه‌چیز برای من، دریافتن آرامش خاطری خلاصه شده بود برای فرار از اندیشهٔ این دنیا و یافتن اساس وجودی آن، اندیشه‌ای که زودتر از موقع به اندیشهٔ کودکانه‌ام راه یافته بود. هرگز در این راه توفیق نیافتم. همه‌چیز در زندگی من بود، مردم، کلیسا، لذت و شادمانی - و من در زندگی خود از لحظات سرشار از خوشی بی‌بهره نبودم - همه‌چیز در نظرم موقتی و فانی جلوه می‌کرد که امروز هستند و فردا خواهند رفت. حتی به ادامهٔ

ساده‌ترین خویشاوندیها نیز اعتقاد نداشتیم. بدترین لحظات آن موقعی بود که در واقعیت حوادثی که بر من می‌رفت شک کردم. چنان می‌نمود که زندگی رؤیایی بیش نیست و تازه بیننده رؤیا هم خود خواب و خیالی است، به نظرت عجیب نیست جورج؟»
«نه عجیب نیست. غم‌آور است، کمی هم بدیع و جالب است.»
«برای چه این حرف را می‌زنید؟»

جورج اندیشه‌مندانه جرعه‌ای نوشید و از فراز لیوان خویش نگاهی طولانی و جست‌وجوگرانه به وی کرد: «تصور می‌کنم از این جهت که کیارا درست نقطهٔ مقابل شماست. علی‌رغم حوادثی که برایش پیش آمده است، به‌نظر می‌آید خاطرش از آنچه در زندگی می‌خواهد و چگونگی حصول آن، حساسی جمع است. برای شاد بودن باید همان راه او را رفت، و لازمهٔ سرگرم و خشنود بودن پرورش یافتن مانند اوست. ازدواج با کالتری ضربهٔ وحشتناکی به وی زد ولی تغییر اساسی در دید وی از زندگی به وجود نیاورد... با این همه فکر می‌کنم آخر کار تو خوشبخت‌تر از او باشی.»
«کاش می‌توانستم باور کنم.»

«باید باور بکنی. ممکن است هنوز شاد نباشی، ممکن است هیچ‌وقت آرامش خاطر نداشته‌ای. ولی تو انعطاف‌پذیرتر هستی و بهتر می‌توانی بفهمی که مردم هزار جور زندگی می‌کنند، هزار جور فکر می‌کنند، و هزار جور رنج می‌برند.»

«اغلب تردید دارم که این وضع خوب است یا اینکه توهم دیگری است. می‌دانی من همیشه یک خواب را باز هم و باز هم می‌بینم. به نظرم می‌آید با هرکسی که صحبت می‌کنم، صدایم را نمی‌شنود. دست به‌سوی هرکسی دراز می‌کنم، حتی مرا نمی‌بیند.

منتظر دیدار هرکسی می شوم، از کنار من بی توجه رد می شود. کاملاً متقاعد هستم که اصلاً وجود ندارم.»

جورج فابر با لبخند اندوهناکی گفت: «حرف مرا قبول کن. تو وجود داری. خیلی هم ناراحت کننده هستی.»
«چرا ناراحت کننده؟»

قبل از اینکه او جواب بدهد شاعر ریشو آمد و کنار میز آنها ایستاد و جفنگیاتی را دکلمه کرد که باعث شلیک خنده دیگران شد. جورج فابر نیز خندید و یک عدد اسکناس به عنوان پاداش به او داد. شاعر بیت دیگری گفت و شلیک دیگری از خنده برخاست. سپس چاپلوسانه تعظیم کنان دور شد.

«چه می گفت جورج؟ اکثر حرفهایش را نفهمیدم.»

«گفت ما آن قدر جوان نیستیم که مجرد باشیم، و آن قدر هم پیر نیستیم که عاشق نباشیم. گفت نمی داند که شوهر تو از این کارت آگاه است و آیا بچه تو شبیه او خواهد بود یا شبیه من. وقتی پول به او دادم، گفت که آن قدر پولدار هستم که بتوانم با شما ازدواج بکنم اما بهتر است این کار را در مکزیکو بکنم.»

صورت روت لوین گل انداخت: «شاعر خیلی ناراحتی است، اما ازش خوشم آمد جورج.»

«من نیز خوشم آمد. کاش آن قدر پول داشتم که مشوقش باشم.»
لختی سکوت کردند و به آوای غم آور و در گلو گرفته گیتار گوش دادند. سپس فابر تصادفی پرسید:

«تابستان چه کار خواهی کرد؟»

«نمی دانم، از حالا ترس برم داشته است. ممکن است به یکی از کاروانهای توریستی پیوندم. با آنها زیاد به آدم خوش نمی گذرد،

ولی به هر حال بهتر از تنهایی است.»

راننده در کوچه تاریک، با حوصله و آگاهی، انتظارشان را می کشید. با سوار شدن آنها اسب خواب آلود را بیدار ساخت و به راه افتاد: از پل مارگریتا، ویلای بورگز، میدان کویریناله گذشتند و از کنار آمفی تئاتر کلسیوم^۱ به خیابان سنت گرگوری رسیدند. روت لوین چرت می زد او هم درحالی که به تلق تلق یابوی پیر گوش می داد، در دل آشفته خویش کنکاش می کرد.

وقتی به آپارتمان روت لوین رسیدند وی را در پیاده شدن کمک کرد و در نزدیکی در نگاهش داشت:

«از من متنفر نیستی؟»

«چه طور می توانم متنفر باشم ولی نمی خواهم تو به خاطر من از

خودت متنفر بشوی.»

«اگر وجود کیارا را نادیده بگیرم»

«این حرف را نزن جورج. خیلی زود حقیقت را خواهی فهمید...»

شاید خیلی زود برای هردویمان.»

او را تا سرسرا همراهی کرد و وقتی سوار کاروزا شد آن قدر آن را نگریست تا اینکه صدای سم اسبها کم کم در میان سر و صدای شهر گم شد. سپس برگشت و به رختخواب رفت و برای نخستین ماه پس از ماهها بدون کابوس خوابید.

۱. Colosseum، کلسیوم آمفی تئاتر چهل هزار نفری معروف رم.م.

در تالار مرکزی دانشگاه گرگوریان، ژان تلمون برابر حضار ایستاده بود.

متن سخنرانی که توسط یکی از همقطاراناش در انجمن به لاتین بی‌عیب و نقصی ترجمه شده بود جلو او روی تریبون قرار داشت. راست ایستاده بود. دستهایش استوار و ضمیرش روشن بود. حال که لحظه بحران فرا رسیده بود از اینکه سرانجام حاصل یک عمر زحمت را به معرض قضاوتی خطربار نهاده است احساس آرامش و حتی سرخوشی می‌کرد.

مظهر قدرت کلیسا، یعنی پاپ، که همان‌گونه لاغر و تیره و در آن جمع جوان می‌نمود، آنجا بود و اب‌کل و کاردینال لئون در طرفینش نشسته بودند. بهترین مغزهای کلیسا آنجا بودند: شش کاردینال عضو دیوان سلطنتی؛ متألّهین و فیلسوفان، یسوعیان، دمینیکن‌ها، فرانسیسکان‌ها^۱ و اعضای فرقه قدیمی بندیکت^۲ هر کدام در لباسهای مخصوص خود نشسته بودند. سازندگان فردای کلیسا یعنی طلاب، با صورتهای شسته و رفته و مشتاق، که از تمام کشورهای دنیا انتخاب شده بودند نیز حضور داشتند. این همه گوناگونی، با حضور مرد تبعیدی، آن جست‌وجوگر تنهای غریب، که هنوز پیراهن برادری

۱. فرانسیسکان‌ها Franciscans و دمینیکن‌ها از فرقه‌های مشابه ژزویت‌ها (یسوعیان) هستند که ایمان را با ریاضت توأم کرده‌اند و معتقدند که پاپ نیز باید سخت طبع و متعصب و راسخ العقیده باشد.

۲. فرقه راهبان بندیکت Benedict در قرن ششم تأسیس شد. بندیکت قدیس معتقد بود که پیروان او باید در دیر خود به کارهای دستی مشغول باشند و در صحرا و یا در دکان به عمل سودمندی بپردازند.

به تن داشت و همکار و همباز خدمتگران بندگان خدا بود، تکمیل می شد.

او لختی مکث کرد تا به خود مسلط شد. سپس علامت صلیب کشید و پس از مقدمه‌ای خطاب به پاپ و اعضای دیوان، بر سر سخن رفت:

«پس از بیست سال سفر پای من بدینجا رسیده است. بنابراین در نیوشیدن انگیزه‌های این سیاحت دراز آهنگ و غالباً رنج‌آلود به صبر و حوصله از جانب شما نیازمندم. من یک انسانم و یک کشیش. از آن روی کشیش شدم که نخستین و کاملترین و پایدارترین همبستگی‌ها را همبستگی خالق و مخلوق می دانستم، و می خواستم به نحوی خاص با قبول خدمت کشیشی وجود این همبستگی را اثبات کنم. از سوی دیگر یک انسان بودم، و به عنوان یک انسان خود را ذی علاقه به دنیایی که در آن زندگی می کردم، می دیدم.»

«اعتقاد عمیق من در مقام یک انسان - که کلیه تجربیاتم آن را تأیید کرده است - این است که من یک نفر هستم. منی که می اندیشم، منی که احساس می کنم، منی که می ترسم، منی که آگاهی و اعتقاد دارم و روی هم رفته یک واحد هستم. لیک واحد وجود من جزئی از یک واحد عظیم تر است. از دنیا جدا هستم، ولی بدان تعلق دارم زیرا که از آن منشعب شده‌ام، همان گونه که تمام کائنات به واسطه عمل خلقت از وجود خدای یگانه منبعت شده است.»

«بنابراین بر من، من واحد، مقدر است که در یکپارچگی و به هم پیوستگی دنیا و وحدانیت خداوند سهیم باشم. بنابراین اگر بیشتر از آنچه می توانم خودم را از خلقت، و از خالق، مجزا سازم درهم خواهم شکست.»

«از لحظه‌ای که بر این پندار راسخ شدم. پندار دیگری که نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر آن بود، به‌دنبال آمد. که: اگر خدا واحد است، دنیا جلوه‌ای از قدرت ابدی اوست و من نیز واحدی هستم منبعث از این واحد پیچیده خلقت، پس تمام دانش من - از خود، از خلقت، از خالق - یک دانش واحد است. و اینکه من بر تمام این دانش محیط نیستم و فقط اجزا و جلوه‌های محدودی از آن بر من نموده شده است، همانا بر محدود بودن قابلیت من دلالت دارد، محدودیت از لحاظ زمان، فضا و توانایی ذهن.»

«هر کشفی که من می‌کنم، همه یک موضوع را مدلل می‌سازد. هر اندازه که اجزای دانش متناقض جلوه کنند، هرگز حقیقتاً متعارض هم نیستند. من عمری را در پژوهش در یک شاخهٔ کوچک علوم یعنی پالئوتولوژی^۱ به‌سر آورده‌ام. ولی با کلیهٔ علوم، اعم از فیزیک، زیست‌شناسی، شیمی مواد غیر آلی، فلسفه و تئولوژی سر و کار دارم، زیرا که جملگی علوم شاخه‌های یک درخت هستند و رو به یک آفتاب نشو و نما می‌کنند. بنابراین هرگز نمی‌توان در علم بیش از حد دلیر راند، چرا که هر گام به جلو، گامی است به‌سوی یگانگی - یگانگی انسان با انسان، انسان با عالم کون و عالم کون با خدا...»

نیم نظری به حضار انداخت تا مگر انعکاس این سخنان را در چهرهٔ آنان بخواند، ولی خطی در صحیفهٔ صورتشان نبود. منتظر بودند او تمام حرفهایش را بزند سپس حکم صادر کنند. از نو متوجه نوشته‌اش شد و ادامه داد:

«امروز می‌خواهم شما را به قسمتی از سفری که طی بیست سال

۱. Paleontology، مبحث زیست‌شناسی دوران قدیم.م.

آن را گذرانده‌ام، بیرم. ولی لازم است قبلاً دو چیز را تذکر دهم. اول آنکه بدانید سفر اکتشافی سفر خاصی است، و آن را نمی‌توان مثل مسافرت از رم به پاریس انجام داد. در این سفر نباید انتظار داشت بموقع و با اثاثه دست نخورده به مقصد رسید. باید آهسته، با چشمان باز و ذهن باز گام زد. وقتی کوهها به قدری بلند است که نمی‌توان از آنها بالا رفت باید کوشید از دامنه ارتفاع آنها را تعیین کرد. و وقتی که به جنگل انبوهی می‌رسید باید راه خود را از آن بگشایید و از این رنج و ستوه آزردہ نشوید.

دوم آنکه: وقتی می‌خواهید به شرح سفر بپردازید و مرزهای نو و گیاهان تازه و غریب و اسرار آن را بنگارید، اغلب می‌بینید که واژه‌هایتان گویا نیستند. به ناچار از شرح کمال واقعیات در می‌مانید. بنابراین اگر در گزارش من متوجه این نقص شدید آن را تحمل کنید و در تفکر و تعمق دربارهٔ این چشم‌اندازهای غریب و بدیع که به هر تقدیر اثر انگشت خالقۀ خدا در آنها هست پای بفشارید.

حال شروع کنیم...

مکث کرد. خرقة‌اش را به شانه‌های باریکش استوار ساخت، چهرهٔ شکسته‌اش را با نوعی مبارزه‌طلبی به طرف آنها گرفت:

«می‌خواهم همراه من بیایید، نه به عنوان متألّهین و فیلسوفان، بلکه مثل دانشمندا - یعنی کسانی که دانش آنها با بینش آغاز می‌شود. آنچه می‌خواهم شما ببینید انسان است: موجودی که در محیطی مرئی و در زمان و فضایی معین هستی یافته است.

بیایید ابتدا او را در فضا بنگریم. جهانی که او در آن مکان دارد بسی عظیم و لایتناهی است، که ابعاد آن از ماه و آفتاب در می‌گذرد و در یک گستردگی بی‌انتهای، که اندازهٔ آن را در ریاضیات فقط به

گذراندن بی نهایت صفر می توان بیان کرد، امتداد می یابد. حال او را در زمان بنگریم. از حال او خبر داریم ولی خط گذشته او آن قدر به عقب برمی گردد که در مه گم می شود. و خط آینده اش بدان پایه امتداد می یابد که نیروی درک فعلی ما از دانستن آن درمانده است.

او را در شمارش بنگریم و این کار چنان است که ماسه های بی حد ساحل اقیانوسها را بشمریم.

و وقتی او را در جدول مقیاسات و نسبتها بگذاریم، از یک سوی چون ذره کوچکی است رها شده در جهانی بی کران. و به مقیاس دیگر آن چنان بزرگ است که قدرت چیرگی محیط عظیم زندگی خود را دارد...»

شکاکترین شنوندگانش - و تعداد کسانی که مستعد تردید کردن در حرفهای او بودند کم نبود - دیدند که در مسیر جریان پر قدرت بلاغت او قرار گرفته و با آن کشانده می شدند. هر خط صورت توفان زده او و هر حرکت دستهای لاغرگویایش، حدیثی بود از اعتقاد راسخ او به سخنانش.

رودلف سمرینگ، مرد نظامی منش خشن، اندیشه والای زیر دست خود را در دل ستود. کاردینال رینالدی پوزخند رقیقش را زد و مات ماند که فضل فروشان، با این دلاوری که فضولانه قدم به حیطة اندیشه های خصوصی آنان گذاشته است، چه خواهند کرد. حتی لئون، آن سگ نگهبان بدخوی دیانت، چانه روی دست گذاشته و به اکراه شجاعت تزلزل ناپذیر این روح مظنون را تحسین کرد. از پاپ کیریل، نیز نهال این اعتقاد، سرعت درخت انبؤه جادوگران، رویدن گرفت که این مرد همان است که او می خواهد:

مردی که وجود خویش را در خطر دریای علم و زندگی افکنده است،
لیک چون صخره‌ای که قرن‌ها شلاق موج‌ها را خورده، به ایمان
خویش مبنی بر یگانگی یزدانی عالم استوار است. موج‌ها به او
تازیان می‌زنند، و بادها پیکرش را زخمی می‌سازند، لیک او، تزلزل
نیافته و تزلزل‌ناپذیر، ضربات سهمگین را تحمل می‌کند. در دل بدو
گفت: «دلیر باش! بیم مدار. قلبت برای حقیقت می‌زند و تپش آن با
تپش قلب من همگام است. غمی نیست اگر لغات لنگ باشند و
بیانات ناگویا. بینشت روشن است و عزمت به جانب نقطهٔ پرگار
حقیقت. ادامه بده!»

تلمون وارد اصل مطلب شده بود و داستان عالم را - با آن همه
جلوه‌های گونه‌گون، که سرانجام به پیدایی انسان منتهی شده بود باز
می‌گفت:

«... و خدا انسان را از غبار زمین آفرید! این نگارش انجیل،
بدوی‌ترین تصور انسان را - تصویری که دانش جدید مؤید آن است -
بازگو می‌کند، مبنی بر اینکه ماده‌ای که انسان از آن به وجود آمده
است به ذرات بسیار خرد قابل تقسیم است تا بدان حد که دیگر به
چشم نیاید. بشر، برای جبران ضعف بینایی خود را به ذره‌بین، سپس
به میکروسکوپ و بالاخره به دستگاه‌های مفصل امروزی مجهز کرد.
نخست پروتون‌ها بود و نوترون‌ها، الکترون‌ها، اتم‌ها و ملکول‌ها...
آن‌گاه ناگهان همهٔ اینها یکی شدند و جهان پدید آمد... از دورترین
کهکشانها تا ساده‌ترین ساختمان اتمی، همه یک کل است، یک
سیستم، یک کانتوم انرژی - به عبارت دیگر یک «واحد» اما - و من
می‌خواهم خم شوید و تأمل کنید و تفکر کنید روی این «اما»ی
بسیار مهم - این جهان یک کل ایستا نیست. بلکه مدام در تغییر و

دگرگونی است. مدام در تکوین است. و مدام در تطور و تکامل است. و این است آن سؤالی که می‌خواهم با هم روی آن فکر کنیم: جهان رو به تطور و تکامل است ولی تکامل به‌سوی چه؟...»

چه پذیرندگان این عقیده و چه انتقادگران آن حالا جملگی با او همراه بودند. می‌توانست ببیند که در نیمکتهایشان به جلو خمیده‌اند، مراقب هر عبارت و زیر و بم سخنانش بودند. علاقه آنها را دید که چون موجی به‌سوی او جاری است. خود را جمع کرد با خطوط سریع و تعیین‌کننده تصویر کیهانی را طرد کرد که در حرکت است، به‌هم می‌پیوندد، تنوع می‌یابد، خود را برای آمدن زندگی، برای آمدن شعور، ورود انسانهای پست و پیدایی انسان آماده می‌سازد.

بدین‌سان همراه آنها از دنیای مه‌آلود در حال تبلور خارج شد و به مرحلهٔ پیدایش حیات، وقتی که ملکولهای درشت تبدیل به موجودات ذره‌بینی می‌شد و نخستین اشکال زنده در این سیاره پدید می‌آمد قدم گذاشت.

بدانها نشان داد که چگونه اشکال ابتدایی حیات به‌صورت شبکه‌ای در سرتاسر زمین منتشر شد و چگونه از اتصال و انفصال آنها هزاران موجودات دیگر پدید آمدند، چگونه برخی از این موجودات که به زیست در شرایط معینی تخصص داشتند با ادامهٔ سیر تکاملی و پدید آمدن شرایط دیگر بسرعت از بین رفتند، درحالی‌که دسته‌های دیگر از طریق تطور و انطباق با شرایط جدید زنده ماندند و برای تضمین بقای خود ساختمانهای پیچیده‌تری حاصل کردند.

برای آنها این قانون اساسی طبیعت را مختصراً توضیح داد. که آن

موجود زنده‌ای زودتر نابود می‌شود که بیشتر از حد با شرایط حاضر عادت کرده باشد و لازمهٔ بقا دگرگون‌پذیری است.

از عواقب اندیشه‌هایش هراسان نشد از پوست پشت‌گردن شنوندگانش گرفت و آنها را برای مواجهه با نتیجهٔ افکارش به زور جلو راند.

«... در همان حلقه‌های اول سلسلهٔ تکامل به حقیقت سبعمائه رقابت حیاتی برمی‌خوریم. تنازع بقا^۱ را پایانی نیست. همیشه اعمال زور و خشونت از طرف یک نوع، انهدام و مرگ نوع دیگر را به همراه دارد... از خود خواهید پرسید، همان‌گونه که من هزاران بار از خود پرسیده‌ام، که آیا این تنازع الزاماً در مراحل بعدی تاریخ به جامعهٔ انسانها هم کشیده شده است؟ در بادی امر به نظر می‌آید که جواب باید مثبت باشد. ولی نمی‌توانم به آسانی این قانون کلی عالم زیست را به انسانها تعمیم دهم. انسان امروزی با همان معیارهای ایام ظهور اولیه‌اش در این سیاره زندگی نمی‌کند. بلکه آن‌گونه معیارها را پشت سر گذاشته است و بنا به اعتقاد من - که برای اثبات آن مدارک کافی دارم - سیر تکاملی انسان با کوشش برای یافتن طرق غیر وحشیانه‌تر و غیر مخرب‌تر مبارزهٔ حیاتی مشخص می‌شود...»

روی تریبون خم شد و اندیشه‌ای را که می‌دانست همان موقع در ذهنش است پیش کشید:

«می‌پرسید چرا از نقش خداوند و مشیت بالغهٔ یزدانی در الگوی سیر تکاملی بشر اسمی نمی‌برم. این برای آن است که ما باید از جادهٔ اکتشافی خود، که در آن پیش می‌رویم، منحرف نشویم. در این مسیر

۱. به جای Struggle For Liff تنازع بقا گذاشته شد.م.

آنچه می بینم این است که انسان، به عنوان یک پدیده، در جهانی در حال تطور ظهور کرده است. اگر فهم چیزهایی که در این مسیر می بینیم دشوار است نباید با توسل به جوابی بس سهل خود را گول بزنیم. ناگفته نماند که ما در مسیر خود هنوز به مرحله ظهور بشر نرسیده ایم، بلکه اندکی به جلو جستیم به طور معترضه صحبت انسان را کردیم، حال باید دوباره به قهقرا برگردیم.»

احساس کرد که حضار نفس راحتی کشیدند. دزدانه نظر چابکی به ردیف جلو حاضرین انداخت. لئون سر سپیدش را تکان می داد و مشغول صحبت با کاردینال دست چپ خود بود. رینالدی تبسمی به لب داشت و یک دستش را طوری بلند کرده بود که به زحمت می شد احساس کرد به علامت تشویق و ترغیب است. کیریل راست در صندلی نشسته بود، صورت داغدارش بی حرکت بود و چشمان تیره اش برق شوق و علاقه می پراند.

تلمون با ملایمت آنها را به مجرای اصلی صحبتش برگرداند. اشکال اولیه حیات را بدانها نشان داد که مدام در تکثیر و تغییر و تطور بودند و کورمالان، ولی به طور لایتغیر، به سوی اشکال کاملتر و پایدارتر پیش می رفتند. شجره حیات را برای آنها رسم کرد و نشان داد که چگونه این درخت شاخه می دهد ولی همچنان رو به بالا نشو و نما می کند! چگونه بعضی از شاخه ها خشکیدند و فروافتادند، برخی دیگر از رشد باز ماندند، ولی جهت رشد همواره رو به بالا و به سوی پیدایش مغزهای بزرگتر و ساختمانهای بدنی پیچیده تر موجودات با قابلیت انعطاف و تطابق بیشتر برای ادامه حیات بود. ابتدا ظهور انسانهای پست و میمون نما را نشان داد که مبشر انسان بودند، و سرانجام پدید آمدن انسان را.

آن‌گاه به‌نحوی خشن معمایی را فرا‌رویشان نهاد:

«... تا اینجا ما شاهد یک تداوم و یک یگانگی در مراحل تکاملی هستیم. لیک اگر نیک نظر کنیم خواهیم دید که این رشته همواره محکم و بدون گسستگی نیست، بلکه در بعضی نقاط سست و یا گسیخته می‌شود. نمی‌توانیم بگوییم حیات در چه زمانی آغاز شد، ولی در آغاز شدن آن تردید نداریم. ما استخوانهای پتروداکتیل‌ها^۱ را پیدا کرده‌ایم و می‌دانیم که چنین موجوداتی بوده‌اند. ولی این را که کجا و با چه جهشهایی این جانوران به هستی آمده‌اند، بر ما کاملاً روشن نیست. اولین دفعه آنها را به‌صورت مجتمع می‌بینیم... ولی نمی‌دانیم که اول یک جفت پتروداکتیل بوده یا اینکه از اول بسیار بوده‌اند؟... در مورد انسانها نیز آنها را به تعداد زیاد یافته‌ایم و از نقطه نظر علمی، نتوانیم گفت که نخست فقط یک زوج انسان بوده است. در کتاب طبیعت ناگهان با وجود انسان برخورد می‌کنیم، ولی نمی‌توان قبول کرد که چه انسان، و چه پتروداکتیل، به‌طور خلق‌الساعه پدید آمده باشند. تمام قراین مبین ظهور تدریجی انواع است ولی در یک نقطه معین از تاریخ طبیعت انسان را می‌بینیم و همراه او یک چیز دیگر... یعنی هوش و شعور را... انسان پدیدۀ شگرفی است. موجودی است که می‌داند و نیز می‌داند که می‌داند. می‌بینید که حال به نقطه بسیار خاصی از تاریخ طبیعی رسیده‌ایم. به‌وجود موجودی پی برده‌ایم که می‌داند که می‌داند...

حال، دوستان من، از شما می‌خواهم که مثل یک دانشمند بدون آنکه از قرار قبلی خود، که صحبت و حرکت در جاده محسوسات و

۱. Pterodactyl، یک نوع سوسمار پرنده.م.

مشاهدات است، خارج شویم، در این پرسش اندیشه کنید که چگونه این پدیده شگرف ظهور کرد؟

بگذارید لحظه‌ای به عقب برگردیم و نمودهای قبل از وجود آدمی را، که بسیاری از آنها هنوز همراه او وجود دارند، از موجودات ذره‌بینی گرفته یا میمونهای انسان‌نما، بنگریم. تمام آنها در یک چیز مشترک هستند، حرکتی، کششی و جهشی به‌سوی شایسته‌تر شدن برای بقا. می‌توانیم لغت آشنا ولی نارسای غریزه را برای بیان منظور به کار ببریم و بگوییم غریزه است که آنها را بدین کار وامی‌دارد تا، با سازش و انطباق با شرایط زمان، سیر خود را در خط شایسته تداوم خویش ادامه دهند. من ترجیح می‌دهم لغتی غیر از غریزه به کار ببرم و بگویم که این کشش، یا این استعداد، شکل بدوی همان چیزی است که در انسان به اوج تکامل خود رسیده است... شعور...»

یک بار دیگر آنها را به بحران کشاند، و خود این را می‌دانست. برای نخستین بار احساس کرد که به واسطه کلمات نمی‌تواند معنای وسیع این فکر باریک را بیان کند. جای درنگ نبود؛ باید با جملات پرآب و تاب و غیرمطمئن هم که شده آنها را به تماشای مناظر و مزایای دلپذیر ماهیت و منشاء بشر هدایت کند. پس مصممانه ادامه داد و نظر خود را درباره‌ی الگوی عالم خلقت باز گفت که چگونه انرژی ابتدایی، حیات نخستین، شعور بدوی هم تطور و تکامل یافته و در نخستین نقطه کانون تاریخ طبیعت یعنی تفکر انسان متمرکز شدند. آنها را فراتر هم برد و با جهشی متهورانه به قلمرو خود آنها نشان داد که کلیه جلوه‌های کمال یا بی‌بشری در یک یگانگی غایی، یگانگی انسان با خالق، تبلور می‌یابد.

بوضوح دید که حال حضار چگونه دگرگون شده است. بعضی به

حالت ترس و تحسین، بعضی در دودلی، و بعضی دیگر دشمنان تمام عیار او شده بودند.

با وجود این وقتی به پایان سخنرانی خود نزدیک شد، دانست که با وجود بعضی مبهم گوییها و مخاطره جوییها حق مطلب را ادا کرده است و به بهترین نحوی نمایشگر اندیشه‌های خویش شده است. دیگر کاری نداشت جز اینکه به انتظار داوری بنشیند و به خود دلگرمی دهد. با تواضع، ولی با هیجان بسیار شروع به نتیجه‌گیری کرد:

«از شما نمی‌خواهم سخنانم را قبول کنید. خود نیز به‌هیچ‌وجه قصد تجدیدنظر و یا توسعه بیشتر عقاید من را ندارم، ولی پندار استوار من این است: هدف غایی در آفرینش نیل به‌سوی کمال است نه انهدام. اگر دنیا در انسان متمرکز نباشد و اگر انسان به‌عنوان مرکز عالم در خدا متمرکز نشود، در این صورت تمام کاینات حرفی بی‌معنی بیشتر نیست. آن روز زیاد دور نیست که انسانها بفهمند که حتی از دیدگاه زیست‌شناسی نیز آنها فقط یک راه دارند: خودکشی یا پرستش خدا.»

با خواندن کلمات رساله پل به هیاکله^۱ ریشه‌ای در دستها و صدایش پدید آمد:

«در او همه چیز آفریده شده است، آنچه در آسمان و آنچه بر زمین است، آنچه دیدنی و آنچه نادیدنی است... همه به‌وسیله او و برای او آفریده شده است؛ او قبل از همه است و در او همه چیز قیام دارد... و خدا خواست که هرچه کامل است در او مکان گیرد و به‌وسیله او هر

1. Colossions.

آنچه را که بر زمین و در آسمان است با خود یکی سازد و به خون او که بر صلیب ریخته شد، آرامش بندگان را بازخرد.^۱ او وقتی از کرسی وعظ پایین می‌رفت غریو کف‌زدنها را نشنید. و وقتی برای ادای احترام جلو پاپ زانو زد و متن خطابه را تقدیم داشت، آنچه شنید دعای خیر و نوید بود - یا شاید فرمانی بود؟ - پاپ گفت:

«تو مرد دلیری هستی ژان تلمون. زمان درستی یا نادرستی سخنانت را روشن خواهد کرد، ولی در حال حاضر من به تو نیازمندم. همه به تو نیازمندیم.»

مستخرج از یادداشتهای سری پاپ اعظم، کیریل اول

... دیروز انسانی تام و تمام دیدم. این‌گونه تجربه‌ها بندرت دست می‌دهد ولی همیشه احساسی از روشنی و شرف در انسان برمی‌انگیزد. انسان کامل بودن خیلی گران تمام می‌شود و کسانی که دارای آن ضمیر روشن و جرأت جان گذاشتن در این راه باشند قلیلند... چنین انسانی باید از جست‌وجوی ایمنی و آرامش به کلی دست شوید و با آغوش گشاده به استقبال خطر رود. چون یک عاشق جهان را در برکشد ولی انتظار عشق متقابل نداشته باشد. درد را به عنوان یک شرط وجود بپذیرد. به بهای دانستگی شبها و ظلمات را نیز خواستار باشد. و با داشتن عزمی آهنین برای کشمکش

۱. پولس رسول در این رساله (۱۵/۱) اصل ظهور روح الهی در پیکر بشری عیسی و مظهر بودن خدا و محبت خداوند نسبت به بشر از صبح ازل را تعلیم می‌دهد.

و تلاش، بتواند هرگونه عواقب زیستن و نزیستن را نیز پذیرا آید.
این است پندار من دربارهٔ ژان تلمون. به این جهت است که بر آن
شده‌ام او را فرا سوی خویش کشم، دوستی‌اش را خواهان باشم و از
وجودش به بهترین وجه در راه کلیسا بهره بگیرم...
لئون گفته است که از او دل خوشی ندارد. چه سنگدل! ایراد،
به جای لئون، این است که در محتویات اندیشه‌های ژان تلمون،
ابهامها و تیرگیهایی وجود دارد که گاهی جنبهٔ گستاخانهٔ خطرناکی به
آنها می‌دهد.

در این نظر با او مخالف نیستم. البته آن جسارت را ندارم که روی
«ودیعۀ دیانت» که یادگار مسیح برای انسانهاست قمار کنم. معنای
شغل من چیزی جز حفظ و حراست این ویعه از دست خوردگی
نیست. کلیسا این وظیفه را فقط به لئون محول کرده است...

از سوی دیگر خاطرم از بابت ژان تلمون جمع است. مردی چنان
مؤمن به خدا که بیست سال مهر سکوت به لب نهاده و هرگونه
خطر، حتی خطر تکفیر را به جان خریده مورد اعتماد من است.
امروز او چیزهایی گفت که من نیز بدان اعتقاد دارم... از کارهایش نیز
باکی ندارم؛ ولی متأسفانه وقت و وسایل آن را ندارم که آنها را
ارزیابی کنم. خوشبختانه مشاورین و متخصصین آزموده‌ای در
رشته‌های علمی، الهیات و فلسفه دارم که می‌توانم از آنها کمک
بگیرم...

از این همه گذشته به عقیده من اشتباه صادقانه، خود قدمی در راه
روشن ساختن بیشتر حقایق به شمار می‌رود زیرا در بحث و جدل را
روی مطالبی که در غیر این صورت همچنان مبهم و منجهول
می‌ماندند می‌گشاید. در یک معنی خاص، کلیسا نیز روز به روز در

فهم امور و آگاهی عمیق‌تر به حیات یزدانی در داخل خود سیر تکاملی می‌پیماید.

کلیسا همانند یک خانواده است و مثل هر خانواده‌ای افراد گوناگونی دارد؛ افراد خانه‌نشین و افراد ماجراجو، افراد منتقد و افراد سازشکار، افرادی که به سنن بی‌اهمیت تعصب می‌ورزند و افرادی که چراغی روشن فرا راه آینده شکوهمند می‌گیرند و خانواده‌شان را به پیش می‌رانند. من باید برای همه اینها پدری همگانی باشم... ماجراجویانی را که پیروزمند یا شکست خورده، با تنی زخمی و رنج راه به تن، از مرزی جدید و از جنگی دیگر باز می‌گردند باید در کنف احسان کلیسا و حمایت خود بگیرم، آنان را از آسیب کسانی که فقط در سایه بی‌شهامتی از رفاه بیشتری برخوردار بوده‌اند حفظ کنم. از اب‌کل یسوعیان خواهش کردم در تعطیلات تابستان ژان تلمون را همراه من به کاخ گوندولفو بفرستد. امیدوارم و دعا می‌کنم که ما با هم دوستی پذیریم. فکر می‌کنم او مرا غنی‌تر سازد و من نیز به سهم خویش کوشش خواهم کرد او را پس از آن سفر دور و دراز و یکه و تنه‌ایش دلگرمی و فراغتی ببخشم.

جالب آنکه وجود او نیز باعث دلگرمی من شده است. مدت زیادی است که من در گیرودار بحث و مجادله با دبیر سازمان مذاهب هستم درباره این‌که کلیساها و دانشکده‌های ممالک تحت تبلیغ برای تعلیم و تعلم و انجام شعایر مذهبی از زبان بومی استفاده کنند. البته با این کار زبان لاتین اهمیت خود را به عنوان زبان رسمی مذهبی در بسیاری نقاط دنیا از دست خواهد داد. در جنب این کار آثار آبای کلیسا به زبانهای بومی باید ترجمه و تفسیر شود.

«سازمان مذاهب» عقیده دارد که معایب این کار شدیداً بر مزایای

آن می‌چربد. نیز چنین اقدامی را نقض مصوبات شورای ترانت و بیانیه‌های سایر شوراهای و پاپها تلقی می‌کند. آنها ادعا دارند که ثبات و همشکلی تشکیلات ما به مقیاس وسیعی بستگی به استعمال یک زبان واحد همگانی در شرح اصول عقاید، تعلیمات مدرسه‌ها و انجام شعایر مذهبی دارد.

من شخصاً بر این عقیده‌ام که وظیفه نخستین ما وعظ کلمه خدا و نشر فیض و برکت مقدسات است و هر آنچه را که مانع و رادع این رسالت بشود باید کنار گذاشت.

با وجود این می‌دانم که وضع به این سادگی نیست. مثلاً در جامعه مسیحی کوچک ژاپن بر سر این مسأله نفاق افتاده است. اسقفهای ژاپنی می‌خواهند سیستم لاتین حفظ شود. آنها به دلیل تنهایی و انزوای خود در آن دیار از هرگونه تغییری هراسانند. از سوی دیگر کشیشهایی که در داخله کشور به کار تبلیغ اشتغال دارند با استفاده نکردن از زبان بومی دچار مشکلاتی می‌شدند.

در آفریقا کاردینال راگامبوه، که بومی است، صراحتاً تمایل خود را به برقراری سیستم بومی ابراز می‌دارد. او البته از خطرات و مشکلات این کار اطلاع کامل دارد، ولی بر آن است که این کار را باید آزموید. او مرد مقدس و روشنفکری است و من به عقیده‌اش احترام فراوان می‌گذارم.

اتخاذ تصمیم نهایی با من است، ولی این کار را به تعویق می‌اندازم زیرا مسأله خیلی بغرنج است و این کار ممکن است به علت فقدان یک وسیله مرادفه عمومی، باعث جدایی جوامع کوچک و مجزای مسیحی از جریانات حیاتی در حال توسعه کلیسا گردد. ما نباید فقط برای امروز سازندگی کنیم، بلکه فردا و ابدیت را

نیز باید در دیدگاه داشته باشیم.

بنابراین با شنیدن سخنان ژان تلمون جرأتی برای اتخاذ تصمیم قطعی پیدا کردم. پس با اسقفهای طرفدار سیستم بومی مکاتبه کرده خواهم خواست برنامه دقیق خود را برایم بنویسند. اگر برنامه‌های آنها عملی باشد و اگر در همان زمان بتوان تعدادی کشیش برگزیده به روش قدیم تربیت کرد، این کار را به بوته آزمایش خواهم گذاشت... انتظار دارم از سوی سازمان مذاهب و بسیاری از اسقفهای کلیسا با مخالفت‌های شدید روبه‌رو شوم ولی باید حرکتی کرد و این طلسمی را که مانع هرگونه عمل رسالتی است شکست تا آنکه دیانت با آزادی بیشتری در میان ملل نوحاسته نشو و نما بیابد.

این ملل همه نگاه دارنده برابری و همانندی جدید خود هستند و ما باید به آنها ثابت کنیم که در داخله دیانت ما و همراه با آن می‌توانند به‌سوی بهبود اوضاع اقتصادی و اجتماعی خود گام‌های بلند بردارند. تمام دنیا هنوز یکی نیست و با یکی شدن آن مدت زیادی فاصله داریم، ولی خدا یکی است، انجیل یکی است و آن باید به تمام زبانهای زیر آسمان خدا قرائت شود... روش عمل کلیساها نخستین همین بود. این نوع بینش را ژان تلمون در من تجدید کرد که تمام دانشها و زبانهای گوناگون در زیر پرچم دیانت همه باید در یک واحد تبلور یابند...

امروز آخرین جلسه ملاقات با مردم قبل از تعطیلات تابستان را منعقد ساختم. در میان مراجعین خصوصی مردی بود به‌نام کورادو کالتری وزیر جمهوریت؟ خیلی از اعضای کابینه ایتالیا تا به حال پیشم آمده بودند ولی این مرد را هرگز ندیده بودم. وقتی موضوع را با پیشکار خود در میان گذاشتم حرفهای جالبی زد.

گفت که کالیتری استعدادی فوق‌العاده دارد، در حزب دموکرات مسیحی قدرت را به دست گرفته است و از گوشه و کنار شنیده می‌شود که ممکن است پس از انتخابات آینده رهبر این کشور شود. نیز گفت که زندگی خصوصی کالیتری مدتها پر از رسوایی بوده است و یک قضیه ازدواجی مربوط به او هم اکنون در دیوان اعلا مورد بررسی است. حالا این طور به نظر می‌آید که او جداً در مقام عوض کردن خودش است و خود مسایل روحی‌اش را در اختیار یک کشیش اقرار نیوش گذاشته است.

البته از این مسایل بین من و کالیتری صحبتی نشد. این‌گونه جلسات ملاقات صرفاً جنبهٔ اداری دارد و من در آنها به مسایل روحی مردم نمی‌پردازم.

با وجود این در مورد این مرد کنجکاو شدم و می‌خواستم بگویم پرونده او را پیشم بیاورند. اما از این کار منصرف شدم زیرا فکر کردم اگر او به قدرت برسد با هم روابط دیپلماتیک خواهیم داشت و بهتر است این روابط با آگاهی من از مسایل خصوصی او مغشوش نشود. نیز بهتر است که در مورد وظایف گوناگون محاکم و سازمانها متوجه به خشخاش نگذارم. وقت من محدود، نیرویم نیز محدود است و در حال حاضر آن قدر نیرویم ته کشیده است که می‌خواهم هرچه زودتر این مکان را ترک کنم و از آرامش نسبی ییلاق برخوردار شوم.

هرکسی که مثل من این مقام را احراز می‌کند دچار یک مشکل بزرگ شخصی می‌شود. بدین معنی که زحمت کار و رسیدگی به آن همه تقاضاهای مردم چنان او را درمانده می‌سازد که وقت و اراده‌ای برای پرداختن به مسایل روحی خود برایش باقی نمی‌ماند. دلم برای تنهایی و حصول فراغت برای اندیشیدن لک زده

است... «سوسنهای سپید را در چمن بنگر... که نه کاری دارند و نه
پیچ و تاب می‌خورند.» خوش به حال آنهایی که می‌توانند گلها را
ببويند و نيمروز در زیر درختان نارنج چرت بزنند...!



جورج فابر، بامداد پگاه رم را از راه دروازه لاتران^۱ ترک گفت و از جاده آپیان^۲ جدید به سوی اتوسترادا^۳ی جنوبی پیش راند. در مسیر پنج ساعته خود باید از نواحی تراچینا^۴، فرمیا^۵، ناپل و سپس از جاده پیچاپیچ و شبه جزیره ای کاستلا ماره در گذرد و به سورنتو آمالفی و پوزیتانو برسد. شتابی نداشت. هوای بامدادان شاداب بود. خودروها فراوان و او هم بر آن نبود که سر را نیز مانند آبرویش به خطر اندازد.

در تراچینا یک جفت دختر انگلیسی، که در دریا کنار چشم به راه سواری مفتی بودند، او را درود گفتند. یک ساعتی از مصاحبتشان محفوظ بود اما وقتی که در ناپل شرشان را کند نفس راحتی کشید.

1. Lateran.

2. Appian.

3. Autostrada.

4. Terracina.

5. Formia.

بی خیالی وجدآمیز آنها از جهان و هرچه در او هست در او احساس پدربزرگی به وجود آورد.

گرمای روز هم اینک بر سر او بود. هوای خشک و غبارآلود این شهر شلوغ و باستانی، همراه با بوی تند آمونیاک، بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. به خیابان کاراچیولو پیچید. در کافه‌ای واقع در کنار آب نشست و در اثنای خوردن کافه گلاسه در اندیشه کارهایی که باید پس از رسیدن به پوزیتانو بکند فرو رفت. آنجا دو نفر را باید می‌دید: سیلیو پلیکوی^۱ هنرمند و تئو رسیگی^۲ بازیگر. مطابق مدارکی که داشت هر دوی آنها دمسازان ناکام کورادو کالیتری بودند.

از هفته‌ها پیش اسیر این معما بود که چگونه با آنها تا بکند. او به قدر کافی در ایتالیا روزگار گذرانده فوت و فن کاسه‌گری آنها را می‌دانست. لیک طبع شمالی او راضی نمی‌شد که یک خبرگزار امریکایی را در حال ایفای نقش یک کارآگاه لاتینی در بارانی و کلاه مخملی سیاه ببیند.

«می‌دانم شما کالیتری را می‌شناسید... من دوستدار زن او هستم. می‌خواهم با وی ازدواج کنم. فکر کردم بتوانید مدرکی علیه او بدهید. حاضرم پول حسابی هم بدهم...»

فابری مدتها اندیشه‌اش از این حد فراتر نرفته بود. ولی حالا با سه ساعت فاصله از رم و فاصله بعیدتری از کیارا آمادگی مطرح کردن «اگر»ها را پیدا می‌کرد. اگر سرش به سنگ بخورد چه خواهد شد؟ به کیارا ثابت خواهد شد که او حاضر بوده است کار و آبروی خود را به‌خاطر وی به خطر اندازد. شاید هم راهی دو طرفه به‌سوی عشق

1. Sylvio Pellico.

2. Theo Respighi.

بگشاید. ولی اگر این عشق هم ناکام شود...؟ باور می داشت که این ناکامی را هم برخواهد تابید. فقط کافی است خاکستری روی آتش بپاشد و روی به زنی دیگر آورد و از عذاب عشق یک سره به آرامش سرد بی عشقی پناه ببرد.

یک مرد میانسال نمی شود قلبش را چون یک توپ لاستیکی هر دم به جایی بیفکند! ولی از اندیشیدن درباره روت لوین و اینکه وی زیر بار ایجاد گرفتاری تازه ای، برای قلب او و قلب خودش، بدون اطمینان به آینده نرفته است، نوعی احساس آسایش می کرد.

روت فرزانه تر از کیارا بود. فابر این را می دانست. سرد و گرم روزگار را بیشتر چشیده و در کوره زمانه بهتر گداخته بود. ولی عشق چون رنگین کمانی است که ممکن است به کوزه ای از زر توجه بکند یا توجه نکند. پول نوشابه اش را پرداخت و به زیر آفتاب رنگ پریده گام برداشت تا آخرین قسمت مسافرت نامطمئن خود را شروع کند. خلیج ناپل مثل آینه ای صاف با سطح روغن گرفته بود که زورقهای تفریحی در آن شیارهایی می انداختند و کشتیهای حامل توریستها، که محموله خود از سیاحان را با سرعت پنجاه میل در ساعت به سوی جزایر آرام کاپری و ایسکیا می بردند، کف آلودش می کردند. قلّه وزویوس^۱ در پرده ای از گرد و غبار محو بود، و خانه های روستایی با گچبریهای رنگین در زیر آفتاب پوست می انداختند. خاک سوراخ سوراخ قطعه زمینهای مزروعی از آفتاب برشته بود و دهقانان، چون پیکرهای تصاویر قرون وسطایی، در امتداد ردیفهای بوته های گوجه فرنگی سخت می کوشیدند. بوی

1. Vesuvius.

گرد و خاک و کود و گوجه‌های کهنه و پرتقالهای تازه به هم آمیخته بود. در سر هر پیچ جاده بوقها به ناله در می‌آمدند. ارابه‌های چوبی روی قلوه سنگهای صاف صدا می‌کردند و به جلو می‌غلتیدند. صدای موسیقی با فریاد کودکان و گه‌گاه با دشنام کشاورزی، که در میان انبوه تابستانی اتومبیلها گیر می‌کرد، در می‌آمیخت.

جورج فابر تند و فارغ می‌راند و ترانه بی‌آهنگی را زمزمه می‌کرد. در خم تند جاده آمالفی یک اتومبیل کورسی تقریباً از جاده خارجش کرد و او بلند و سرخوش دشنامی به لهجه رومی داد. وقتی به پوزیتانو، آن شهر کوچک مخروطه دیدنی، که با شیب تندی از کنار دریا تا بالای تپه امتداد داشت، رسید همان آدم سابق شد و نشئه سفر چون شراب نارس کوههای سورنتین^۱ به کله‌اش سنگینی می‌کرد.

اتومبیلش را در گاراژ جای داد. کیف سنگینش را به دست گرفت و از کوچه تنگ و سراشیب به میدان شهر سرازیر شد. نیم‌ساعت بعد، حمام گرفته، در شلوار راحتی نخی و پیراهنی راه‌راه دریانوردان، در زیر سایه‌بانی نشسته بود و کارپانو نوشان، خود را برای برخورد با سیلویوپلیکو آماده می‌کرد.

گالری هنرمند نقب دراز و خنکی بود که از خیابان به حیاطی پر از آشغال و تکه‌های مرمر کهنه کشیده می‌شد. در گالری تابلوهایی مشتمل بر آبستره‌های پر زرق و برق پرتره‌هایی به سبک مودیگلیانی^۲ و تعداد تابلوی بازاری منظره، که می‌شد آنها را به توریستهای احساساتی آب کرد، در طول تونل روی دیوار نصب

1. Sorrentine.

۲. Modigliani، نقاش ایتالیایی.م.

شده بودند. آسان می شد فهمید که چرا کورادو کالیتری او را دست به سر کرده است ولی این سؤال پیش می آمد که اصلاً چرا کالیتری به طرف چنین آدمی می آمده است؟

جوانکی بود بلندقد، با صورت باریک و ریش تنک، در یک عرقگیر نخی، شلوار زیر و راه راه، و کفشهای کتانی فرسوده و کلاه حصیری خود را روی چشمها کشیده بود و به دو صندلی تکیه داده بود و در زیر آفتاب چرت می زد.

وقتی جورج فابر به تماشای تابلوها ایستاد او فوراً جانی گرفت و با شکفتگی شروع به معرفی خود و هنرش کرد:

سیلویوپلیکو در خدمت شماست قربان. از تابلوها خوشتان می آید؟ بعضی از آنها را اخیراً در رم نمایش دادند.

جورج فابر گفت: «می دانم. آن نمایشگاه را دیدم.»

«پس هنرشناس هستید. با این بنجلها نباید گولتان بزنم» با دست لاغرش اشاره به منظره ها کرد. «اینها اهمیت ندارد. فقط پول می خورند.»

«می دانم. می دانم. همه ما مجبور به خوردن هستیم. کار و بار در این فصل خوب است؟»

«ای!... خودتان که می دانید. همه تماشا می کنند، هیچ کس نمی خرد دیروز دو تکه کوچک به یک خانم امریکایی فروختم. روز قبلش هیچ. روز قبل از آن...» سخنش را قطع کرد و مثل بازاریها نگاهی به جورج فابر کرد: «شما ایتالیایی نیستید سینیور؟»

«نه امریکایی هستم.»

«ولی ایتالیایی قشنگ صحبت می کنید.»

«متشکرم. بفرمایید نمایشگاه شما را در رم چه کسی برگزار

کرد...»

«یک آدم خیلی برجسته. یک وزیر کابینه که منتقد خوبی هم هست. شاید شنیده باشید اسمش کالتری است.»
«بله شنیده‌ام. حالا هم می‌خواستم راجع به او با شما صحبت کنم.»

«برای چه؟» سر ژولیده‌اش را مثل یک طوطی دوست‌داشتنی کج کرد: «شما را او برای دیدن من فرستاد؟»
«نه. یک کار خصوصی دارم. فکر کردم شاید بتوانید کمکی به من بکنید. حاضرم پول حسابی هم بدهم. به موضوع علاقه‌مند هستید؟»
«چه کسی از پول بدش می‌آید. بفرمایید بنشینید، اجازه بدهید یک فنجان قهوه بیاورم.»

«قهوه نمی‌خواهد. زیاد وقت نمی‌گیرد.»
پلیکو غبار یکی از صندلیها را گرفت و آن دو در آن نقب تنگ رو در روی هم نشستند.

فابر به اختصار مقصود خود را گفت و سپس پیشنهاد کرد: «... پانصد دلار پول امریکایی، فقط برای یک شهادت‌نامه با قید سوگند علیه کالتری، که متن آن را خودم دیکته می‌کنم.»

در صندلی تکیه داد. سیگاری روشن کرد، و منتظر جواب هنرمند که صورت قهوه‌ای‌رنگش را میان دو دست گرفته و به تفکری طولانی فرو رفته بود ماند. مدتی بعد هنرمند سر بلند کرد و گفت: «می‌توانم یک سیگار امریکایی بکشم؟»

فابر بسته سیگار را تعارف کرد و سپس خم شد و برایش فندک گرفت.

پلیکو لختی چند دود کرد، بعد گفت: «من آدم بی‌پولی هستم

قربان. نقاش خوبی هم نیستم و بنابراین ممکن است به این زودیها هم پولدار نشوم. برای چون منی پانصد دلار در حکم خوشبختی است، ولی متأسفانه نمی توانم خواهش شما را بپذیرم.»

«چرا نه؟»

«به علل گوناگون»

«از کالتری می ترسید؟»

«یک کم. شما در این مملکت زندگی کرده اید و کم و کیف کارها را می دانید. آدم فقیر از حمایت قانون هم محروم می شود و نمی تواند به آسانی با آدمهای مهم در بیفتد. ولی این تنها دلیل نیست.»

«دیگر چه؟»

چهره نازکش چین برداشت و سرش گویی میان شانه هایش جمع شد و فرو نشست با سادگی غریبی گفت: «من حال شما را می دانم قربان، کسی که عاشق است گویی یخ در دل و آتش در شکم دارد... یک مدتی تمام غرورش را از دست می دهد. وقتی عشق رفت، غرور باز می گردد... و اغلب غیر از آن چیز دیگری باقی نمی ماند... من مثل شما نیستم... بلکه، با اجازه شما، به کالتری شبیه ترم. او یک بار به من لطف داشت... من هم به او علاقه مند بودم.

فکر می کنم نتوانم به خاطر پول به او خیانت کنم.»

«ولی او به شما خیانت کرد. یک نمایشگاه برایتان ترتیب داد و سپس روگردان شد.»

«نه!» دستهای ظریفش به ناگاه گویا شد: «نه. نباید این طور قضاوت کنید. برعکس، خیلی هم نسبت به من صادق بود. او می گفت هرکسی حق دارد استعدادش را امتحان کند. و اگر استعدادی در کار نبود بهتر است دست از آن کار بکشد. او مرا امتحان کرد و من

رد شدم. این برای شماتت او دلیل نمی‌شود.»

«چه قدر برای این کار می‌خواهید؟ هزار دلار کافی است؟»

پلیکو برخاست و گرد دستهایش را پاک کرد. با وجود شلختگی، در لباس خود به طرز عجیبی با وقار به نظر می‌رسید. اشاره به دیوارهای تیره‌رنگ تونل کرد. «هر یک از منظره‌های مرا می‌توانید به بیست دلار بخرید. تابلوهای فوق‌العاده‌ای نیستند. همین از دستم برمی‌آید. ولی خودم را نمی‌فروشم. نه برای هزار دلار، نه برای ده‌هزار دلار. متأسفم»

همچنان‌که جورج فابر، در خیابان مفروش از قلوه سنگهای صاف دور می‌شد از خویشتن احساس شرمندگی کرد. چهره‌اش می‌سوخت و کف دستهایش عرق کرده بود. تند ولی بی‌دلیل، احساس رنجشی نسبت به کیارا، که هم اینک پنجاه مایل دورتر در ونیز مشغول آفتاب گرفتن بود، در او پدید آمد. داخل یک‌بار شد و شروع به مطالعهٔ پرونده شخص دیگر، تئورسپیغی، کرد.

او یک ایتالیایی - امریکایی بود که در ناپل به دنیا آمده بود و در کودکی او را به نیویورک برده بودند. بازیگر متوسطی بود که پس از ایفای نقشهای کوچک در تلویزیون و در هالیوود، به ایتالیا بازگشته نقشهای کوچکی در حماسه‌های کتاب مقدس و در خزفنامه‌های شبه کلاسیک به عهده گرفته بود. در هالیوود، رسواییهای کوچکی راه انداخته بود. رانندگی در مستی، دو فقره طلاق، یک عشق زودگذر ولی توفانی با یک ستارهٔ رو به طلوع سینما. در رم به گروهی پیوسته بود که به برکت و امید تولید محصولات خلاف عفت سینما و حمایت مشتی ژینگولو و عیاش زندگی می‌کردند. روی هم‌رفته فابر او را شخصیتی ضعیف که در مقابل خش‌خش دلار به زانو درخواهد

آمد تشخیص داد.

او را در یک بار کنار صخره همراه با سه پسر بسیار شاد و یک زن پژمرده فرانسوی که ایتالیایی را به لهجه جنوایی صحبت می‌کرد در حال میگساری یافت. یک ساعت طول کشید تا او را از همراهان جدا کند و یک ساعت دیگر هم وقت گرفت تا به وسیله شام و قهوه غلیظ به هوشش آورد. تازه پس از این کار هم خود را با هیکلی عضلانی و توخالی مقابل دید که وقتی مشغول شانه کردن موهای بور بلندش نبود با به بطری عرق حمله می‌برد. فابر یک بار دیگر ندای متزلزل وجدان را خفه کرد و موضوع را پیش کشید:

«... یک هزار دلار برای یک شهادت نامه امضا شده. بی هیچ خطر و قید و شرط هرچه از لحاظ دیوان اعلا بگذرد سر آن مکتوم می‌ماند. هیچ کس، دست کم شخص کالیتری، هرگز نخواهد دانست که چه کسی گواهی داده است.»

موبوره بی اعتنا گفت: «زکی! سعی نکن مرا گول بزنی فابر. در رم هیچ رازی پوشیده نمی‌ماند، خواه در کلیسا باشد و خواه در چینه چیتا.^۱ دیر یا زود شست کالیتری خبردار می‌شود. آن وقت چه به روزگار من می‌آید؟»

«اگر هزار دلار دارا تر بشوید او به گردتان هم نمی‌رسد.»
«که این طور! نگاه کن عاشق پسر، تو می‌دانی که تو این مملکت فیلمها چه طور ساخته می‌شوند. بودجه‌شان از هر جایی می‌آید. لیست بازیگران از ناپلی تا میلانو و برعکس می‌رسد. اینجا نیز درست مثل هالیوود یک لیست سیاه دارند که اگر توی آن بروی دیگر

۱. Cinecitta، شهر سینمایی ایتالیا.م.

مردی. برای هزار دلار پول سیاه من نمی‌خواهم بمیرم.»
«این مقدار پول عرض شش ماه به دستتان نیامده. من حساب کرده‌ام.»

«خوب دیگر. کار ما همین‌طور است. یک مدتی گرسنگی می‌کشی، بعد می‌خوری اما خوب می‌خوری، من می‌خواهم به خوردن ادامه بدهم. حالا اگر آن را ده هزار بکنی ممکن است رویش فکر کنم. با این مقدار می‌توانم به امریکا برگردم و مدت زیادی صبر کنم تا از نو با پاکی آغاز به کار کنم... بیا، عاشق پسر! چه چیز می‌خواهی؟ یک عشق بزرگ یا یک جیب ذرت بوداده؟»
«دو هزار دلار»

«معامله نداریم.»

«بیشتر از این حاضر نیستم.»

«سه پلشک. می‌توانم الانه یک گوشی بردارم و جریان را به کالیتری بگویم و همین مقدار را بگیرم... هزار دلار رد کن والا اطلاع می‌دهم.»

«برو گم شو.» برخاست و راه افتاد. صدای قهقهه موبوره چون بانگ استهزایی در خیابان تاریک شده بدرقه‌اش کرد.

ژان تلمون متفکرانه گفت: «هرچه بیشتر عمر می‌کنم با وضوح بیشتری به وجود ریشه‌های عمیق بدینی در اندیشه‌های جدید، حتی در اندیشه‌های بسیاری از مردان کلیسا پی می‌برم... تفکر سطحی دربارهٔ زایش، رشد و مرگ، که چرخه حیات است، به قدری

اندیشه‌های مردم را مسخر کرده که به آنچه در عمق آن است یعنی مسألهٔ رشد داریم و یا به عبارت ساده‌تر کمال انسانی توجهی نمی‌شود. برای بسیاری از مردم چرخ حیات فقط بر محور خود می‌چرخد و به نظرشان نمی‌آید که تحرکی به‌سوی مقصدی داشته باشد.»

«و شما گمان می‌کنید، ژان، که چرخ حیات را مقصدی است؟»
«بیشتر از آن، حضرت پاپ، گمان می‌کنم که باید مقصدی داشته باشد.»

خرقه‌هایشان را کنده آسوده و آرام در سایهٔ بیشهٔ کوچکی آرمیده بودند. در پشت سرشان بوته‌های توت‌فرنگی وحشی و در جلوروی آنها سطح صاف و روشن دریاچهٔ «نمی» بود. ژان تلمون با لذت پک به چپق می‌زد و کیریل دانه‌های شن به آب رها می‌کرد. آواز زنجره‌ها هوا را مرتعش می‌ساخت و سوسمارهای کوچک قهوه‌ای‌رنگ روی صخره و بر تنهٔ درخت تن به آفتاب داده بودند.

از همان دم که بدینجا آمده بودند، مست از بادهٔ مصاحبت خود را تسلیم آسایش و آرامش زندگی ساده روستایی کرده بودند. صبحها تنها به کار می‌پرداختند. کیریل در دفترش اوراق رسیده از رم را بررسی می‌کرد و تلمون در باغ به مرتب کردن نوشته‌هایش جهت تفتیش دارالقدس می‌نشست. بعد از ظهر توی ییلاق می‌رانند و تلمون، پشت فرمان، دره‌ها و تپه‌ها و شهرهای کوچکی را که از پانصد سال پیش یا بیشتر بر پشته‌ها بنا نموده بودند کاوش می‌کرد. شامگاهان به شام می‌نشستند و سپس به گفت‌وگو و بازی با ورق می‌پرداختند تا وقت آخرین نماز شبانهٔ روز می‌رسید.

برای هر دو ایام خوشی بود: کیریل فرصتی داشت تا از طاق و

رواق کلیسا و قیل و قال پایی بیاساید و تلمون، رهایی یافته از تبعید، از لذت همنشینی دوستی دوستدار و غمخوار برخوردار بود و از کاوش ژرفای اندیشه‌های او باکی نداشت. کیریل نیز به سهم خود بدو اعتمادی عمیق داشت و از انباز شدن با غم درون او احساس آرامش خاصی می‌کرد.

کیریل یک دانه شن دیگر به آب انداخت و با نگاه چینهای پدید آمده را که پهن می‌شد و رو به سوی کرانه دورتر در پرتو آفتاب لرزان بود گم می‌شد دنبال کرد. سپس پرسید:

«هرگز خودتان بدبین بوده‌اید، ژان؟ هرگز خود را درگیر چرخش بی‌پایان چرخ زندگی احساس کرده‌اید؟»

«گاهی حضرت پاپ، به عنوان نمونه وقتی در چین بودم، در اقصای شمال غرب، در درهٔ بایر رودخانه‌های پهناور. در آنجا صومعه‌هایی بود. جاهایی که به نظر می‌آید فقط مردان بزرگ - مردانی با بینش بزرگ - می‌توانند آنها را بسازند تا به دنیای پوچ دهن کجی کنند. فکر می‌کردم که خدا نیز، به نحوی، با آنها تواند بود. لیک وقتی وارد شدم و مردانی را که در آنجا بودند دیدم - مردانی دلمرده، غیر ملهم و گاهی سخت بی‌اندیشه - غمی تاریک بر من چیره شد... وقتی هم که به غرب برگشتم و جراید را خواندم و با برادران دانشمند به گفت‌وگو پرداختم گیج شدم از اینکه بشر هنوز چه قدر نابیناست و چگونه به دست خود گور خویش را می‌کند. گاهی آدم دیگر باورش نمی‌شود که بشر از حلزون وجود خویش خارج شده و به سوی کمال مقدر یزدانی خود در حرکت باشد.»

کیریل اندیشه‌مندانه سر تکان داد. چوبی برداشت و سوسمار خواب رفته‌ای را به طوری اذیت کرد که رمید و لای برگها رفت.

سپس گفت: «این حال را می‌دانم ژان. حتی گاهی در مورد کلیسا این احساس را داشتم. باید صبر پیش گیرم و به انتظار ظهور مردی بزرگ و جنبشی عظیم، که خون حیات را دیگر بار در رگهای ما بدواند دعا کنم.»

ژان تلمون چیزی نگفت. آرام پکی به چپق زد و منتظر ادامه اندیشه اسقف ماند.

«... مردی چون سنت فرانسیس آسیسی^۱ چگونه می‌توان این مرد را معنی کرد؟... یک گسستگی کامل در الگوی تاریخ... مردی زاده شده زودتر از زمان خود. احیاگر نابهنگام و نادانسته روح مسیحیت نخست. نهضتی که او گذاشت هنوز ادامه دارد ولی اهمیت آن تغییر یافته است. آتش انقلاب فسرده است و انقلابیان، سازشگران شده‌اند. برادرهای کوچک آن مرد ریز جثه تنگدست در میدان راه‌آهن کاسه‌گذاری به دست گرفته‌اند و یا به اسم دین بنگاه معاملاتی باز کرده‌اند.» آهسته خندید. «البته، پر بی‌کار هم نیستند. وعظ و ارشاد می‌کنند و کار خدا را به بهترین وجهی که می‌دانند انجام می‌دهند، ولی این را دیگر انقلاب نمی‌توان گفت و ما نیازمند انقلابی جدید هستیم.»

۱. St. Francis Assisi، مؤسس سلسله فرانسیسکان و از رجال نامی قرون وسطی که پس از ایام عیش و نوش شباب انقلابی در حالش پدید آمد و قدم در وادی دین نهاد. حیات خود را وقف کار و ریاضت و وعظ و دستگیری از بینوایان کرد. فرانسیسکان‌ها همانند دومینیکن‌ها می‌خواستند مسیحیت در تمام سازمانها و تشکیلات نفوذ کرده در قلب و ضمیر و عقل هر فرد انسان رسوخ کند. م.

ژان تلمون با چشمان ریزش چشمکی زد و گفت: «شاید شما مرد این انقلاب باشید.»

«در این مورد فکر کرده‌ام ژان. باور کن فکرش را کرده‌ام. ولی فکر می‌کنم حتی شما هم نتوانید دریابید که قدرت من، به واسطه محدودیت توانایی خودم و به واسطه معاذیر تاریخی که احاطه‌ام کرده‌اند، چه قدر محدود است. برای من مشکل است مستقیماً وارد عمل شوم. باید ابزاری مناسب دست خود بیابم. به قدر کافی جوان هستم که شاهد تحولات عظیم در مدت حیات خود باشم. ولی کسان دیگری باید موجد این تحولات باشند... مثلاً خود شما.»

ژان تلمون با قیافه‌ای که خورده بدو نگریست. «من، حضرت پاپ؟ میدان عمل من خیلی محدودتر از مال شماست.»

کیریل با لحنی تقریباً استهزاء‌آمیز گفت: «چرا این حرف را می‌زنید. هیچ وقت توجه کرده‌اید که انقلاب روسیه، قدرت فعلی روسیه شوروی، حاصل کار کارل مارکس است که قسمت اعظم عمر خود را در موزه بریتانیا گذراند و در انگلستان نیز مدفون شد؟ در دنیا هیچ چیزی به اندازه فکر و عقیده خاصیت انفجاری ندارد.»

ژان تلمون خندید و خاکستر چپقش را با زدن آن روی درخت خالی کرد. «دارالقدس را فراموش نفرمایید که باید از هفت خوان آن گذشت.»

کیریل نگاهی طولانی و هوشیارانه بدو کرد و بار دیگر به استهزاء گفت: «اگر نتوانید از آن بگذرید، ژان، آن وقت چه کار خواهید کرد؟» تلمون شانه بالا انداخت و گفت: «تصور می‌کنم مجدداً امتحان بدهم. خدا کند این توفیق را حاصل کنم.»

«چرا فکر می‌کنید نتوانید؟»

«یکی به این دلیل که می ترسم، دلیل دیگر اینکه... اینکه من بنیه سالمی ندارم. مدت‌ها بسختی روزگار گذرانده‌ام و گفته‌اند که وضع قلبم هم تعریفی ندارد.»

«از این خبر متأسفم ژان. باید مواظب خودتان باشید. من هم مراقب هستم که از این کار غفلت نکنید.»

«ممکن است سؤالی بکنم حضرت پاپ؟»

«البته.»

«شما مرا به دوستی خود مفتخر کرده‌اید. بعضی‌ها این تصور را خواهند داشت - هرچند من ندارم - که شما حامی کار من هستید. اگر آن از تصویب دارالقدس نگذرد چه خواهید کرد؟»

علی‌رغم تعجب او، کیریل سرش را عقب انداخت و از ته دل خندید. «ژان، ژان، ای یسوعی راستین، چه کار خواهم کرد؟ همیشه دوست خواهم بود و برای تو از درگاه خداوند سعادت و جسارت برای ادامه مطالعات خواهم طلبید.»

«اگر قبل از اتمام این مطالعات بمیرم آن وقت چه؟»

«واقعاً نگران این مطلب هستید؟»

«گاهی... باور کنید حضرت پاپ نتیجه هرچه باشد من خود را برای آن آماده کرده‌ام. ولی متقاعد هستم که حقیقتی در پژوهشهای من هست... نمی خواهم ببینم که این حقیقت از بین برود یا سرکوفته شود.»

«سرکوفته نخواهد شد ژان، این را قول می‌دهم.»

«می‌بخشید حضرت پاپ بیش از حد پرحرفی کردم.»

چرا معذرت می‌خواهید ژان، شما قلب خود را به من نمودید. برای مرد تنهایی چون من این یک موهبت است... حال، دل قوی دار

کسی چه می‌داند؟ ممکن است شما دکتر کلیسا بشوید. خوب حالا اگر چشمان یسوعی شما ناراحت نمی‌شود، جناب پاپ اعظم می‌خواهد شما بشناسد.»

وقتی کیریل لخت شد و آماده شیرجه گشت ژان تلمون آثار ضربات شلاق را بر پشتش دید و از بزدلی خود شرمسار شد. دو روز بعد قاصدی از واشینگتن نامه خصوصی رئیس جمهوری ایالات متحده را تقدیم اسقف کرد:

«نامه حضرت پاپ و رونوشت دو نامه نخست‌وزیر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را با اشتیاق وافر خواندم. آنها را عالیجناب کاردینال کارلین به من تسلیم کرد. با شما موافقم که باید کلیه جوانب این موضوع کاملاً مخفی نگاه داشته شود. نخست باید حد اعلای سپاس خود را از اطلاعاتی که راجع به رابطه خصوصی تان با کامانف و نظری که درباره شخصیت و نیات او به من دادید ابراز کنم. نیز از مخالفت بی‌پرده کاردینال کارلین عمیقاً متأثر شدم. می‌دانم که او بدون اجازه شما جرأت این‌گونه آزاد سخن گفتن را ندارد. و همین به من جرأت می‌دهد که همان‌گونه رک باشم.

باید بگویم که در مورد ارزش گفت‌وگوهای خصوصی، در این سطح، مشکوک هستم. از سوی دیگر از ادامه چنین گفت‌وگوهایی خوشحال می‌شوم زیرا بدین وسیله کوچکترین امیدی برای احتراز از بحران انفجاری که به نظر می‌رسد در عرض

شش تا دوازده ماه آینده غیرقابل اجتناب باشد می‌توان داشت.

از نظر من، موضوع هم ساده و هم بغرنج است. کامانف این را خیلی خوب شرح داده است: ما در مسیر تاریخ قرار گرفته‌ایم. می‌توانیم مقابل آن بایستیم ولی نمی‌توانیم جهت آن را تغییر دهیم. مبادرت به چنین تغییری چنان سترگ و خطرناک است که هیچ‌کدام به خود اجازه آن را نمی‌دهیم.

خود من، برای مثال نمی‌توانم خطر خلع سلاح یک جانبه را برای کشور خود بخرم. از ادعای خود در مورد وحدت آلمان نمی‌توانم چشم‌پوشم. خیلی علاقه‌مند هستم که از شر پیمان کموی و ماتسو^۱ خلاص شوم ولی این کار مترادف با از دست رفتن حیثیت و نفوذ ما در آسیای جنوب شرقی خواهد بود. می‌توانم بفهمم که کامانف از چینی‌ها هراسان است، ولی او نمی‌تواند از هر اتحادی - هرچند پر دردسر و خطرناک - که متضمن وحدت بلوک کمونیست باشد، از آلمان شرقی گرفته تا کوریل^۲ صرف‌نظر کند.

حداکثر کاری که می‌توان کرد این است که اوضاع را انعطاف‌پذیر نگاه داریم، یک فضای تنفسی برای آغاز مذاکرات به‌وجود آوریم و به انتظار بهبود

1. Quemoy and Matsu.

2. Kuriles.

اوضاع با مرور زمان بنشینیم. و به هر قیمتی باید از برخورد مستقیم که بالاتر دید موجب شروع فاجعه جنگ اتمی خواهد شد جلو بگیریم.

اگر سودی بر مراوده محرمانه با کامانف مترتب باشد حاضرم از این خطر استقبال کنم و بسیار شادان می شوم اگر حضرت پاپ واسطه شوند. ممکن است نیت مرا به اطلاع کامانف برسانید و او را از مضمون نامه من مطلع سازید. او می داند که من نمی توانم به تنهایی قدمی بردارم، همان طور که خودش هم قادر به این کار نیست. بر سر هر دوی ما یک نوع خطر سایه افکنده است.

من از کیش حضرت پاپ نیستم، ولی به دعای شما و دعای تمام عالم مسیحیت نیازمندم. ما سرنوشت جهان را به دوش حمل می کنیم، و اگر خدا پشتیبان ما نباشد، لاجرم زیر چنین بار سنگینی از پای درخواهیم آمد...»

کیریل پس از اتمام نامه آهی از سر اندوه برآورد. این نامه بیشتر از حد انتظارش نبود و کمتر هم نبود. ابرهای توفانزا هنوز، عظیم و هراس انگیز، آسمان جهان را پوشانده بود ولی مثل اینکه داشت شکافی در آنها پدید می آمد و می شد آثاری از خورشید را در پس آنها دید. حالا باید آن شکاف را وسیعتر کرد و پاپ از خود می پرسید که در این راه چه کاری از دستش برمی آید.

از یک چیز مطمئن بود: که نباید واتیکان حکم دلال را برای سرگرفتن معاملات سیاسی پیدا کند. دخالت کلیسا در سیاست تقبیح

می‌شود ولی آنچه در خور تقبیح بود این بود که کلیسا دو دستی به آیینها بچسبد و از توجه به مبادی جامعه بشری و کمک به بقای آن و هماهنگ ساختن خود با طرحهای یزدانی غافل شود. کلیسا باید یک آموزگار باشد نه یک معاهده ساز. وظیفه اش حکومت بر انسانها در جنبه های مادی نبود بلکه باید آنها را در طریقی که سازگار با اصول قانون طبیعت باشد تربیت کند. هدف غایی کوششهای کلیسا - اگر اصلاً بتوان به غایتی معتقد شد - باید تقریب باشد، یعنی نزدیک ساختن انسان به خدا در مرحله ای از سیر تکامل و تعالی خود.

با این اندیشه یکبار دیگر پیش ژان تلمون رفت که در باغ کاخ گوندولفو در سایه درخت بلوطی نشسته بود و مجذوب و مستغرق، مشغول حاشیه نویسی بر یادداشتهایش بود.

«ژان تلمون، اینجا نشسته اید و درباره دنیای در حال تکامل نظر می دهید و غافلید از من که مثل یک تلفنچی بین دو نفر که با فشار یک دکمه می توانند دنیا را منفجر کنند قرار گرفته ام... ببینید این معما را می توانید حل کنید. علم شما می تواند پاسخی بدان بیابد؟ اگر در کفشهای من بودید چه کار می کردید؟»

ژان تلمون با لبخندی شیطنت آمیز گفت: «دعا کنید.»

«می کنم ژان. هر روز. همه روز. ولی دعا کافی نیست؛ باید عمل هم کرد. شما قبل از اینکه اینجا بیایید و بیارمید جست و جوگر بودید. حالا می گوید چه طور باید جابه جا شوم.»

«در وضع فعلی بهتر است که اصلاً نجنبید. بنشینید و به انتظار رسیدن فرصت مناسب صبر کنید.»

«فکر می کنید این کافی باشد؟»

«راستش را بخواهید نه. ولی حقیقت این است که، کلیسا آن

ابتکار عملی را که باید در دنیای کنونی داشته باشد از دست داده است.»

«قبول دارم. آرزوی من این است که در دوران تصدی خود قسمتی از قدرت گذشته را اعاده کنم. ولی نمی دانم چگونه. شما نظری ندارید؟»

ژان تلمون چالاک گفت: «چرا. من تمام عمر سالک بوده ام. یکی از کارهایی که باید سالک بکند این است که یاد بگیرد چگونه خود را با مقتضیات زمان و زمین هماهنگ سازد. سالک مجبور می شود غذاهایی که عادت ندارد بخورد، از مسکوکات نا آشنا استفاده کند. خودش را در حضور کسانی که برایش به کلی بیگانه هستند نبازد، در میان جوامع به غایت بدوی و خشن در جست و جوی خیر باشد. هر فردی، هر تشکیلاتی باید با بقیه دنیا گفت و گو برقرار سازد. همیشه که نمی تواند منفی بافی کند و ضد و نقیض بگوید.»

«به عقیده شما ما این طور بوده ایم؟»

«نه همیشه حضرت پاپ، ولی اغلب. ما با خودمان و برای خودمان زندگی کرده ایم. وقتی که لفظ ما را می گویم، منظورم تمام عالم مسیحیت است، از کشیشها گرفته تا مردم عامی. ما چراغ ایمان و عقیده را در لفاف نگاه داشته ایم به جای آنکه با آن جهان را منور سازیم.»

«ادامه بدهید، ژان. نظرتان را روشنتر بگویید.»

«دنیا جمع اصداد است حضرت پاپ. ما آرزو داریم آنها را به یک کشیش و آیین و عقیده واحد در آوریم. ولی در عمل چنین نیست. هرکسی آرزویی در سر می پروراند و مهتری در دل دارد. ولی دنیا دنیا است. اگر بر حسب اراده الهی رفتار کنیم و آن را برای ظهور

ملکوت آسمان آماده سازیم باید نخست به مسایل مبتلا به اکثریت بپردازیم عدالت را مثال می آورم. مفهوم آن برای همه روشن است... ولی وقتی سیاهان امریکا تقاضای تأمین عدالت و احقاق حقوق مدنی می کنند آیا ما دستشان را می گیریم؟ یا از خواسته های قانونی شان قویاً پشتیبانی می کنیم؟ تصدیق می فرمایید که چنین نیست. در استرالیا مهاجرین سیاه تحت قید و فشار هستند. از نظر خیلی از استرالیایی ها این عمل توهینی به حیثیت انسانی است. ولی ما به این اعتراضات وقعی می نهیم؟ مدارک نشان می دهد که نه. در اصول. موافقیم؛ ولی در عمل مخالف. ما اعلام می کنیم که رنجبر چین حق کار و حیات دارد ولی این را ما برایش تأمین نکردیم. کسانی این کار را کردند که «راهپیمایی طولانی»^۱ کردند. اگر آنها را به خاطر هزینه گران یک کاسه برنج در چین به باد ملامت بگیریم از شماتت خود نیز نباید غافل شویم... اگر می خواهیم دنیا دیگر بار زبان ما را بفهمد باید در جست و جوی زمینه مناسب باشیم - همان گونه که به نظر من حضرت پاپ با کامناف چنین می خواهند - زمینه برادری انسانی و امیدهای قانونی نوع بشر... همیشه روی این حکایت انجیل تفکر کرده ام که وقتی معاندین از عیسی پرسیدند آیا به قیصر باید جزیه داد یا نه؟ او حیلش ایشان را درک کرده گفت: «آنچه از قیصر است به قیصر رد کنید و آنچه از خداست به خدا.» منظور عیسی کدام قیصر بود؟ هرگز در این باره اندیشیده اید حضرت پاپ؟... منظور عیسی از قیصر، جانیان و فاسقان و بچه بازان بود...

۱. the Long March، اشاره به مائو که سراسر چین را با پای پیاده

اما او محاورات کلیسا را با این کلمات ملوث نکرد. بلکه وظیفه خود می‌دانست که...»

«ولی شما چیزی را بیان می‌کنید، ژان، که مربوط به شخص من نیست. بلکه مربوط به کل مسیحیت است، از پاپ گرفته تا جمیع کشیشان و پانصد میلیون پیرو مسیح.»

«صحیح، حضرت پاپ! ولی حقیقت امر چیست؟ علت اینکه مسیحیان شانه از زیر بار مسؤولیت خالی می‌کنند این است که رهبران مشوق و روشنگر ندارند.»

آنها بیشتر از ما در معرض خطر هستند. ما در پناه تشکیلاتمان هستیم درحالی‌که آنها فقط باید به امید خدا باشند. آنها همه روز با پدیده‌های پیچیده بشری زایش، هیجانات، مرگ، عشق‌ورزی دست به گریبانند... ولی اگر هیچ صدای صور نشنوند و صلیبی را بردوش مجاهدی فی سبیل الله نبینند؟» شانه تکان داد و سخنش را برید.
«می‌بخشید حضرت پاپ، من خیلی یاوه گو هستم.»

«برعکس. ژان وجود شما خیلی برای ما مفید است. و حضورتان موجب کمال مسرت و خرسندی من است در این موقع پیشخدمتی نزدیک شد و قهوه و آب یخ و نامه‌ای را که همان زمان از دم در تحویل گرفته بود آورد. کیریل نامه را گشود و پیغامی کوتاه و غیر تشریفاتی در آن خواند:

«من پرورش‌دهنده گل آفتاب گردان هستم. فردا صبح ساعت ده ونیم به دیدار خواهم آمد.»

امضا جرگ ویلهلم فارستر^۱

1. Georg Wilhelm Farster.

مردی بود از چند گونه شگفت. چون یک باواریایی می نمود که رخت ناجور ایتالیایی در بر کرده باشد. کفشهای ضخیم آلمانی و نیز عینک ضخیمی داشت، ولی لباس و پیراهن و کراواتش ساخت بریونی بود و در دستهای کوچک گوشتالویش انگشتر نگین داری بدرستی یک نصفه گردو دیده می شد. رفتارش آمیخته با احترام ولی به طور مبهمی طعنه دار بود، چنانکه گویی به خود و به همه می خندد. با وجود اسم آلمانی اش روسی را به لهجه غلیظ گرجی حرف می زد.

وقتی کیریل او را در اتاق مطالعه اش پذیرفت روی یک زانو خم شد و انگشتری پایی را بوسید؛ سپس صاف روی صندلی نشست، کلاه پانامایی اش را روی زانوان متعادل ساخت و در این حالت بی گفت و گو همانند کارمند تازه کاری بود در حین مصاحبه استخدامی: کلمات نخستینش نیز ایجاد تعجب کرد: «گمان می کنم حضرت پاپ نامه ای از رابرت دریافت داشته باشند.»

کیریل به تندی به بالا نگریست، تا آثاری از تبسم را در آن لبان پرگوشت بنگرد.

«تعجب ندارد حضرت پاپ، فقط مسأله وقت سنجی مطرح است. وقت سنجی در کار من خیلی اهمیت دارد. من می دانستم که نامه کامائف چه وقت به واتیکان می رسد. می دانستم که کاردینال کارلین کی به نیویورک بازگشت. از تاریخ و زمان ملاقات او با رابرت نیز مطلع شدم. با این حساب معلوم بود که نامه رابرت در کاخ گوندولفو به دست مبارک خواهد رسید.»

این بار نوبت کیریل بود که تبسم کند. سرش را به نشانه خشنودی تکان داد و گفت، «شما در رم زندگی می کنید؟»

«اینجا خانه دارم. ولی می‌توانید حدس بزنید که مسافرت زیاد می‌کنم... بازار تجارت تخم‌آفتابگردان خیلی وسیع است.»
«گمان کنم چنین باشد.»
«ممکن است نامه رابرت را ببینم؟»
«البته»

کیریل نامه را از آن‌سوی میز رد کرد. فارستر لختی آن را بدقت خواند. سپس برگرداند.
کیریل گفت: «اگر مایل باشید رونوشت بردارید ملاحظه می‌فرمایید پرزیدنت خیلی مایل است کامانف این نامه را ببیند.»
«رونوشت لازم نیست. حافظه من مثل صفحه عکاسی است. حسابی برایم پول در می‌آورد. تا یک هفته دیگر کامانف را می‌بینم. او یک رونوشت برابر اصل از نامه و از گفت‌وگوی ما خواهد داشت.»

«شما حق صحبت با کامانف را دارید؟»

«تا حدی، بله.»

در مقابل چشمان حیرت‌زده کیریل، عبارتی از نامه دوم کامانف را کلمه به کلمه نقل کرد:

«هرچند وقت یک‌بار،... مردی به نام جرگ ویلهلم فارستر تقاضای ملاقات خصوصی از شما خواهد کرد. می‌توانید آزادانه با او صحبت کنید، ولی مدرک کتبی به دستش ندهید. اگر موفق به گفت‌وگو با رئیس جمهوری ایالات متحده شدید، از او به نام رابرت یاد کنید. خنده‌آور است که برای حفظ نسل بشر در روی زمین به چنین نیرنگهای بچگانه‌ای متوسل شویم.»
کیریل خندید: «قابل تحسین است. ولی بگویید ببینم شما که

می‌دانید ما از که صحبت می‌کنیم چرا پرزیدنت را به نام رابرت یاد کنیم؟»

جرگ ویلهلم از پاسخ مشعوف شد: «و این یک حقه زدن به حافظه است. هیچ‌کس نمی‌تواند ضامن حرفهایش در خواب و یا لغزشهای لفظی در حین استنطاق باشد. این حيله خیلی مؤثر واقع می‌شود و من تا به حال چیزی بروز نداده‌ام.»

«ان‌شاءالله این بار نیز چیزی بروز ندهید.»

«امیدوارم، حضرت پاپ. این تبادل نامه‌ها ممکن است عواقب دراز داشته باشد.»

«کاش می‌توانستم حدس بزنم چه خواهد شد.»

«رابرت قبلاً در نامه‌اش به آن عواقب اشاره کرده است چنین تغییری چنان سترگ و خطیر است که هیچ‌کدام از ما به خود اجازه آن را نمی‌دهیم.»

کیریل با ملایمت گفت: «اوضاع عجیبی است. هم کامانف هم پرزیدنت - ببخشید رابرت - به لزوم چنین عملی اشاره می‌کنند، ولی همان دم تأکید می‌کنند که جرأت آغازش را ندارند.»

«شاید دنبال مرد ثالثی می‌گردند حضرت پاپ؟»

«چه کسی؟»

«شما.»

«رفیق من، اگر این کار از دستم برمی‌آید، خوشبخت‌ترین مرد روزگار بودم. ولی همان‌طور که همشهری ما استالین گفته بود «مگر پاپ چند لشکر دارد؟»

«احتیاج به لشکر و عسکر نیست حضرت پاپ. این را می‌دانید. نفوذ و اقتدار معنوی شما کافی است. کامانف یقین دارد، یا می‌تواند

یقین داشته باشد، که شما واجد این اقتدار هستید...»
لبخندی زد و نظری از خود اضافه کرد: «با این مختصری که از شما فهمیده‌ام، می‌توانم بگویم که شما قدرت واقعی خود را در جهان امروز دست‌کم می‌گیرید.»

کیریل چند لحظه به این سخن اندیشید و سپس با لحن محکم اعلام کرد: «یک چیزی برایتان بگویم رفیق. شما هم خبری به کامانف گزارش کنید، همان‌گونه که من مستقیماً به آن‌سوی آتلانتیک گزارش کردم. می‌دانم امید ما برای صلح چه قدر اندک است. من هر کاری که در حدود اخلاق و انسانیت برایم میسر باشد به نفع صلح انجام خواهم داد، ولی اجازه نمی‌دهم که کلیسا به صورت آلت دست برای سودجویی یکی از طرفین درآید. این را می‌فهمید؟»

«کاملاً. تصادفاً منتظر همین حرف شما بودم. حالا ممکن است سؤالی بکنم؟»

«بفرمایید.»

«اگر میسر و مطلوب باشد آیا ممکن است حضرت پاپ به جای دیگری غیر از رم بروند؟ بابی غیر از رادیوی واتیکان، جراید واتیکان و منابر کلیسای کاتولیک، برای مراوده بگشایند؟»
«مثلاً کجا؟»

«این دیگر در صلاحیت من نیست. به طور کلی پیشنهادی کردم.»
«پس من هم جواب کلی می‌دهم. اگر قادر شوم آزاد سخن گویم و سخنانم بدرستی گزارش شود، به هر جایی خواهم رفت، هر کاری خواهم کرد تا دنیا برای مدت کوتاهی هم که شده آزادانه دم بزند.»
این را به عرض خواهم رسانید حضرت پاپ، در کمال مسرت. حالا یک موضوع عملی. حاجب شما لیست اشخاصی را که

می‌توانند بسهولت به‌طور خصوصی شرفیاب شوند دارد. ممکن است خواهش کنم نام مرا نیز به آن اضافه کنید.

«این کار قبلاً شده است. هر وقت بیاید قدمتان روی چشم... حالا من هم پیغامی به کامانف دارم. بگویید من اهل چانه زدن و بازار گرمی نیستم. ولی با کمال میل حاضرم بی‌قید و شرط رابط گفت‌وگوی آنها باشم. من آدم واقع‌بینی هستم: می‌دانم کامانف از ناحیه اعتقادات و مسلک خویش دچار چه محظوری است، همان‌گونه که من هستم. این را به او بگویید و اضافه کنید که ملت من در مجارستان و لهستان و آلمان شرقی و کشورهای بالتیک چگونه ایذا می‌شوند. هرچه او در طریق رفاه آنان انجام دهد - ولو خیلی ناچیز - من آن را نیکی در حق خود تلقی خواهم کرد و آن را با سپاس و دعای فراوان ملحوظ نظر خواهم داشت.»

«اطاعت می‌شود. حالا اجازه می‌فرمایید مرخص شوم؟»

پاپ کیریل گفت: «خداوند با تو باد.»

مرد ریز جثه عجیب را تا در باغ همراهی کرد و سپس او را که به‌سوی دنیای روشن و خصمانه آن‌سوی دنیا می‌راند نگرست. تا ناپدید شد.

پرنسس ماریا رینا، ژنرال سرسخت کارکشته‌ای بود که ترتیب مبارزات برادرزاده خود را بادقت بیشتر از معمول داده بود. نخست روابط او را با کلیسا - که بدون حسن رابطه با آن به قدرت رسیدنش محال و ادامه آن دشوار بود - بهبود بخشیده بود. سپس کیارا را به

مدت یک ماه از عاشق امریکایی اش دور ساخته بود. وی را در یک زمینه خوشگذرانی، احاطه شده با جوانان شاد رها کرده بود که لااقل یکی از آنها ممکن بود آن گرمی را داشته باشد که وی را از راه بدر کند و به پیوند نویی بکشاند. حال آماده قدم بعدی بود.

به همراهی پروسی، و با نامه کالیتری جهت کیارا که در کیف چپانده بود، به ونیز راند، کیارا را از کنار دریا در ربود و با شتاب برای صرف ناهار به رستوران خلوتی در مورانو برد. آن گاه گفتار مؤثر خود را بر نامه کالیتری مزید کرد:

«... بسین بچه، همه چیز یک هو درست شده است، کورادو حواسش سر جا آمده و می خواهد وجدانش را راحت کند. عرض یکی دو ماه تو آزاد خواهی بود.»

کیارا از خوشحالی سر از پا نشناخت. آماده بود به تمام دنیا اعتماد کند. «سر در نمی آورم چرا؟ چه چیز موجب این تصمیم شد؟»

پرنسس کهن دستی جنباند: «او دارد بزرگ می شود. یک مدتی رنجیده خاطر و بداخلاق بود. حالا اخلاقش بهتر شده... بقیه اش، دیگر به تو مربوط نیست.»
«اگر بعداً پشیمان شود؟»

«پشیمان نمی شود. من این را قول می دهم. شهادت نامه سوگند دار خود را به پروسی داده است. بقیه مدارک هم بلافاصله پس از تعطیلات تسلیم دیوان اعلا خواهد شد. بعد از آن فقط یک مقدار تشریفات می ماند... از نامه اش خواهی فهمید که کورادو دست و دل باز هم شده است. در ازای مصالحه مبلغ کلانی هم به تو خواهد پرداخت، البته به شرطی که تو دیگر مدعی اش نشوی.»

«من ادعایی ندارم. فقط می‌خواهم آزاد شوم.»
 «می‌دانم. می‌دانم. تو دختر معقولی هستی. با این وصف دوتا
 مطلب دیگر هم هست که پروسی خواهد گفت.»
 این مقدمات چنان بی‌شایبه چیده شد که وی به کلی خلع سلاح
 گشت. و همان‌گونه که پروسی به لحن رسمی ساده‌ای سخن می‌راند،
 دخترک معصومانه آن هر دو را می‌نگریست:
 «توجه دارید، سینیورا، که شوهر شما یک رجل مملکتی است.
 فکر می‌کنم قبول داشته باشید که بی‌انصافی خواهد بود اگر او را،
 پس از این جوانمردی، دوباره رسوا کنید و نامش را سر زبانها
 اندازید.»

«البته چنین قصدی هم ندارم.»
 «بسیار خوب، حالا یکدیگر را می‌فهمیم. همین‌که قضیه خاتمه
 یافت می‌گذاریم کم‌کم از یاد برود. نه شایعه‌سازی، نه حرفی به
 جراید، نه هیچ‌گونه اقدام عجولانه از جانب شما.»
 «چه نوع اقدامی؟ منظورتان را نمی‌فهمم.»
 پرنسس ماریا رینا با ملاطفت گفت: «منظورش ازدواج است
 بچه. صورت خوشی نخواهد داشت که خواه تو و خواه کورادو
 بلافاصله پس از صدور حکم طلاق عجولانه وصلت جدیدی
 بکنید.»

«بله. متوجه شدم.»
 پروسی با احتیاط تمام گفت: «پس می‌توانیم برویم سر مطلب
 دیگر: رابطه شما با یک خبرگزار امریکایی. به نظرم اسمش جورج
 فابری باشد.»
 کیارا سرخ شد و ناگهان برآشفست: «این مربوط به من است. و به

هیچ کس ربطی ندارد.»

«برعکس، بانوی عزیز. امیدوارم قانع بشوی که به ما هم مربوط هست. مثلاً اگر با فابر - یا هرکس دیگر ظرف شش ماه آینده - ازدواج بکنی حق المصالح پرداخت نخواهد شد.»

«پس حق المصالحه نمی خواهم.»

پرنسس گفت: «در گفتن این مطلب نباید عجله می کردم پای پول کلان در میان هست. به علاوه...» چنگول لاغرش را روی دست کیارا انداخت: «به علاوه تو نباید اشتباه دیگری بکنی. تو تا به حال به قدر کافی رنج کشیده ای. دلم نمی آید بار دیگر تو را در ناراحتی ببینم. وقت را از دست نده، بچه. یک مدتی خوش باش. تو هنوز جوانی. دنیا پر از جوانان خوبروست. می توانی حسابی خوش بگذرانی. در بازار ازدواج، قبل از آنکه سه بار به آنچه عرضه می شود ننگری خودت را توی چاله نینداز. یک مطلب دیگر هم هست... حتی اگر بخواهی با فابر ازدواج کنی، مطمئناً مشکلاتی در کار تو خواهد بود.»

«چه نوع مشکلاتی؟»

حالا دیگر مرعوب شده بود، و آنها آثار هراس را در چشمانش خواندند. پروسی موقع را مغتنم شمرده و گفت: «شما هر دو کاتولیک هستید. پس فکر می کنم قاعدتاً در کلیسا ازدواج خواهید کرد.»

«البته ولی...»

«در این صورت سروکارتان بلافاصله با قانون شرع خواهد افتاد. اگر جسارت نباشد، باید عرض کنم شما زندگی آلوده به گناه داشته اید. مزاجت غیر شرعی شما با آن شخص، در نظر قانون شرع، حکم عمل قانون عفت عمومی را دارد. و مطابق مبادی شرع

به مجرم نباید اجازه داد از ثمر گناه خویش بهره‌مند شود. در قانون شرع این گناه را اصطلاحاً جنحه^۱ گویند و این مانع هرگونه ازدواجی خواهد بود. برای رفع آن باید از کلیسا تقاضای عفو کنید. و متأسفانه هیچ تضمینی نیست که حتماً بخشوده شوید.»

پرنسس پیر ضربه نهایی را زد: «چرا خودت را به دردسر می‌اندازی؟ تو استحقاق بیشتری داری. یک اشتباه برای یک عمر کافی است... این را که می‌فهمی، غیر از این است؟»

و او آن را نیک فهمید. فهمید که در دامش انداخته‌اند و به آسانی رهایش نخواهند کرد. یک چیز دیگر را فهمید. چیزی که در آن واحد هم شرمسار و هم مشتاقش می‌کرد. در دل نیز همین را می‌خواست. می‌خواست آن قیدی را که به این زودی برایش چندان آور شده بود، بگسلد. می‌خواست آزاد باشد.

جورج فابر، فردای روز ملاقاتش با تئورسبیگی به ناپل برگشت. مناعت طبعش به وسیله دو نفر سخت لطمه خورده بود یکی به‌غایت شریف و دیگری به‌غایت رذل. خود را متزلزل و پست احساس می‌کرد. وقتی خویشان را در آینه ریشتراشی دید خود را به‌زحمت تحمل کرد. تصویر خبرنگار بزرگ هنوز آنجا بود ولی در پشت آن مردی تهی بود که شهامت آن را هم نداشت که متهورانه گناه کند.

1. Crimen.

از فراموشکاری دلدار، دلش آکنده از غم بود. چند بار کوشید به وسیله تلفن با کیارا تماس بگیرد، ولی هر بار وی بیرون بود و چون پاسخ پیغامش را نداد خشمی تلخ بر او چیره شد. از خیال اینکه وی اینک به دنبال دلبری و عشوه گریهایش است، درحالی که همان هنگام او، به خاطر وی، سفری چرکین و رنجبار به درون وجود خالی خویش انجام می دهد، در اندوه شد.

تنها یک تن دیگر مانده بود که ببیند - آلیچیا دونوگارا^۱ نویسنده ای از ایسکیا. ولی لازم بود پیش از روبه رو شدن با وی توانی تازه کند. یک روز را به جست و جوی کتابهای وی در ناپل گذراند و سرانجام کتابی نازک با بهایی گران از وی را، به نام جزیره پنهانی، یافت. در باغهای ناپل نشست و کوشید بخواندش. ولی نثر پر تکلف کتاب او را سرخورده کرد و باعث شد ناتمامش گذارد. اما نگاهی سطحی به سراسر آن کرد تا زمینه لازم برای یک جلسه گفت و گو را به دست آورد. پس به بچه بازیگوش ژنده پوشی بخشیدش تا آن را گرو یک عدد بیسکویت بگذارد.

به هتل برگشت و به خانه روت لوین در رم تلفن زد. خدمتکار گفت که وی در مسافرت است و انتظار نمی رود تا چند روز برگردد. با تلخی از ملاقات وی منصرف شد و سپس، در لجاج چشمدش آلودی، تصمیم گرفت خود را سرگرم کند. اگر کیارا می توانست مشغول باشد، او چرا نباشد؟ سفری تنها به مدت سه روز به جزیره کاپری آغاز نهاد. روزها به شنا می پرداخت. عصرها دو برابر ظرفیتش می آشامید.

1. Alicia de Nogara.

ویلاي آلیچیا دونوگارا عمارت عجیب و غریبی بود بر دامنه شرقی اپومئو با منظره جالبی از تاکستانهای صفه دار دریای آبی فام در جلو. دخترکی پریده رنگ با سینه های صاف که پیراهن کولیان و شلوار کرباسی پوشیده بود در را به رویش گشود. او را به سوی باغ و جایی که نویسنده بزرگ زیر سایه بانی از درختان مو مشغول کار بود هدایت کرد. نخستین دیدار وی تکان دهنده بود. لباسی چون فالگیران از پارچه ای نازک و نرم به تن داشت. ولی در سیما دختری چروکیده بود و چشمان آسمانی اش برق شیطنت می پراند. با قلم پر روی صحیفه های ضخیم و گرانقیمت می نوشت. وقتی فابر به نزدیکش رسید، برخاست و دست لاغر سردش را به سویش دراز کرد تا ببوسد.

همه چیز چنان تقلیدی و فی نفسه نمایش دار بود که او تقریباً بلند خندید. ولی وقتی دوباره به چشمان آبی شفاف وی نگریست اندکی نظرش بهتر شد. خود را به طور رسمی معرفی کرد و روی صندلی ای که وی نشانش داد نشست و کوشید به افکار خود نظم و ترتیبی بدهد. دخترک پریده رنگ محافظانه اطراف حامی خویش می پلکید. فابر با خود باختگی گفت: «راجع به یک مطلب حساسی پیش شما آمده ام.»

آلیچیا دونوگارا با اشاره آمرانه ای دخترک را مرخص کرد: «برو پولاً نیم ساعت بعد می توانی کمی قهوه بیاوری.» دخترک با پریشانی دور شد و فالگیر شروع به استفسار از میهمان خود کرد:

«مثل اینکه کمی پریشان خاطر هستید. این طور نیست؟ من این را احساس می کنم. من خیلی حساسم و اشخاص را خوب

می‌شناسم. اول خودتان را آرام کنید. به زمین و دریا بنگرید. اگر هم دلتان خواست به من نگاه بکنید. من خیلی آرام هستم زیرا یاد گرفته‌ام که چگونه با جریان هوا حرکت کنم. این بهترین آیین زندگی است، بهترین آیین عشق هم هست. خود را در هوا شناور کن، و بگذار نسیم به هر سوی که می‌وزد تو را ببرد. عاشق شده‌اید، نه...؟ می‌توانم بگویم چندین بار و نه همیشه با کامیابی.»

جورج فابر گفت: «هم اینک عاشقم. به همین دلیل به دیدارتان آمده‌ام.»

«چه جالب. همین دیروز بود که به پولاً می‌گفتم که اگر چه نوشته‌های من به مقیاس وسیع فروش نمی‌رود ولی به نظر صاحب‌دلان می‌رسد. فکر می‌کنم که شما صاحب‌دلی روشن ضمیر هستید. این طور نیست؟»

«امیدوارم چنین باشد. بله. گمان کنم شما مردی به نام کورادو کالتری را می‌شناسید.»

«کورادو؟ او، بله. خیلی خوب هم می‌شناسم. مرد با استعدادی است. متأسفانه کمی منحرف است، ولی خیلی زیرک است. مردم می‌گویند من هم منحرف هستم. به گمانم شما نوشته‌های مرا خوانده باشید. این حرف را قبول دارید؟»

جورج فابر گفت: «نه یقیناً نیستید.»

«دیدید گفتم مرد صاحب‌دلی هستید. انحراف غیر از این چیزهاست. انحراف میل به انهدام چیزی است که آدم دوستش دارد. درحالی‌که من می‌خواهم چیزهایی را که دوست دارم حفظ کنم و پرورش دهم. کورادو این را نمی‌فهمد. پس هیچ وقت سعادت‌مند نخواهد شد. این را مکرراً به او گفتم... هم قبل از ازدواجش و هم بعد

از به هم خوردن آن.»

«این همان چیزی است که من می خواستم با شما در میان بگذارم. ازدواج کالیتری.»

«بله. می دانم. این را وجنات شما به من گفت.»

«از کجا فهمید؟»

«من یک زن هستم. نه یک زن معمولی. او، نه. مردم می گویند سافیک^۱ هستم ولی من ترجیح می دهم بگویم یک زن کامل، نگاهبان عمیق ترین اسرار جنس ما... خوب، گفتید که عاشق زن کالیتری هستید؟»

«می خواهم با وی ازدواج کنم.»

فالگیر به جلو خم شد، صورت ریزش را در کاسه دستهایش گذاشت و چشمان آبی شفافش را بدو دوخت. «ازدواج. وحشتناکتر از آن چیزی پیدا نمی شود. هوا را به خاطر بیاورید. آدم باید آزاد باشد - برای ورزش، برای برخاستن، برای افتادن، برای گیرافتادن و آزاد شدن. عجیب است که مردان هرگز این را نمی فهمند. من یک بار ازدواج کردم، خیلی وقت پیش. اشتباه بزرگی بود. گاهی می اندیشم مردان موجودات ناقصی هستند. روح ندارند. زاده شده اند که برده هوسهایشان باشند.»

جورج فابر با نیشخندی گفت: «متأسفم که این طور هستیم. ممکن است خواهشم را بگویم؟»

«خواهش می کنم. خواهش می کنم بفرمایید.»

۱. Sapphic منتسب به سافو Sappho، شاعره یونانی ۶۰۰ سال قبل از میلاد، که اشعار بزمی زیبایی دارد. م.

«من مدرکی می‌خواهم برای ارائه به دیوان اعلا. برای آزاد ساختن کیارا. باید ثابت کنم که کالیتری با نیت ناقصی مبادرت به ازدواج کرده است. و این حقیقت را قبل از ازدواج با شخص ثالثی در میان گذاشته است.» در جیبش به جست‌وجو پرداخت و بیانیۀ ماشین شده‌ای را که همان صبح تهیه کرده بود در آورد. «این، کم‌وبیش چیزی است که ما می‌خواهیم. حاضر هستید امضا کنید؟» آلیچیا دونوگارا با دستهای نظیفش آن را گرفت، خواند و روی میز گذاشت. «چه بی‌مزه! بگویید بینم کورادو می‌داند شما پیش من آمده‌اید؟»

«نه، نمی‌داند. به‌دلیلی که من نمی‌فهمم، او می‌خواهد کیارا را در چنگش نگاه دارد... البته نه برای زندگی کردن، بلکه مثل یک قطعه زمین یا یک آپارتمان.»

«می‌دانم، می‌دانم به شما گفتم که او منحرف است. مگر نه؟ با این کارها خودش را لو می‌دهد. دوست دارد مردم را اذیت کند. در اذیت من هم کوشید هرچند که من از او انتظاری نداشتم. فقط می‌خواستم یادش بدهم چگونه عشق را دادوستد بکند. به گمانم در این کار توفیق هم یافتم. از مصاحبت من شادمان بود. ولی غفلتاً ولم کرد. تردید دارم که او بیشتر از آنچه با من بود شادمان باشد.»

«من هم تردید دارم.»

«می‌خواهید اذیتش کنید؟»

«نه. فقط می‌خواهم کیارا آزاد شود تا من بتوانم خوشبختش کنم.»

«ولی اگر من این را امضا بکنم ناراحت خواهد شد، مگر نه؟»

«احتمالاً به غرورش لطمه خواهد زد.»

«خوب. او احتیاج دارد که همین جایش لطمه بخورد. آدم عاشق

باید فروتن باشد. وقتی که خود را به دست هوا می‌سپارید باید فروتن باشید آیا شما فروتن هستید، فابر؟»

فابر سوگوارانه گفت: «اگر نباشم چه کنم. دیگر چیز زیادی از غرور من نمانده است. حاضرید این مدرک را امضا کنید؟ این را نباید بگویم، ولی حاضرم پول حسابی هم بپردازم.»

«پول؟» به‌طور حزن‌آوری مورد توهین قرار گرفته بود. «آقای عزیز، پاک پریشان شده‌اید. در عشق هرگز نباید آدم چیزی بپردازد. باید پیوسته بدهد، بدهد، بدهد! با دست باز، و از ته دل. یک چیزی بپرسم. فکر می‌کنید بتوانید مرا دوست داشته باشید؟»

این حرف برای قورت دادن چون لقمهٔ بزرگی بود، ولی هرچه بود تحملش کرد. دهانش را به امید آنکه لبخندی زده باشد پیچاند و استادانه گفت: «این برای من سعادت محسوب می‌شود. ولی متأسفانه لیاقتش را ندارم.»

دست سرد و خنک وی دراز شد و ضربه‌های کوچکی بر گونهٔ او نواخت: «نه خیال ندارم از راه به درتان بکنم، هرچند فکر می‌کنم آسان فریب بخورید. مطمئنم باید بگذارم زندگی‌تان را با ازدواج تباہ کنید، ولی باید خیلی چیزها یاد بگیرید. خیلی خوب، امضا می‌کنم.» قلم پر را برداشت و امضا کرد و با خودنمایی گفت: «بفرمایید. خوب است؟»

«بد نیست شاهد هم داشته باشیم.»

«پولا!»

دخترک پریده‌رنگ از بانگ او به شتاب آمد. امضای خود را در پای کاغذ گذاشت. جورج فابر آن را تا کرد و در جیب گذاشت. منظور حاصل شده بود. در این راه به خواری کشیده شده بود، ولی سرانجام

کار انجام گرفته بود. مراسم قهوه خوری تمام شد و گفت و گوهای بی انتهای بی انتهایشان آغاز گشت. به خود فشار آورد که با آنان مهربان باشد. با لطیفه های خنکشان خندید و هنگام خدا حافظی بوسه بر دست دختر فالگیر زد.

زمانی که با تا کسی به سوی بندر پراز دحام می رفت، و در حالی که به نرده های کشتی که او را به ناپل برمی گرداند تکیه کرده بود، خش خش و سوزاندگی آن مدرک را بر سینه اش احساس می کرد کمدی دل آزار^۱ به سر رسیده بود و او هویت سابق خود را باز می یافت.

وقتی به رم رسید نامه کیارا را دید و اطلاع یافت که با شوهرش مصالحه کرده و دل در گرو عشق مردی دیگر گذاشته است کمدی دل آزار را ریزریز کرد و راه افتاد، مصمم و خوشونتبار، تا خود را سیاه مست بکند.

مستخرج از یادداشت های سری پاپ اعظم، کیریل اول

تعطیلات فوق العاده عالی بود، نظیرش را در بیست سال گذشته نداشتم. استراحت کاملی کردم و جانی گرفتم. نیز از لذت دوستی ای برخوردار شدم که هر لحظه عمق و گرمی آن فزونی می گیرد. من برادری نداشته ام و تنها خواهرم را نیز وقتی بچه بود از دست دادم. بدین جهت برادری من با ژان تلمون برایم خیلی ارزش دارد. زندگی ما دو نفر پراز تناقضات است. من بر تارک کلیسا قرار دارم؛ او تحت اطاعت مطلق در فرقه خویش است. من هفده سال در زندان

1. Finita Ia Commedia.

گذرانده‌ام؛ او بیست سال گوشه‌های دور دست گیتی را در نور دیده است. معه‌ها ما یکدیگر را کاملاً می‌فهمیم، و سریعاً و ملهماً پی به‌منظور هم می‌بریم. هر دوی ما این امید درخشان رشد و تعالی به‌سوی خدا، به‌سوی مرکز هستی و به‌سوی پایان را در دل می‌پرورانیم...

عرض چند روز گذشته درباره اینکه حتماً در زیربنای کیشهای ضاله نیز آثاری از حقیقت وجود دارد بسیار صحبت داشتیم. اسلام خدا را یکی می‌داند، و این خود جهشی از شرک به ایمان به خالق یکتا و آغاز جهان متمرکز بر خداست. بودایی‌گری مشتمل بر چند قاعده و دستور پاک است، و هرچند مسؤولیتهای اخلاقی کمی از پیروانش می‌خواهد، همکاری، احتراز از خشونت، و سلم و صفا بین مردمان را توصیه می‌کند. کمونیسم آیین پرستش خدا را لغو کرده است، لیک در ازا، برادری و برابری انسانها را ارج می‌نهد...

اسقف قبل از من روحیه عام بودن کلیسا را تقویت می‌کرد و در جست‌وجوی کشف و تحکیم زمینه‌های عمومی ایمان و عمل بود. ژان تلمون و من درباره اینکه مسیحیت ادیان دیگر را در خود مستحیل نماید بسیار صحبت کردیم. ولی چگونه می‌توان جلو نفوذ اسلام را که با سرعت در میان ملل جدید آفریقا و در اندونزی گسترش می‌یابد گرفت؟ گسترش جهانی کیش مسیح خواب و خیالی بیش نیست ولی شاید، اما شاید، حال فرصتی باشد برای یک آزمایش متهورانه دیگر، از همان نوع که «آبای سفید»^۱ کردند. چه ژست عالی‌ای! عملی که مسیر تاریخ را عوض کند! گمان

1. White Fathers.

نکنم شخص من افتخار آن را کسب کنم... و عهد گرگوری بزرگ را یا پیوس پنجم را تجدید نمایم. ولی کسی چه می داند؟ این مسأله تابع شرایط زمان و درجه آمادگی شخصی به همکاری با خدا و موقع شناسی است...

از وقتی که جرگ ویلهلم فارستر را دیدم، متصل می کوشم مافی الضمیر کامانف و پرزیدنت ایالات متحده را دریابم. به گمان من درست است که کسانی به قدرت می رسند عموماً روحیه خاصی پیدا می کنند. روحیه شان همواره قابل تحسین نیست ولی دست کم قدرت فهم پیدا می کنند. مرد قدرتمند از دیدی وسیع تر برخوردار می شود. اگر خراب نشود، مشتهیات شخصی اش با گذشت زمان و احساس مسئولیت کاهش می یابد. آرزو دارد سیستمی که خود به پیدایش آن کمک رسانده است با آرامش توسعه و تعالی بیابد و حتی الامکان پایدار بماند. از یک طرف، در معرض وسوسه غرور و خودخواهی است، از سوی دیگر نمی تواند از عظمت و پیچیدگی مسئولیت خود درباره ای انسان غفلت جوید... او معنای ارتباط قضایا و وابستگی دو جانبه را درمی یابد.

به گمان من چه خوب شد که متدرجاً قدرت صوری پاپ را از او سلب کردند. زیرا بدین وسیله کلیسا نسبت به سابق امکان آزادی بیشتری در حرفهایش پیدا می کند و کمتر در مظان سودجوییهای مادی قرار می گیرد. من باید این افزایش قدرت معنوی را، که در عالم سیاست ملل کوچکی چون سوئد و سوئیس و اسرائیل شاهد بارزی بر اهمیت آن هستند، ادامه دهم.

به وزارت امور خارجه در مورد تسهیل و ترغیب دیدار نمایندگان کلیه ملل و کلیه کیشها از واتیکان تعلیماتی داده ام. این کار، در حداقل

فایده خود یک ادب دیپلماسی و در حد اعلای آن آغاز روابط مودت و تفاهم ثمربخشی به شمار می‌رود...

این هفته کاردینال رینالدی را به ناهار دعوت کردم. این مرد را دوست دارم. با او دربارهٔ رفرم احتمالی در دیوان اعلا صحبت کردم و او اطلاعات پرارزشی دربارهٔ راههای انجام دادن کار و شخصیت‌های آنجا به من داد و نیز به همان شیوهٔ ملایم خویش مرا سرزنش کرد به خاطر آنکه کاردینال لئون به او گله کرده بود که من اعتماد کافی بدو ندارم. خاطرنشان کرد که لئون با وجود خشونت خویش، پیرمردی است که مویش را در کلیسا سفید کرده است و استحقاق لطف و عنایت بیشتری از جانب من دارد. دوست داشتن لئون برایم خیلی مشکل است؛ بیش از حد رومی است. ولی با رینالدی موافقم. نامهٔ ملاطفت‌آمیزی به لئون نوشتم و ضمن تشکر از زحماتش خواهش کردم که به مجرد بازگشت من به رم به ملاقاتم بیاید. همچنین نظر مشورتی او را دربارهٔ انتصاب کاردینال جدیدی به جای براندون انگلیسی، که دو روز پیش وفات کرد، خواستم. براندون یکی از کسانی بود که در شورا علیه من رأی داد و روابط ما همیشه سرد و رسمی بود. لیک او مردی حواری صفت بود و آدم هر وقت که یکی از خدمت‌گزاران تاکستان خدا در می‌گذرد متأسف می‌شود. دیروز صبح برای آرامش روح او یک نماز اختصاصی خواندم...

اخبار مربوط به مجارستان و لهستان بد است. تحمیل مالیات جدید باعث از بین رفتن تعداد بیشتری از مدارس و دانشکده‌های مذهبی شده است. پوتوکی در ورشو در بستر بیماری است. مطابق اطلاع بهبود خواهد یافت. ولی من باید به فکر دستیار و سپس جانشینی برای او باشم. پوتوکی نبوغ سیاسی و روحانیت عمیقی

دارد. نظیر او را بسهولت پیدا نخواهیم کرد...

نخستین جلد کتاب ژان تلمون، سیر تکاملی انسان، اینک آماده به چاپ است. این کتاب قسمت حساسی از پژوهشهای اوست که بقیه براساس آن قرار دارد. دل نگران است تا هرچه زودتر دارالقدس آن را ارزشیابی کند به خاطر او من نیز دل نگرانم. از کاردینال لئون خواسته‌ام کسانی را برای تفتیش آن تعیین کند و هرچه زودتر نتیجه را به من اطلاع دهد. پیشنهاد کرده‌ام این بار کسان دیگری غیر از دفعه اول این کار را بکنند تا از دوگونه رأی استفاده شده باشد و سابقه فکری از کارهای اول او که ناقص تر بود ذهن مفتشان را تحت تأثیر قرار ندهد. خوشحالم که ژان خونسردی خود را حفظ کرده است. ظاهراً حالش خوب است ولی می‌بینم که زود خسته می‌شود و پس از فعالیت مختصری نفسش می‌گیرد. دستور داده‌ام به مجرد بازگشت به رم از طرف پزشک و اتیکان مورد معاینه قرار بگیرد...

دوست دارم او را در کنار خود حفظ کنم ولی او می‌ترسد که وجودش موجب دردسر برای من شود. دستگاه روحانیت و دیوان سلطنتی از وجود یک عالیجناب خاکستری موی در و اتیکان معذب و مظنون است. کاردینال رینالدی دعوت خود را مبنی بر اینکه ژان در ویلاي او به کار پردازد تکرار کرد. ژان از این پیشنهاد خرسند است و من فکر می‌کنم باید اجازه‌اش را بدهم. بدین ترتیب زیاد از هم دور نخواهیم بود و من هر یکشنبه موقع شام از لذت مصاحبت او برخوردار خواهم شد. حالا که چنین کسی را پیدا کرده‌ام نمی‌خواهم از دستش بدهم...

در سفرهایی که همراه او به نقاط مختلف ایتالیا کردم از او بسی آموختم. چیزی که در این سفر بیشتر از همه روی من اثر گذاشت

تناقض بین ثروت احتکار شده و فقر خردکننده بسیاری از مردم بود. این یک دلیل قدرت و جلب توجه کردن حزب کمونیست ایتالیا است. مدت درازی طول خواهد کشید - درازتر از آنچه در اختیار من است - که تعادلی ایجاد شود. معهذا فکر کرده‌ام روشی اتخاذ کنم که نشان‌دهنده این تضاد باشد.

جامعه مذهبی رم اطلاع داده است که آماده برگزاری عید سعادت برای دو خادم جدید خداست. عید سعادت تشریفاتی طولانی دارد و بسیار گران تمام می‌شود. به قرار اطلاع مخارج آن به پنجاه هزار دلار امریکایی بالغ می‌گردد. با این اقدام مرا متهم به خدشه زدن به شکوه روحانی کلیسا خواهند کرد ولی تصمیم دارم این تشریفات را فقط به صورت مراسم ساده‌ای برگزار کنم و بودجه مربوطه را به کارهای عام‌المنفعه اختصاص دهم. ترتیبی اتخاذ خواهم کرد حرفهای من به مقیاس وسیعی پخش شده و به گوش قاطبه مردم برسد تا بدانند که برای بندگان خدا، خدمت واقعی بیشتر از شکوه و تجمل اهمیت دارد.

تعجب آور آنکه همین الان به یاد روت لوین و اشخاص دیگر نظیر وی افتادم که بدون ترغیب و کمک معنوی دیگران در نقاط مختلف گیتی بی سر و صدا به خدمت مشغولند. نیز به یاد گفته مولا افتادم که گفت هرچیز، حتی یک کاسه آب را، که به نام او ایثار شده است، ایثار نسبت به خود تلقی خواهد کرد. هزاران شمعی که در پترسیه در کنار مرد فقیری سپاس‌گزار خدا می‌سوزد معنایی ندارد چرا که او خود سپاس‌گزار یکی از هم‌رهان خویش است...

به هر سوی که روی می‌آورم، بی اختیار اندیشه مسیحیت نخست بر من غالب می‌شود و نمی‌توانم بپذیرم که اشتباه می‌کنم.

من مهبط هیچ وحی و الهامی نیستم. در کلیسا هستم و از آن کلیسا، و اگر قلب من هماهنگ با نبض کلیسا می‌زند نباید دچار موهومات شوم... «بر من داوری کن، یا خدا مرا از اندیشه‌های کفرآمیز بری دار.»



تابستان رو به پایان بود. نخستین رنگهای پاییزی در زمین نمودار شده بود. هوا گزشی داشت و بزودی بادهای سرد استپها از جانب پشته‌های آلپ وزیدن می‌گرفت. ولی مردمی که روزهای یکشنبه در ویلا بورگزر^۱ ازدحام می‌کردند هنوز دل از گرما نمی‌کنند و در میان فروشندگان دوره‌گرد حلویات و اجناس نوظهور شادمانه می‌گشتند درحالی‌که کودکانشان با حیرت به آثار باستانی پولچینلا می‌نگریستند.

روت لوین نیز میان جمعیت بود و برای موجود ریزجثه مفلوجی که سری شاقول‌وار و دهانی پر از آب روان داشت و او را از محلات کثیف برای هواخوری آورده بود، ادای دایه‌ها را در می‌آورد. روی نیمکتی نشسته بودند و کمانچه‌زنی را که عتر می‌رقصاند

1. Villa Borghese.

تماشا می‌کردند و طفل، در جهل شادمانه‌ای از سیه روزی خویش، دهان را با شیرینی می‌انبارد و بادکنک عجیب و غریبی را هوا می‌کرد.

روت لوین، علی‌رغم غم‌آور بودن وظیفه‌اش، آرام و خشنود بود. کسالتش مرتفع گشته بود و با قوای تازه‌ای از تعطیلات مراجعت کرده بود. کشتی وجودش سرانجام به ساحل نجات رسیده بود. خاطرش پس از سالها پریشانی آرامشی یافته بود. می‌دانست چیست و حق دارد چه باشد. تغییر ماهیت نداده بود بلکه به‌دنیایی نو قدم گذاشته بود. اگر هنوز وجود کاملی نبود دست‌کم از دربه‌دری خلاص شده بود. و هرچند که هنوز کاملاً راضی نبود با این وصف امید بهبودی بیشتر را داشت.

وی یک یهودی بود، وارث نژاد و تاریخ خاص. آماده بود که این هر دو را بپذیرد، نه چون باری بردوش، بلکه برای غنای خویش. حال درمی‌یافت که هرگز واقعاً آنها را به دور نیفکنده است، بلکه در کودکی به‌واسطه معاذیری از آنها رانده شده است. این راندگی جرم نبود، ابتلائی بود که وی آن را برتابید، همان‌گونه که نیاکانش اسارتها و ناسزاهای و مشقات فراوان را در محلات یهودی‌نشین اروپا به‌جا گذاشته بودند. حال که جان به در برده بود و خویشتن را نیمه‌ای پذیرفته بود این حق را به خود می‌داد که هرچه دلخواهش است باشد، به چیزی که احتیاج دارد ایمان بیاورد و به هر شکلی که مقتضای طبیعتش است رشد کند.

یک چیز دیگر را نیز فهمید: که شادمانی موهبتی است که باید سپاس‌گزارانه آن را پذیرفت و نباید جهد کرد که در ازای آن چیزی پرداخت، همان‌گونه که آدم برای نور آفتاب و نغمه بلبل چیزی

نمی‌پردازد. درست مثل اینکه وقتی هدیه‌ای به آدم می‌رسد به رسم سپاس دیگران را نیز در مزایای آن سهیم سازد. ایثاری این‌چنین را نمی‌توان پرداختن گفت. گلها از چشمهای مردگان می‌رویند، ولی هیچ‌کس مجبور نیست به گناه چیدن گل، یک عمر لاشهٔ مردگان را بردوش حمل کند. بعضی کودکان ناقص‌الخلقه و معلول زاده می‌شوند، ولی محروم ساختن آنان از عشق و زیبایی، به بهانهٔ آنکه خود زیبا نیستند جهل است و ظلمت. شک و تردید، باری است بردوش کلیه روحهای کنجکاو، ولی وقتی شک برطرف شد نباید بی‌دلیل همچنان بدان چسبید و خویشتن را آزار داد.

وی اینک دیگر شکی نداشت. در طفولیت به کیش مسیح درآمده بود. نخست آن را پناهگاه خود ساخته بود، سپس از آن گریخته و گرفتار هراس و آشفتگی شدیدی شده بود. حالا دیگر این کیش برای وی حکم پناهگاه را نداشت بلکه فضایی بود که در درون آن می‌خواست زندگی کند و بزرگ شود. پذیرش آن برایش همانند پرتو خورشید و آوای پرنده رایگان بود. حقی برگردن آن نداشت ولی دلیلی هم برای گریز از آن نمی‌دید. هرکسی حق دارد سر روی بالش خویش، نرم یا سفت، بگذارد چرا که اگر نخواست می‌میرد؛ و مردن دین را ادا نمی‌کند بلکه آن را کان‌لم‌یکن می‌سازد.

و بدین‌گونه، در این صبح روز یکشنبه وی خود را، چون در وطن، فارغ‌البال و آسوده‌خاطر می‌دید.

برای کسی که از سفر دریایی توفانی باز می‌آید، قدم گذاشتن به خاک وطن یک درام است، لحظهٔ مکاشفه و فیروزی است. ولی همان دم که چشمش به خاک وطن می‌افتد همه چیز کهنه و پوسیده جلوه می‌کند. می‌بیند که نه پرچمی به خاطرش افراشته شده است و

نه شیپوری به نوا درآمدہ است وقتی همان کوچه‌های آشنا و همان چہرہ‌های تکراری را در گذرگاہها می‌نگرد در این اندیشہ می‌شود کہ آیا گذشت این ہمہ زمانہا، و رزۂ این ہمہ رویدادہا، رؤیایی بیش نبودہ است؟

کودک با دستہای چسبناک بہ دامنش آویخت کہ حاجتی دارد. وی بہ صدای بلند بدین طنز خندید. این نمود راستین حیات بود. توالی امور عادی: دماغہای فین‌فینی و کھنہ‌های کثیف. مازۂ دودزدۂ خوک و تخم‌مرغ برای صبحانہ، کمی خندہ، کمی گریہ و روی اینہا تمام سنگینی وجود صرف. دست کودک را گرفت و او را، افتان و خیزان، از روی چمنہا برد تا دگمہ‌های شلوارش را باز کند...

وقتی بہ خانہ رسید ہوا تاریک روشن بود و سرمای پاییزی روی شہر می‌نشست. حمام رفت و لباس عوض کرد و چون خدمتکار در خانہ نبود شام پخت، یک دستہ صفحہ روی گرام گذاشت و در لذت شامگاہی آرام آرکید.

از آن زمان کہ شبہایش دیجور بود، دیر زمانی نگذشتہ بود. حال کہ با خویشتن آشتی کردہ بود خوشحال بود. خودش برای خود کافی نبود ولی زندگی، با نعمات و گاہ با گزندہایش ممکن بود برایش کافی باشد. دیگر بیگانہ نبود. برای خود زمینہ‌ای برای دہش داشت، دیر یا زود ممکن بود فرصت نیز دست دہد. می‌توانست با خود ارتباط حاصل کند چون کہ خویشتن را باز یافتہ بود. برای خود واحدی بود، واحدی حقیقی. وی روت لوین بود، بیوہ‌ای کہ یھودی زادہ شدہ بود و بعداً کیش مسیح را اختیار کردہ بود. بہ قدر کافی بزرگ شدہ بود کہ بفہمد و نیز بہ قدر کافی جوان بود کہ اگر عشقی بہ پایش افکنندہ شد آن را بپذیرد. برای یک روز و برای زن تازہ‌ای کہ شدہ بود

این بیشتر از کافی بود.

آن‌گاه زنگ به صدا درآمد. وقتی در گشود جورج فابر را، مست و زیر لب سخن‌گویان، در بالای پلکان یافت. دگمه‌های پیراهنش باز و لباسهایش چرکین بود، موهایش پریشان و صورتش را روزهای زیادی اصلاح نکرده بود.

یک ساعت طول کشید تا با خوراندن قهوه غلیظ هشیارش کند و سر از داستان‌ش در بیاورد. از آن زمان که کیارا ترکش کرده بود، بی‌امان آشامیده بود. اصلاً به کارش نرسیده بود. کارهای اداری‌اش را همکارانش چرخانده بودند. از طرف او گزارش نوشته بودند، به تلفن‌ها پاسخ گفته بودند. و موقعیتش را در نیویورک حفظ کرده بودند. برای مردی منزّه و دقیق چون او، این یک سقوط غم‌انگیز بود. برای مرد برجسته‌ای چون او در رم، این مصیبتی درمان‌ناپذیر بود. لیک جورج فابر گویی دیگر دلی نداشت که یاری‌اش دهد. خویشتن را یک‌سره خوار می‌شمرد. داستان مردانگی پایمال شده‌اش را به هرکسی باز می‌گفت چون کودک یتیمی می‌گریست. شعله جاه‌طلبی در دلش فسرده بود. به‌نظر می‌رسید که کوچکترین جای پایی که بتواند روی آن بایستد و برای بازیافتن حیثیت سابقش کورمال کند برایش نمانده است.

وقتی روت لوین دستور داد حمام کند و سپس او را خواباند تا بقیه آثار مستی‌اش زایل شود مثل یک بچه اطاعت کرد. در مدتی که او ناله‌کنان و بی‌قرار خوابیده بود وی جیبهایش را خالی کرد، لباسهای کثیفش را بچه‌کرد و سپس به‌سوی آپارتمان او راه افتاد تا کت و شلوار و زیرجامه تمیز و ریشتراش برایش بیاورد. پس از بازگشت، او هنوز خواب بود و وی بار دیگر بیدار ماند تا نقش مؤثر

خود را در درام جورج فابر اجرا کند.

برایش خیلی آسان بود که نقش «خاتون غمخوار»^۱ را به عهده بگیرد و آماده رفوی پارگیهای جامه غرور او باشد. بسیار سهل ولی خطرناک بود که عشق خود را در یک جعبه شیرینی بگذارد و برای تسلاي خاطر او تقدیمش کند. به خاطر خودش و به خاطر او نباید چنین کاری می کرد، برای کسی که ستونهای مناعت طبعش ریخته بود و تیرهای سقف آن برگوشش آویخته بود هدیه عشق نیمی از درد را دوا نمی کرد. او دیر یا زود از ویرانه وجود خویش خارج می شد و روی دو پا می ایستاد و جلوه حقیقی عشق آن بود که او را در این راه کمک کند.

فردای آن شب که جورج برای چاشت پایین آمد، درهم شکسته ولی تمیز بود، روت با لحن ملالت باری گفت:

«این کار را باید بس کنی جورج - همین جا و همین حالا! به خاطر یک زن از خودت احمقی ساخته ای. تو اولین این گونه اشخاص نیستی. آخرشان هم نخواهی بود. ولی درست نیست که به خاطر کیارا یا هرکس دیگری خودت را نابود کنی.»

«خودم را نابود کنم!» ژست شکست خوردگان را به خود گرفت. «نمی فهمی چه می گویم؟ چیزی از من باقی نمانده است که نابود کنم. دیگر منی وجود ندارد. از من غیر از یک مشت منشهای خوب و عادات روزنامه نگاری چیزی باقی نمانده است... کیارا زرنگ بود که این را فهمید. به همین دلیل مرا ترک کرد.»

«از نظر من کیارا ماده سگ کوچک خودخواهی بیش نیست. باید

خوشحال باشی که از شرش خلاص شدی.»

جورج هنوز در تحقیر خویشتن لجاج می‌ورزید سری تکان داد و گفت: «حق با کامپچیو بود. من بیش از حد ملایم هستم، انگشت بززند از هم می‌پاشم.»

«زمانی می‌رسد که همه ما از هم می‌پاشیم جورج، هنر این است که پس از آن خود را از نو بسازیم؟»

«و این چیزی است که تو از من انتظار داری؟ گرد و خاکم را پاک کنم، یک گل به یقه کتم بزنم و دوباره برگردم به سرکارم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.»

«آری همین جورج!»

«تو فکر می‌کنی من باید بنشینم و آنها برای تفریح خودشان به طرفم نارگیل پرت کنند؟»

«فکر می‌کنم باید این کار را بکنی.»

«نخواهم کرد.»

«عجب! اگر نکنی چه کار بکنی؟ هر روز دیوانه‌وار مشروب بخوری! با پولی که دیگران برایت درمی‌آورند؟»

«برای تو چه اهمیت دارد که من چه کار می‌کنم؟»

نوک زبانش بود که بگوید «دوستت دارم» ولی خودداری کرد و جواب خشن‌تری داد. «به من چه جورج! تو پیش من آمدی! من که پیشت نیامدم! من تمیزت کردم و قیافه آدمها را پیدا کردی! ولی اگر خودت نمی‌خواهی آدم بشوی، این به خودت مربوط است.»

«ولی من دیگر آدم نیستم. عزیز دلم! کیار این را به من ثابت کرد. من همه چیز را به خاطر او به خطر انداختم ولی او خوب پاداشم را داد. با این وضع من باز هم آدم محسوب می‌شوم؟»

«آیا وقتی که مثل یک خوک مشروب بخوری آدمتر می شوی؟»
سرانجام خاموشش کرده بود و حال باید استمالتش کند: «نگاه کن جورج زندگی هر مردی به خودش مربوط است. من دوست دارم در زندگی تو وارد بشوم ولی این کار را نخواهم کرد مگر اینکه تو روشن و فهمیده به من بگویی که این را می خواهی. قصد ندارم به تو ترحم کنم زیرا از عهده ام بر نمی آید. تو از خودت یک احمق ساخته ای، این را قبول کن. فکر می کنی من این احساس فعلی تو را نداشته ام؟ داشته ام و به مدت طولانی تری. ولی بالاخره به عقل آمدم. من حالا رشد کرده ام. اگر چه دیر است ولی به عقل آمده ام جورج. تو هم باید سر عقل بیایی.»

جورج فابر به زاری گفت: «بدجوری تنها هستم.»
«من هم مثل تو جورج. من هم همه میخانه ها را زیر پا گذاشته ام و اگر معده ضعیفی نداشتم حالا سه برابر تو مخمور بودم. این کار نشد باور کن.»

«پس چه بکنم؟»

«یک پیراهن تمیز و گلی در یقه»

«همین؟»

«اوه بله! بعداً می توانی خیلی کارهای دیگر هم بکنی... خواهش

می کنم امتحانی بکن.»

«تو کمکم می کنی؟»

«چه طور؟»

«درست نمی دانم، شاید» برای نخستین بار لبخند حزن آلودی زد

«شاید اجازه دهی تو را به یقه بزنم.»

«اگر این غرورت را ارضا می کند جورج، باشد.»

«منظورت چیست؟»

«می دانی من نیز نیمه رومی هستم. تو یک زن از دست داده ای و باید یکی دیگر جانشینش کنی. این تنها راه علاج توست.»

«منظورم این نبود.»

«می دانم عزیزم ولی منظور داشتم. همان لحظه ای که مثل مادری به تو محبت بکنم و یا از خودم یک کیارای دیگر بسازم دیگر فایده ای برایم نخواهم داشت. تو بر خواهی خاست و خواهی رمید و دوباره به شیشه مشروب پناه خواهی برد. پس اجازه بده مرا در یقه بگذاری، مثل گلی به سینه ات بزنی و به دیگران نشان بدهی که جورج فابر زندگی از سر گرفته است.»

«خوب است... متشکرم روت.»

یک فنجان قهوه تازه برایش ریخت و آرام پرسید: «دیگر چه ناراحتی داری، جورج؟»

پس از مدتی تأمل گفت: «از کالیتری می ترسم.»

«فکر می کنی به کار تو پی برده باشد؟»

«این طور فکر می کنم یک مردی در پوزیتانو بود که تهدید کرد جریان را به او خواهد گفت. اگر پولی توی این کار باشد حتماً تا به حال اطلاع داده است.»

«ولی تا حالا که خبری از کالیتری نشده است.»

«نه. ولی شاید دارد خود را آماده می کند.»

«آماده چه؟»

«انتقام.»

«چه نوع انتقامی؟»

«چه می دانم ولی من در وضع حساسی هستم. یک عمل جنایی

مرتکب شده‌ام اگر کالیتری اراده کند می‌تواند مرا تحت پیگرد قرار دهد.»

روت لوین با آهنگ مصمم گفت: «اگر چنین اتفاقی بیفتد آن را نیز تحمل خواهی کرد، جورج»
«چاره‌ای ندارم. بهتر است کامپچیو را در جریان بگذارم.»
«پای او هم در میان است؟»

«علناً، ولی او به من پول قرض داد. او خصومت خود را با کالیتری پنهان نمی‌کند... و کالیتری بسهولت می‌تواند به رابطه‌ما پی ببرد. کامپچیو حتی بیش از من در واتیکان مورد اعتماد است، و بدین جهت در موقعیت باریکتری قرار دارد.»
«پس باید به او اطلاع بدهی... ولی، جورج...»
«بله؟»

«هرچه پیش بیاید پیراهن تمیز و گلی در یقه را فراموش نکن!»
او نگاهی طولانی و جويا به وی کرد سپس آرام گفت: «برایت اهمیتی دارد؟»
«خیلی.»
«چرا؟»

«یک ماه دیگر پرس، آن وقت می‌گویم... حالا راه بیفت برو اداره و مشغول کار شو... کلید آپارتمان را پیش من بگذار تا من مرتبش کنم. مثل یک انبار خرت و پرت شلوغ است.»
وقتی از هم جدا شدند او را که با گامهای بلند در خیابان به سوی نخستین برخورد با واقعیت می‌رفت نگاه کرد. حالا خیلی زود بود که بتوان گفت جورج حیثیت سابقش را می‌توانست باز یابد یا نه، ولی روت حیثیت خود را حفظ کرده بود، و این قوت قلبی به وی

می بخشید. از پله ها بالا رفت و رخت نو به تن کرد. نیم ساعت بعد در اعترافگاه محراب کلیسای پترس قدیس زانو زده بود.

ارلاندو کامپچیو گفت: «ما را شکست داد، آن هم توی گودی که خودمان کنده بودیم و همه منافع هم به او رسید.»
جورج فابر گفت: «من هنوز سر در نمی آورم چه طور شد کیارا را طلاق داد؟»

در همان رستورانی نشسته بودند که طرح نخستین توطئه شان را ریخته بودند. کامپچیو همچنان همان خطوط روی پارچه را تعقیب می کرد، و جورج فابر، دژم و سرگشته، می کوشید راز این معما را بگشاید.

کامپچیو دست از تعقیب نقوش پارچه برداشت و سربلند کرده گفت: «شنیدم مدتی در جریان نبودید.»
«میگساری می کردم.»

«پس ابتدای یک داستان جالب را از دست داده اید کالیتری»
می خواهد بعد از انتخابات نخست وزیر بشود. پرنسس ماریا پولیزیانو کارها را در زیر پرده رهبری می کند.
«خدای من! به این سادگی.»

«ساده و در عین حال پیچیده. کالیتری به نظر مساعد کلیسا نیازمند است از مراجعه او به اعترافگاه بهره برداری تبلیغاتی کردند. بدیهی است که بعد از آن به فکر بهبود اوضاع زناشویی کالیتری می افتادند.»

«فکر می کنید تبرئه شود؟»

«مسلماً. دیوان اعلا نیز مثل هر دادگاه دیگری فقط با توجه به مدارکی که بدان عرضه می شود قضاوت می کند و کاری با دادگاه درونی وجدان شخص ندارد.»

«حرامزاده زرنگ!»

«بله، همان طور که گفتید، حرامزاده زرنگ! با من هم زرنگی کرد. پسر من را ترفیع رتبه داد پسر من خیال می کند آفتاب و ماه و ستارگان همه از پشت کالیتری در می آیند.»

«متأسفم.»

کامپیچو شانه تکان داد: «گرفتاری خودتان کافی است.»

«ان شاء الله مقابلش خواهم ایستاد هر لحظه انتظار دارم کالیتری علیه من وارد عمل شود. فقط نمی دانم چه کار خواهد کرد.»

کامپیچو متفکرانه گفت: «بدتر از بدش این خواهد بود که شما را به اتهام عمل جنایی از کشور اخراج بکند. من شخصاً فکر نمی کنم این کار را بکند. این کار نامش را دوباره سر زبانها خواهد انداخت و لطمه شدیدی به حیثیتش خواهد زد. حداقلش هم این است - و من قبول دارم که آن هم زیاد تعریفی ندارد - که عرصه را چنان برایتان تنگ سازد که خودتان مجبور به ترک اینجا بشوید. اگر میان شما و کسانی که سازنده خبر هستند روابط عادی نباشد می توانید کار خبرنگاری را انجام بدهید. نیز ممکن است شما را دچار دردسرهای کوچک قانونی بکند.»

«من هم این فکرها را می کنم. ولی این احتمال هم هست که کالیتری اصلاً از اقدامات ما خبردار نشود آن دوست می زده من شاید بلوف می زده.»

«البته این احتمال هم هست. ولی تا صدور رأی دیوان اعلا حقیقت قضایا روشن نخواهد شد. و کالیتری نیز، خواه آنکه بداند یا نداند تا خاتمه یافتن کار دادگاه اقدامی نخواهد کرد.»

«پس تا آن موقع خیالم تخت باشد.»

«ممکن است سؤالی از شما بکنم فابر؟»

«البته.»

«تا به حال راجع به ارتباطتان با من حرفی به کسی زده‌اید؟»
«آری، بله. به کیارا و یک دوست دیگر. چرا این سؤال را می‌کنید؟»

«زیرا در این صورت خیال من نمی‌تواند تخت باشد باید کارهایی بکنم؟»

«پناه بر خدا! چه کارهایی؟»

«مجبورم از اسرواتوره استعفا بدهم. به شما گفته بودم که من از قضات واتیکان هستم. من نمی‌توانم با ادامه کار در زیر خطر رسوایی، خود یا رؤسایم را به مخاطره بیندازم.»
«ولی ممکن است هیچ‌کس بویی نبرد.»

«کامپیچو خندید و سرش را تکان داد: «حتی در این صورت هم قادر نیستم با وجدان ناراحت به کار ادامه بدهم. من دیگر مرد معتمدی نیستم زیرا به خود نیز اطمینان نمی‌توانم بکنم. باید استعفا بدهم. تنها سؤال این است که چگونه این کار را بکنم... حقیقت مطلب را به پاپ بگویم، یا اینکه کبر سن و علیلی را بهانه کنم.»

جورج فابر گفت: «اگر حقیقت امر را بگویند شما مرا بدتر از اینکه کالیتری بتواند نابود می‌کنید. واتیکان نیز همانند کویریناله محل کسب اخبار بکر است.»

«این را می‌دانم دردسرهای شما زیادتر است. پس صبر می‌کنم تا دیوان اعلا رأی خود را دربارهٔ کالیتری بدهد. بعد از آن اگر کالیتری بر ضد شما اقدامی نکرد پیش پدر مقدس می‌روم و دلیل استعفای خود را توصیه دکتراها می‌گویم. ولی اگر علیه شما وارد عمل شد من هم حقیقت را بیان می‌کنم. بدین ترتیب هر دو می‌توانیم کشتی را از غرق شدن کامل نجات بدهیم.» لختی خاموش شد. و سپس به آهنگ دوستانه‌تری ادامه داد «متأسفم فابر، خیلی بیشتر از آنچه بتوانم به زبان بیاورم. شما کیارایتان را از دست دادید، من هم پسر را. هر دو چیز بسیار با اهمیتی را گم کردیم.»

فابر غمزه گفت: «می‌دانم. من هم چاره ندارم جز اینکه آهسته دمم را روی کولم بگذارم و برگردم به وطن. ولی من پانزده سال اینجا بوده‌ام، برایم خیلی گران است که از یک خواجه‌ای چون کالیتری بخورم.»

کامپچیو دستش را با بیانگری تکان داد و به زبان لاتینی گفت: «کمتر مردی یافت می‌شود که بتواند از سرنوشت بگریزد. بر ما نیز سرنوشتی ناسامان مقدر بود. زیاد قضیه را کش نده. بگذار تتمهٔ حیثیت برای خروج از کشور باقی بماند.»

رودلف سمرینگ، در دفتر کارش واقع در شمارهٔ ۵ بورگوسانتوسپیریتو مشغول صحبت با زیر دست خود ژان تلمون بود. در زیر دستش اوراق مشتمل بر نتیجهٔ معاینات پزشکان و آتیکان قرار داشت. آنها را به طرف تلمون گرفت و گفت: «می‌دانید اینها چه

می‌گویند پدر؟»

«می‌دانم.»

«کاردیو گرافها نشان می‌هند که شما تا به حال دچار یک و احتمالاً دو حمله قلبی شده‌اید.»

«درست است. پیرارسال یک حمله کوچک در هندوستان داشتم، حمله دیگر هم ژانویه گذشته در سلب بود و هر آن ممکن است دچار حملات دیگر هم بشوم.»

«چرا به من ننوشتید و نگفتید که تا این حد مریض هستید؟»

«چه نتیجه‌ای داشت؟ درباره این بیماری که کاری نمی‌توان کرد.»

«لااقل می‌توانستیم کار آسانتری برایتان در نظر بگیریم.»

«من به کارم علاقه‌مند بودم. دلم می‌خواست ادامه‌اش بدهم.»

اب‌کل رو ترش کرد و با آهنگ محکم گفت: «مقررات و انضباط حکم می‌کرد که به من اطلاع می‌دادید.»

«متأسفم. من از این جنبه فکرش را نکرده بودم. باید توجه بیشتری داشتم.»

سیمای سختگیر اب‌کل منبسط شد و لحنش را ملایم‌تر کرد: «می‌دانید معنای این کسالت چیست؟ شما در سایه مرگ قدم برمی‌دارید. هر آن ممکن است بی‌اطلاع قبلی اجل سر برسد.»

«ماههاست این را می‌دانم.»

«برای آن آماده هستید؟»

ژان تلمون چیزی نگفت و اب‌کل بنرمی ادامه داد: «توجه دارید، پدر، که من به حکم مسئولیت خود، که از طرف جامعه و کلیسا برایم مقرر شده است، باید مواظب افراد جامعه باشم. صحیح یا غلط، من بار سنگینی برگردن شما گذاشته‌ام. حالا می‌خواهم هرچه از دستم

بیاید کمکتان کنم.»

«سپاس گزارم پدر. نمی دانم جواب شما را چه طور بدهم. آیا هیچ کس هرگز حقیقتاً آماده مرگ بوده است؟ گمان نکنم. بهترین پاسخی که می توانم بگویم این است: من به عنوان یک انسان و یک کشیش، کوشیده ام روشی عقلانی در زندگی داشته باشم. کوشیده ام استعدادهای خود را پرورش دهم و از آنها به نفع دنیا و در خدمت خدا استفاده کنم کوشیده ام خدمت گزار شایسته ای برای کلمه الهی و برای مقدسات باشم. همواره توفیق نیافته ام ولی فکر می کنم که شکستهایم صادقانه بوده است. از رفتن بآک ندارم... و فکر نمی کنم خداوند بخواهد هیچ یک از ما را از درگاه خود براند.»

خطوط صورت سمرینگ به هم آمدند تا لبخندی محبت آمیز عرضه کنند. «چه قدر از داشتن شما خوشحالم پدر. ان شاء الله سالهای سال هم در کنار ما باشید. می خواهم بگویم که خیلی تحت تأثیر سخنان شما در گرگوریانا قرار گرفتیم. البته نمی توانم همه حرفهایتان را بپذیرم. بعضی از آنها مثل خاری در مخیله من رفت و هنوز هم آنجاست. ولی از خودتان خیالم جمع است. یک چیز دیگر را هم به من بگویید. خودتان تا چه حد به آن حرفها و سایر کارهایتان پایبند هستید؟»

تلمون بدقت روی این پرسش اندیشید، پس گفت: «از نقطه نظر علمی، پدر، این طور می توانم عرض کنم: تجربه و کشف انسان را، در یک خط معینی به مقصد معینی می رساند... تا رسیدن به آن نقطه، انسان از نقطه نظر علمی خاطر جمع است زیرا کشفیاتش متکی به مدارک علمی است و منطق و برهانش توسط تجربه اثبات می شود... خط علم از نقطه مقصد درمی گذرد و تا بی نهایت ادامه

می‌یابد؛ از این نقطه به بعد دیگر آن را باید وسیله فرضیات و به نیروی گامهای بلند اندیشه دنبال کرد... ولی باز آدم مطمئن است که منطق و برهان، همانند سابق، صورت اثبات به خود خواهد گرفت... ولی البته تا وقتی که اندیشه جای خود را به منطق مکتشف ندهد یقین حاصل نمی‌شود... بنابراین هر دانشمندی باید دریچه ذهنش پیوسته باز باشد. فکر می‌کنم من این‌گونه بوده‌ام... در فلسفه ید طولانی ندارم ولی می‌دانم که علم خودش را لو نمی‌دهد. پیوسته مدارج متوالی تکامل را پشت سر می‌گذارد، به‌طوری که چیزی که در بادی امر به‌صورت رمز و کنایه می‌نماید بزرگتر می‌شود و صورت واقعیت می‌یابد که به چشم ناآشنای ما درجه دیگری از تکامل است. همین‌طور یک دانشمند می‌کوشد ذهنش را برای جذب افکار و دانشهای جدید باز بگذارد. از نظر او زبان، در بهترین تحلیل، ابزار ناقصی است برای تشریح اندیشه‌های گسترش‌یافته بشر. به‌عنوان یک عالم لاهوتی من باید از ادله دینی به‌عنوان ابزاری برای افزایش دانش خود از ذات باری استفاده کنم. نیز به‌حکم دین باید همان‌گونه که در «ودیعۀ دیانت» آمده است موجبات مکاشفۀ یزدانی را فراهم آورم... از یک چیز مطمئنم - همان‌گونه که از موجودیت خویش مطمئنم - که اگر دانش به کمال فهم شود، در آن هیچ تعارض، در هیچ درجه‌ای، وجود ندارد... آن ضرب‌المثل قدیمی اسپانیایی را به‌خاطر می‌آورم که: «خداوند با خطوط کج راست می‌نویسد.» ولی بردار نهایی پیکانی است که مستقیماً خداوند را نشان می‌دهد. بدین دلیل است که من کوشیده‌ام کاملاً در جهان و با جهان زندگی کنم و نه جدا از آن. عمل بازخرید بدون همکاری انسانها بی‌حاصل خواهد بود... ولی انسانها، چنانکه او هست، در جهانی که او زندگی می‌کند...»

سخنش را قطع کرد و شانه‌هایش را به علامت خفت کمی تکان داد
«عفو بفرمایید، پدر، منظورم سخنرانی کردن نبود.»

«سخنرانی بسیار خوبی است، پدر، ولی می‌خواهم یک چیز
دیگر هم به آن اضافه کنید. به حکم سر سپردگی، شما فرزند اطاعت
هستید، مطیع اوامر رسمی، با اراده‌ای منقاد، و ذهنی فروتن. بین این
سر سپردگی و پژوهش‌هایتان رابطه‌ای برقرار کرده‌اید؟»

ژان تلمون نرم گفت: «نمی‌دانم. تا وقتی هم که به محک آخرین
امتحان زده نشوم نمی‌توانم بدانم. کاردینال رینالدی این حقیقت را
خیلی روشن بیان کرد که گفت این صلیبی است که به دوش گرفتن آن
بر من مقدر بوده است. قبول دارم که سنگینی آن اغلب رنج
می‌دهد. ولی از این مطمئنم که در غایت امر هیچ‌گونه تعارضی بین
آنچه پژوهش می‌کنم و آنچه ایمان دارم در کار نیست، کاش بهتر
می‌توانستم منظورم را بیان کنم.»

«پدر فکر می‌کنید من بتوانم به یک نحوی کمکتان بکنم؟»
تلمون سر تکان داد: «فکر نمی‌کنم. باور کنید اگر لازم بود از شما
استمداد می‌کردم. باور کنید در این لحظه، بر سر این دوراهی، ترس
من بیشتر از مرگ است.»

«فکر نمی‌کنید شما مرد بی‌محابایی هستید.»
«نه. من احتیاج به شهادت داشتم زیرا که طریق اکتشاف بس
خطرناک است. اما بی‌محابا، نبوده‌ام. در مواجهه با اسرار جهانی
منظم، آدم غیر از فروتنی چاره‌ای ندارد...» به نظر رسید که اندیشه‌ای
به مغزش خطور کرد. لختی آن را سبک و سنگین نمود و سپس
گفت: «مسأله‌ای در روابط آدم با کلیساست - نه با دین - منظورم
تشکیلات انسانی کلیساست، و آن این است: کسانی هستند که جهل

آنها از دنیای واقعی، درست همپایهٔ جهل کافران است از دین. آنها می‌گویند: «خداوند بزرگ و سهمناک است» ولی دنیا نیز بزرگ و سهمناک و حیرت‌آور است، و اگر این را تجاهل یا انکار کنیم کفر کرده‌ایم. در این صورت مثل مانویان^۱ خواهیم بود که ماده را اهرمن و جسم و تن را ناپاک می‌دانند. دنیا و یا جسم نیست که ناپاک است. ارادهٔ انسانی است که بین خدا و خودش گسسته می‌شود. این معنای کامل است.»

«یکی از چیزهایی که در سخنرانی شما مرا ناراحت کرد این است که از هبوط آدم ذکری نکردید. می‌دانم این دارالقدس را هم ناراحت خواهد کرد.»

ژان تلمون سرسختانه گفت: «ذکر نکردم، به دلیل آنکه آن جایی در نظام پدیده‌ها ندارد، بلکه مربوط به اخلاق و روحانیت است.» رودلف سمرینگ ابرام کرد: «آنها خواهند گفت که شما این دو تا را مغشوش کرده‌اید.»

«هیچ اغتشاشی در ذهن من نبوده است. اگر بوده در بیانم بوده است.»

«و آنها روی بیان شما قضاوت خواهند کرد.»

«در این زمینه من آمادهٔ قضاوت هستم.»

«بر شما قضاوت خواهد شد و زود. امیدوارم بردبار باشید و نتیجهٔ آن را تحمل کنید.»

ژان تلمون با حرارت گفت: «امیدوارم، گاهی خیلی خسته می‌شوم.»

1. manichees.

رودلف سمرینگ با لبخند گفت: «از شما نگران نیستم. حضرت پاپ نیز به گرمی از شما یاد می‌کنند. اطلاع دارید که می‌خواهند شما را در واتیکان نگاه دارند.»

«می‌دانم. دوست دارم با او باشم. او مرد بزرگ و با محبتی است، ولی تا وقتی که امتحان من تمام نشده است نباید او را به خطر بیندازم. کاردینال رینالدی از من دعوت کرده است در مدتی که دارالقدس مشغول بررسی کارهای من است در ویلای او به کار پردازم. شما اجازه این کار را می‌فرمایید؟»

«البته، می‌خواهم شما تا حد ممکن آزاد و راحت باشید. این حق شماست.»

چشمان ژان تلمون تیره شد. دستهایش را به هم چفت کرد تا از لرزش آنها جلوگیری کند «سپاس‌گزارم پدر! از شما و از انجمن.» «ما نیز از شما سپاس‌گزاریم.» سمرینگ برخاست میزش را دور زد و از سر مهر دستش را روی شانه متابعش گذاشت: «برادری غربی است، برادری در تحت لوای دین و انجمن. ذهنها و اندیشه‌های ما متفاوت است. ولی همه یک راه را می‌سپریم و احتیاج به معاونت همدیگر داریم.»

ژان تلمون غفلتاً به دنیای خاص خود رفت. بی‌اختیار گفت: «ما در دنیای تازه‌ای زندگی می‌کنیم، ولی آن را نمی‌شناسیم. اندیشه‌های ژرف در زیر توده‌ای انسانی تخمیر می‌شود. انسان با وجود تمام شکنندگی، محکوم به تحمل فشارهای روحی، سیاسی، اقتصادی و مکانیکی عظیمی است. دانش، چون موشکی به‌سوی کهکشانها می‌رود. ماشینهایی را دیده‌ام که محاسباتی ورای ذهن انشتین انجام می‌دهند... کسانی هستند که بیم آن را دارند که بشر خودش را درون

آشفته‌گی کیهانی جدیدی منفجر می‌سازد. من این اندیشه را ندارم. آن را باور ندارم. فکر می‌کنم و می‌دانم که اینک عصر آمادگی بشر برای چیزی بی‌نهایت حیرت‌آور در طرحهای خداوندی برای مخلوقاتش است. آرزو دارم - آرزویی بس بزرگ - که آن‌قدر زنده بمانم که آن را به چشم ببینم.»

رودلف سمیرینگ با جزئی ملاطفت گفت: «چرا بمانی؟ وقتی بروی به سوی خدا می‌روی. در او و از طریق او، تو شاهد این کمال خواهی بود. آرام منتظر باش پدر.»

ژان تلمون با دهان کج گفت: «منتظر قضاوت؟»

رودلف سمیرینگ گفت: «منتظر خدا، تو از دامان او بیرون نخواهی بود.»

به مجرد بازگشت از کاخ گوندولفو، کیریل لاکوتا با یک سلسله اشتغالات جدید و گوناگون درگیر شد. «انستیتوی امور دینی» بررسی سالانه خود را از منابع مالیۀ پاپ حاضر کرده بود. این یک پروندۀ مطول و پیچیده بود و کیریل ناچار بود آن را بادقت و تمرکز حواس بخواند. واکنشهایش چند گونه بود. از یک طرف باید هوش و ذکاوت آنهایی را که مالیۀ پاپی و بانک واتیکان بودند، و با عملیات خود در یک سطح وسیع جهانی قدرت پرداخت و ثبات آنها را بیشتر کرده بودند، به کار گیرد. پنج کاردینال و یک گروه از علمای متبحر مالی امور عرفی کلیسا را می‌گردانند. اینان در بورسهای مختلف دنیا به داد و ستد می‌پرداختند. در مستغلات و هتلها و فواید عامه سرمایه‌گذاری می‌کردند، و ثبات دربار واتیکان، به عنوان یک مؤسسۀ عرفی، وابسته به کوششهای آنان بود تا از این طریق پول لازم جهت غذا، لباس، منزل و معالجات اهل بیت واتیکان فراهم

ولی کیریل باریک‌بین‌تر از آن بود که نداند مؤثر بودن عملیات مالی متضمن توفیق در رستگار ساختن روحهای مردد انسانی نیست. البته تربیت یک کشیش و نگاهداری یک خواهر پرستار پول می‌خواهد، ساختن مدارس و پرورشگاهها و خانه‌های معلولین نیز خرج دارد. ولی تمام پول دنیا نمی‌تواند روح خداپرستی را بخرد و یا روح فرد کاهلی را از عشق خدا لبریز سازد.

پس از اختتام مطالعهٔ پرونده‌ها و کنفرانسهای مالی باید به نتیجه‌ای برسد. مباشرینش خوب انجام وظیفه کرده بودند. می‌توانست آنها را به حال خود گذارد، ولی خود او باید تمام وقت و انرژی‌اش را روی همین وظیفهٔ کلیسا متمرکز سازد: هدایت انسانها به سوی آگاهی آنها از ارتباطشان با خالق. یک آدم خدا می‌تواند با پای عریان زیر درختی بنشیند و دنیا را به آتش بنهد. ولی یک شخص دوره‌گرد، اگر طلاهایش از پارو بالا برود، با نابودی جهان هم کوچکترین یادی از آن نمی‌کند.

پاپ پس از یک هفته بحث و مذاکره با مشاورینش تصمیم گرفت قدم دوگانه‌ای بردارد: نامهٔ محرمانه‌ای به سر اسقف و اسقف‌های اسپانیا بنگارد و آنان را تشویق کند که با آزادمنشی و احسان‌خواهی بیشتری خود را با تحولات زمان هماهنگ کنند. نیز پیام سرگشاده‌ای به تمام مردم اسپانیا اعم از روحانی و عامی بفرستد و در ضمن تصویب اقدامات به‌عمل آمده، آنان را به اطاعت از مقررات محلی موظف کند. این کار، در بهترین نتیجهٔ خود، یک تراضی بود و خود این را می‌دانست. ولی کلیسا در عین یزدانی بودن یک جامعهٔ انسانی بود و فقط در نتیجهٔ فشارها و موازنه‌ها و

کشمکشها و شکستها و مخالفتها و تنویر تدریجی، توسعه و تکامل می‌یافت.

در انگلیس بحث بر سر تعیین جانشین براندون بود. آیا باید یک سیاستمدار را به جای او گماشت یا یک مبشر را؟ مردی قدرتمند و خوشنام را که باعث افزایش حیثیت کلیسا و تحکیم موفقیت آن میان ادیان دیگر باشد یا یک مسیحی انجیلی ژنده‌پوش آگاه از حالت تخمیر یک کشور صنعتی شلوغ، و سرخوردگی آن از یک امپراتوری بر باد رفته، و اعتقاد رو به زوال آن نسبت به یک دین اجتماعی و نوع پرستانه را؟

در بادی امر انتخاب آسان به نظر می‌رسید. ولی با توجه به خلق و خوی انگلیسی‌ها سوءاعتماد تاریخی آنها به رم و واکنش غیرعادی آنها در برابر تجدید نظرطلبی، میزان دشواری اخذ تصمیم روشن می‌گشت.

کاردینال لئون اوضاع را خیلی تمیز خلاصه کرد: «پارکر، در لیورپول، یک اسقف مبشر است. فعالیت‌های او در میان طبقات کارگر و مهاجرین ایرلندی بسیار جالب بوده است. از سوی دیگر، بسیار رک است و او را متهم به آشوبگری سیاسی کرده‌اند. این را باور ندارم. او مردی کاری است. شاید آن قدر کاری که به طبع بلغمی انگلیسی‌ها خوش نیابد. الیسون در ویلز با دستگاه دولتی روابط بسیار حسنه دارد. مردی مؤدب و باهوش و برخورددار از هنر فهم احتمالات است. مزیت او این است که می‌تواند اوضاع و احوالی به وجود آورد که در آن مردان حواری صفت بیشتری با آزادی نسبی قادر به کار شوند.»

کیریل پرسید: «چه مدت وقت داریم؟»

«دو ماه و حداکثر سه ماه. بیشتر از این نمی توان این کشور را از کلاه سرخ، محروم داشت.»

«اگر دست شما باشد، عالیجناب، کدام یک را انتخاب می کنید؟ پارکر یا الیسون؟»

«الیسون را ترجیح می دهم.»

«من نیز به نظر شما متمایل هستم. البته اخذ تصمیم نهایی را به یک ماه بعد موکول می کنیم. در این مدت شما فرصت خواهید کرد یک بار دیگر عقاید اعضای دیوان سلطنتی و جامعه روحانیان انگلیس را بررسی کنید. آن وقت تصمیم نهایی را می گیریم.»

گزارشهای واصله از لهستان حاکی بود که کاردینال پوتوکی دچار ذات الریه شده سخت بیمار است. مرگ او مشکلاتی ایجاد می کرد. او عمیقاً مورد محبت است، ولی عمیقاً مورد واهمه حکومتی بود، که او شانزده سال سرسختانه با آن مبارزه کرده بود. در مراسم تدفین او ممکن بود تظاهرات عظیم راه بیفتد و این مستمسکی برای حکومت جهت کوبیدن کاتولیک ها باشد. مسأله مهم دیگر انتخاب جانشین او بود. باید این شخص قبلاً تعیین شود تا بلافاصله بعد از مرگ شیر پیر به کار مشغول شود. باید جانشین مزبور از انتصاب خود آگاه شود ولی این مسأله سری بماند تا مبادا مقامات مملکتی قبل از مرگ پوتوکی علیه او اقدام نکنند. لازم بود پیک پنهانی از واتیکان به ورشو برود و فتوای پاپ را در مورد تعیین جانشین تسلیم کند.

بدین ترتیب کلیه ممالک عالم یک به یک تحت بررسی قرار گرفتند و خاطره تعطیلات تابستانی در گیرودار مشاغل روزمره محوتر و محوتر شد. سرانجام در اواخر ماه سپتامبر نامه ای از طرف کاردینال موران از پاریس آمد:

... پیشنهادی به سلف افخم شما شده بود مبنی بر اینکه ایشان از زیارتگاه نتردام دولورد^۱ بازدید به عمل آورند زیرا که این امر تأثیر جالب توجهی روی حیات کلیسا در فرانسه می توانست داشت. باشد. در آن موقع موانع زیادی سر راه این برنامه بود از قبیل وضع مزاجی پدر مقدس، جنگ الجزیره، و تشنجات سیاسی در پایتخت فرانسه.

حال این موانع در میان نیستند. به من اطلاع داده شده است که حکومت فرانسه بازدید حضرت پاپ را با امتنان و مسرت خاطر تلقی خواهد کرد و مشعوف خواهد شد که حضرت پاپ اعظم بعد از دیدار لورد به پاریس نیز عزیمت فرماید.

لازم به تذکر نیست که قاطبه روحانیان و مؤمنین میهن ما تا چه حد از مشاهده خلیفه مسیح در خاک فرانسه، پس از مدتی چنین دراز، مشعوف خواهند شد.

اگر حضرت پاپ اعظم به دیده موافقت بنگرند، پیشنهاد من این است که مناسبترین موعد این مسافرت روز جشن نتردام دولوتر در یازده فوریه سال دیگر می تواند باشد. حکومت فرانسه نیز با این تاریخ صمیمانه موافقت دارد.

از پیشگاه حضرت پاپ اعظم با فروتنی تمنا دارم با

1. Our Lady of Lourdes.

نظر لطف به این پیشنهاد و نتایج نیکوی حاصل از آن، چه برای فرانسه کاتولیک و چه برای تمام دنیا، بنگرند. این یک فرصت تاریخی است. نخستین مسافرت پاپ به داخل این آب و خاک پس از بیشتر از یک قرن. چشمهای تمام دنیا متوجه شخص حضرت پاپ خواهد شد و برای مدتی قابل توجهی جهت مطلع ساختن تمام دنیا از عقاید پاپی فرصت مناسبی به دست خواهد آمد...

از این نامه به هیجان در آمد. فرصتی پیش آمده بود برای ایفای یک نقش تاریخی. بعد از نخستین خروج او از رم، بدین سان خروجهای دیگر نیز در پی خواهد بود. در دنیای همگرای قرن بیستم مسافرت یاری دهنده اسقف اعظم بس تکان دهنده و مهیج تواند بود.

بلافاصله و بدون مشاورت جواب موران را به خط خود نوشت...

از پیشنهاد آن عالیجناب مبنی بر دیدار فرانسه در ماه فوریه آینده مشعوف هستیم. ما هیچ شکی نداریم که صداهای مخالفی در برابر این کار برخواند خاست، ولی شخص ما بی نهایت به این مسافرت راغبیم. در اولین فرصت این مطلب را با کاردینال گلدونی و اعضای دیوان سلطنتی در میان خواهیم نهاد.

در ضمن عالیجناب می توانند این نامه را مدرک قرار داده و مذاکرات مقدماتی را با مقامات مسئول

فرانسوی در باب این مسافرت شروع کنند. پیشنهاد می‌کنیم که این خبر تا گذراندن کلیه مراحل رسمی پوشیده بماند و اعلان عمومی نشود. به آن عالیجناب و کلیه برادران و اسقفان و قاطبه روحانیان و ملت فرانسه صمیمانه‌ترین ادعیه حواریانه خود را تقدیم می‌داریم...

موقع مهر کردن نامه تبسمی کرد و سپس آن را به پست داد. با خود گفت گلدونی و دیگر اعضای دیوان در این باره مردد خواهند ماند و اندیشناک خواهند شد. آنها معاذیری چون ملاحظات تاریخی و سیاسی و تدارکاتی و آداب و رسوم و غیره را مطرح خواهند کرد. لیک پاپ کیریل مردی بود گزیده شده برای حکومت به نام خدا و به نام خدا نیز حکومت می‌راند. اگر درها به رویش گشوده بود از میان آنها می‌رفت و هرگز درنگ نمی‌کرد تا مثل یک شاهزاده کوچولو او را به درون هدایت کنند.

عقیده پاپ سیار با گذشت زمان در کلیسا صورت تعجب‌آمیزی یافته بود. بعضیها در این کار خطرانی متوالی می‌دیدند یکی از حیث شأن پاپی، زیرا مردی که چمدانهای خود را می‌بندد و دور دنیا راه می‌افتد خیلی انسانی به نظر می‌آید؛ یکی از حیث امور اداری، چرا که در این صورت لازم می‌آمد پاپ فی البداهه و بدون مطالعه و مشورت قبلی درباره موضوعات مختلف سخن براند، دیگر از حیث نظام و دیسیپلین، زیرا که دربار واتیکان همواره به حضور پاپ احتیاج دارد که دست محکم او نگاهبانش باشد؛ دیگر از حیث ثبات زیرا که مسافرتها ی هوایی همیشه متضمن سوانحی است و از دست رفتن یک پاپ و انتخاب پاپ دیگر اگر خطر بار نباشد پر خرج

خواهد بود... از اینها گذشته دنیا پر از مردمان متعصبی است که تحمل شخصیت قدرتمند خلیفه مسیح را ندارند و هر آینه ممکن است گزندى به او برسانند.

لیک تاریخ ساخته دست کسانی نبود که از خطرات گریزان می شدند. انجیل همواره توسط کسانی موعظه می شد که پیوسته آماده مرگ بودند... بالاتر از همه کیریل لاکوتا مردی فرصت یاب با دلی بی قرار بود. اگر مسافرتی میسر می شد آن را به یقین انجام می داد و همه چیز نفع جانها را به هیچ می گرفت...

از کامانف، که مشغول گذراندن تعطیلات در سواحل دریای سیاه بود، به توسط جرگ ویلهلم فورستر جهان وطن نامه ای آمد. این نامه مفصل تر و غیر پیچیده تر از نامه های پیشین بود و نخستین اظهار نظر واضح او را اندیشه هایی در مورد بحران قریب الوقوع در بر داشت.

... سرانجام میسر شد با آن سوی آتلانتیک گفت و گوی محرمانه داشته باشم. نمی دانم با چه زبانی از مراحم شما سپاس گذاری کنم.

در ایام اخیر که مشغول استراحت بودم، طرح نقشه ای برای سال آتی را می ریختم و در عین حال، از خود می پرسیدم که حالیه موقعیت اجتماعی و حیات خصوصی من چگونه است. من اینک در اوج هستم و از آن فراز تر نمی توانم بروم. شاید تا پنج سال دیگر هم موقعیت خود را حفظ کنم. بعد از آن افول جبری آغاز خواهد شد. و باید برای قبول آن وضع آماده باشم.

می دانم که برای این مرز و بوم خوب کار کرده ام.

آرزو دارم خدمات بیشتری هم بکنم. برای حصول این منظور احتیاج به صلح است. برای حفظ صلح از هیچ کوششی فروگذار نخواهم کرد و شما متوجه هستید که در این راه برآتم از حدی که حزب و هیأت رئیسه مجاز می‌داند فراتر هم بروم.

بنابراین نخست اجازه می‌خواهم اوضاع را همان‌گونه که می‌بینم به شما نشان دهم. اگر نقشهٔ کودکانه‌ای از جهان هم در دسترس داشته باشید می‌توانید برای فهم ترمین از آن کمک بگیرید. نخست چین را نگاه کنید که در وضع بدی است. بدین معنی که ششصد میلیون چینی در وضع بدی هستند. محصول امسال به طرز خطرناکی سبک بوده است. بسیاری نواحی در معرض خطر قحطی واقعی هستند. جسته و گریخته شنیده می‌شود که در بعضی از شهرهای ساحلی طاعون خیارکی شیوع یافته است. تأیید این خبر به علت سانسور شدید مشکل است ولی ما آن را جدی گرفته در طول مرزهایمان با چین خطر قرنطینه خواهیم کشید.

توسعه صنعتی این کشور کند است. و ما با فراخواندن بسیاری از تیمها و کارشناسانمان به این کندی کمک کرده‌ایم زیرا مایل نیستیم. چین تحت رژیم کنونی پیشرفتهای سریع حاصل کند. رهبران فعلی این کشور، کهنسالند. آنها تحت فشار روزافزون سیاستمداران جوان قرار دارند. اگر بحران

اقتصادی وخیم‌تر از این شود، آنها وادار به عمل شده و به ناچار تجاوزاتی در جهت کره جنوبی، برمه و مرزهای شمال شرقی هند صورت خواهد گرفت. در صورت تحقق این احتمال از ما انتظار خواهد داشت با تجدید فشار در برلین مسأله آلمان شرقی حتی تا حد مداخلات نظامی، جبهه منحرف‌کننده‌ای بگشاییم.

و اگر ما به میل آنها رفتار کنیم، امریکا علیه ما صف‌آرایی خواهد کرد.

بدین سان برای حفظ صلح که به مویی بسته است آیا چاره‌ای هست؟ به گمان من هست. لیک نباید درباره قطعیت آن خوشباور بود. نخست باید یک فضای تنفسی به وجود آورد، تا با استفاده از آن بتوان راه حل طویل‌المدتی برای این مسایل پیدا کرد.

نخستین و بدیهی‌ترین چاره خلع سلاح اتمی است. سالهاست در این باره مشغول مذاکره هستیم و قدمی به توافق نزدیک نشده‌ایم. فکر می‌کنم در حال حاضر دیگر این مسأله مطرح نباشد زیرا حزب و افکار عمومی بر ضد آن خیلی زود تهییج می‌شوند. و خود نیز نمی‌توانم در این مورد قدم قطعی بردارم، کما اینکه طرف مقابل من نیز قادر به استقبال از این خطر نیست. به ناچار باید تا مدتی مسأله خلع سلاح را در بوته فراموشی بگذاریم.

چاره دیگر، شدید پذیرش چین به سازمان ملل

متحد باشد. ولی افسانه دو چین و وجود حالت آماده به جنگ در فرمز مانع تحقق این نظر می شود. بدین سان اوضاع و احوال سیاسی دنیا خیلی پیچیده است، که با سخنان سنجیده و قیافه های زیرکانه سیاستمداران ممکن است پیچیده تر هم بشود.

عقیده من این است که با پاره ای تمهیدات و مختصر پاکی نیت می توان چاره های دیگری اندیشید. اگر چین حقیقت فقر و مسکنت خود را بدون ملاحظات سیاسی و از دیدگاه انسانی، به دنیا اعلان کند و اگر امریکا و دنیای غرب مناسبات تجاری عادی با چین را، از طریق صدور مواد غذایی و کالاهای حیاتی به این کشور تجدید کنند، در این صورت دست کم می توان بحران را عقب انداخت. البته باید چین را برای پذیرش این اوضاع آماده کرد و این خود کاری است دقیق و مشکل. ما به سهم خود، از این پیشنهاد غرب جانبداری خواهیم کرد و خود نیز پیشنهاداتی خواهیم داد. تا کجا توانم رفت؟ بهتر بگویم تا چه حد می توانم بدون امیدی به کمک حزب و کشور خود پیشروی کنم؟ باید با شما صادق باشم. نباید بیشتر از آنچه امید دارم به شما وعده بدهم.

این است حداکثر کارهایی که می توانم انجام دهم: بر فشارمان در برلین نخواهیم افزود و مسئله آلمان شرقی را معوق نخواهیم داشت، تا وقتی که این

مسأله به نحو مسالمت آمیزتری قابل حل باشد. آزمایشهای هسته‌ای را قطع خواهیم کرد به شرط آنکه ایالات متحده نیز چنین کند. مذاکرات خلع سلاح اتمی را - با فرمول عملی مصالحه آمیزتری بلافاصله از سر خواهیم گرفت - و من از هیچ گونه کوشش شخصی و استفاده از قدرت خود در جهت حصول توافق در عرض محدوده زمان معقولانه‌ای فروگذار نخواهم کرد.

نمی‌دانم امریکایی‌ها این همه را کافی خواهند دانست یا نه، ولی بیشتر از این کاری از من ساخته نیست. ولی هم ما و هم ایالات متحده برای حصول توافقها احتیاج به اتمسفر مساعدی داریم، و وقت زیادی هم برای خلق چنین اتمسفری نیست.

تقریباً می‌توانم صدای شما را بشنوم که از خود می‌پرسید تا چه حد می‌توانید به من اعتماد کنید. نمی‌توانم قسم یاد کنم زیرا چیزی ندارم که به آن سوگند بخورم، ولی هر آنچه اینجا نوشته‌ام صادقانه است. در ملاء عام چگونه سلوک خواهم کرد و در مذاکرات چه رفتاری در پیش خواهم گرفت، مطلب دیگری است. می‌دانید که سیاست چیزی بیشتر از تئاتر است. باری این سودایی است که من پیشنهادش را می‌کنم، و حتی اگر امریکا اندکی از آن طفره برود باز ما معامله را انجام می‌دهیم تا آنچه را که به صد پریشانی دنیا نیازمند آن است، یعنی

فضای تنفسی، بدان ارزانی داریم و قدر صلح را در قبال آنچه بدون آن رخ خواهد داد بدانیم.

امیدوارم از عاقبت برخوردار باشید. بنیه من هم بالنسبه قوی است ولی گاهی گذر سالها اندیشناکم می سازد. پسرم تحصیلاتش را به پایان رسانیده و به عنوان خلبان بمب افکن در نیروی هوایی پذیرفته شده است. اگر جنگی درگیر شود او از نخستین قربانیان خواهد بود. این اندیشه به گاه خواب چون بادی سرد در ذهن من درمی گیرد. فکر می کنم همین امر مانع سوءاستفاده من از قدرت می شود. برای او چه می خواهم؟ در اعصار باستان پادشاهان پسران خود را از ترس اینکه رقیب آنان شوند به قتل می رساندند و وقتی هم که به این علت تنها می شدند قادر به ایجاد فرزندان دیگر بودند. حال این گونه نیست. بعضیها می گویند بشر رئوف تر شده است. و من فکر می کنم که دست کم بشر دارد عاقلتر می شود.

به یاد تقاضای شما دربارهٔ تقلیل فشار به رمه های شما در مجارستان، لهستان و نواحی بالتیک افتادم. اینجا نیز باید صادق باشم و بیشتر از آنچه در حد امکان من است وعده ندهم. در این مورد نمی توانم از خود فرمان صادر کنم، نیز نمی توانم سنت سیاست حزبی را، که بدان سخت پابندم، در دم زیر پا گذارم. باری، هفته آینده نخست وزیران کشورهای

هم مسلک در مسکو اجتماع خواهند کرد. ایجاد شرایط خوب برای مذاکره با امریکا دربارهٔ مسألهٔ چین را در دستور مذاکرات قرار خواهم کرد.

امیدوارم کاردینال پوتوکی شما بهبود یابد. وجود او خطری برای ماست، ولی در شرایط فعلی من زندگی او را به مرگش ترجیح می‌دهم. من او را نیز، تقریباً به همان اندازهٔ شما، تحسین می‌کنم.

نکتهٔ دیگری که بیش از همه حایز اهمیت است، اینکه اگر قرار باشد مذاکرات به نحوی که من پیشنهاد کرده‌ام شروع شود، لازم است قبل از اواسط ماه مارس سال آینده به نتیجه برسیم. اگر چینی‌ها دست به تجاوز نظامی بزنند، در اوایل آوریل خواهد بود و در این صورت سخت به دردمس خواهیم افتاد.

یک نسخه از رسالهٔ شما را در باب انقلاب فرهنگی کلیسا مطالعه کردم و آن را عالی و در حال حاضر تکان‌دهنده یافتم، ولی عرض چهل سال گذشته ما خیلی بهتر از کلیسا کار کرده‌ایم. آدم فکر می‌کند که شما بیشتر از ما باخته‌اید. این شوخی را بر من ببخشید. عادات بد را به سختی می‌توان فراموش کرد. هر گاه توانستید ما را کمک کنید. با درودها. کامانف.

پاپ کیریل نشست و مدتی دراز بدین مکتوب اندیشید. آن‌گاه به نمازخانهٔ اختصاصی رفت و نزدیک به یک ساعت به دعا پرداخت. همان شب بعد از صرف شام، گلدونی وزیر امور خارجه را احضار

کرد و تا پاسی از نیمه شب با او در خلوت نشست.

کورادو کالیتری آرام گفت: «شما موی دماغ من شده‌اید آقای فابر. تصور می‌کنم سرخر کیارا نیز باشید. وی خیلی جوان است. حالا که دیوان اعلای رم اجازه ازدواج مجدد به وی داده است، تصور می‌کنم فوراً یک شوهر تازه برای خودش پیدا خواهد کرد. وجود یک عاشق قدیمی برای وی باعث دردسر خواهد بود.»

کالیتری روی یک صندلی بلندکننده کاری شده و در پشت میز خاتمکاری شده با صدف، لاغر و رنگ‌پریده و خطرناک چون یک شاهزاده قرون وسطی نشسته بود.

لبانش می‌خندید، لیک چشمانش سرد بود، منتظر بود جورج فابر چیزی بگوید و وقتی او همچنان ساکت ماند با همان صدای یکدست زنانه‌اش ادامه داد: «می‌دانید آقای فابر که در تحت قوانین فیما بین دولت و واتیکان تصمیم دیوان اعلای رم روی قانون مدنی نیز اثر می‌گذارد؟»

«بله می‌دانم»

«بنابراین مدرک تراشی غیرقانونی شما یک تخلف جنایی در تحت قوانین جمهوری تلقی می‌شود.»

«اثبات این موضوع که من مبادرت به مدرک تراشی غیرقانونی کرده‌ام بسیار مشکل است. هیچ پولی داده نشده است. هیچ شاهی وجود ندارد. تئو رسییگی آدمی مفتری و بی‌آبرو است.»

«فکر نمی‌کنید، آقای فابر، که شهادت او شما را نیز بی‌آبرو

خواهد کرد؟»

«ممکن است، ولی در این گیرودار شما نیز زیاد روسپید از آب در نخواهید آمد.»

«می دانم آقای فابر.»

«پس در این بازی مات شده ایم. نه من می توانم به شما دست بزنم، نه شما می توانید به من دست بزنید.»

کالیتری سیگاری از یک جعبه مرمر سفید بیرون کشید، روشنش کرد، به صندلی تکیه داد و به حلقه های دود که به جانب سقف حاوی اتاقکهای کوچک دفتر کار او صعود می کرد نگرست. چشمان تیره او برق شیطنت آلودی زد: «مات؟ من ترجیح می دهم بگویم قطعاً برد با من است. خودتان می دانید. هیچ حکومتی و محققاً هیچ حزب سیاسی حاضر نخواهد شد این وضع را که خبرنگاری بخواند برای یکی از وزرای مملکت تکلیف معین کند تحمل نماید.»

فابر بی اختیار به خشکی خندید: «فکر می کنید این اتفاق محتمل الوقوع است؟»

«با این کاری که شما کرده اید، آقای فابر، هرچیزی محتمل الوقوع است. محققاً من به شما اعتماد ندارم. حتی مردم که شما نیز به خودتان اعتماد داشته باشید. این منظره زیاد اخلاق آموز نیست که رئیس جامعه مطبوعات خارجی زیر پای یک بازیگر مفلوک بنشیند به خاطر آنکه جلو اجرای قانون را بگیرد، شما رسوا شده اید رفیق! کافی است من لب بجنبانم تا شما را دیگر در هیچ مؤسسه دولتی و یا در هیچ سازمان وابسته به واتیکان راه ندهند. اسم شما از لیست تمام ضایعات در ایتالیا حذف خواهد شد. ملاحظه می کنید من هیچ وقت حقیقت خود را پوشیده نداشته ام. مردم مرا همان گونه که

هستم پذیرفته‌اند، چنانکه در انتخابات آینده نیز خواهند پذیرفت... پس شما مات شده‌اید. بازی تمام شده است. باید دمتان را روی کولتان بگذارید و به کشورتان بروید.»

«منظورتان این است که من از این کشور اخراج شده‌ام؟»
«نه کاملاً، اخراج یک عمل اجرایی رسمی است. تا اینجا ما غیررسمی صحبت کردیم... من همین توصیه می‌کنم که بروید.»
«چه قدر وقت دارم؟»
«برای مذاکرات مقدماتی با اداره مرکزی چه مدت احتیاج دارید؟»

«نمی‌دانم. یک ماه، دو ماه»
کالتری تبسم کرد: «پس دو ماه، شصت روز پس از این تاریخ»
خنده خفیفی کرد: «ملاحظه می‌فرمایید، آقای فابر که من نسبت به شما خیلی جوانمردتر بوده‌ام بیش از آنچه که شما با من بوده‌اید.»
«حالا ممکن است بروم؟»
«یک دقیقه صبر کنید. شما خیلی توجه مرا جلب کرده‌اید. بگویید ببینم، واقعاً عاشق کیارا بودید؟»
«بله!»
«وقتی ترکتان کرد غمگین شدید؟»
«بله!»

کالتری با کنایه و نیش‌خند گفت: «من همیشه فکر می‌کردم کیارا بیشتر به درد معشوقگی می‌خورد تا همسری. البته شاید شما برای او خیلی پیر بودید. یا اینکه بیش از حد پاک دین بودید؟ فکر می‌کنم جواب همین باشد. آدم باید در عشق متهور باشد فابر، در هر نوع عشقی که برمی‌گزینند... راستی، کامپچیو از دوستان شماست؟»

فابر به سردی گفت او یک همکار است فقط همین.

«هرگز به او پول قرض داده‌اید؟»

«نه!»

«از او قرض کرده‌اید؟»

«نه!»

«عجیب است. چکی به مبلغ ششصد هزار لیر - یک هزار دلار

امریکایی - به وسیله کامپیو کشید شده و به حساب جاری شما ریخته شده است.»

«این یک معامله حرفه‌ای بود. چه طور به این قضیه پی بردید؟»

«من مدیر بانک هستم، آقای فابر. دوست دارم کارهایم را دقیق

انجام دهم... دو ماه وقت دارید. چرا این مدت را مرخصی نمی‌گیرید که از کشور زیبای ما لذت ببرید؟... حالا ممکن است بروید.»

جورج فابر دژم از خشم و خواری، بیرون آمد. آفتاب کمرنگ

پاییزی می‌تایید به یک دکه تلفن رفت و با ارلاندو کامپیو صحبت کرد. آن‌گاه یک تاکسی گرفت و به آپارتمان روت لوین روی نهاد.

وی به او براندی و قهوه غلیظ خوراند و در تمام مدتی که او

شرح گفت و گوی کوتاه و خفت‌آور خود را با کورادو کالیتیری باز

می‌گفت سکوت کرد. وقتی صحبت او به پایان رسید، وی لختی

دیگر ساکت نشست و سپس با ملاطفت پرسید: «حالا چه جورج؟ از

اینجا به کجا می‌روی؟»

«تصور می‌کنم برگردم به میهن. هرچند که پس از پانزده سال

اقامت در رم مشکل است نیویورک را میهن دانست.»

«با روزنامه‌ات اختلافی پیدا نخواهی کرد؟»

«گمان نکنم، آنها هرگونه توجیه مرا خواهند پذیرفت و مقام

بهتری در ادارهٔ مرکزی به من خواهند داد.»

«بنابراین کار خود را واقعاً از دست نداده‌ای، این طور نیست؟»

«نه، کارم را نه، فقط آن نحو زندگی را که دوست داشتم و

می خواستم.»

«ولی این که پایان دنیا نیست.»

نگاهی غریب و جست‌وجوگرانه به وی کرد: «نه. ولی پایان

جورج فابر است.»

«چرا؟»

«زیرا که دیگر او بی وجود ندارد، و از او جز نامی و یک دست

لباس باقی نمانده است.»

«تو این جور احساس می‌کنی جورج؟»

«واقعیت همین است، عزیزم. به مجرد اینکه امروز صبح در دفتر

کالیتری نشستم به این حقیقت پی بردم. من هیچ بودم. یک مرد

پوشالی - نه به چیزی ایمان داشتم، نه چیزی می‌خواستم، نه چیزی

بود که به خاطرش بجنگم، نه چیزی بود که با آن بجنگم. عجیب

اینکه در این مورد خودم را کاملاً آرام حس می‌کنم.»

روت لوین با وقار گفت: «من این آرامش را می‌شناسم جورج این

علامت خطراست، آرامش قبل از توفان است. بعد از آن شروع

می‌کنی که از خودت متنفر بشوی و خودت را تحقیر کنی. و خودت

را پوچ و تنها و بی‌کفایت احساس کنی. سپس شروع به دوییدن

می‌کنی و همچنان می‌دوی تا سرت به دیوار بخورد، یا روی

صخره‌ای بلغزی و یا به سر در جوی کنار خیابان بیفتی. من اینها را

تجربه کرده‌ام.»

«بنابر این وقتی که من به این روز می‌افتم نباید دور و برم باشی.»

«این اتفاق نباید بیفتد جورج. نخواهم گذاشت این طور بشود.»
جورج با خشونت نابهنگام گفت: «بس کن دختر! بس کن و دور شو! تو توفانهای زندگیات را دیده‌ای. حالا استحقاق بهتری داری. من از خودم احمق عجیبی ساخته‌ام، این من هستم که باید انتقام پس بدهم.»

روت لوین دستهایش را به‌سوی او دراز کرد و به زور او را به‌طرف خود برگرداند: «نه. جورج! این هم چیز دیگری است که من آموخته‌ام. هرگز نباید برای کاری که کرده‌ای انتقام پس بدهی زیرا که تو نمی‌توانی عواقب کارها را تغییر دهی. صورت حساب با ریح مرکب بالا می‌رود تا جایی که سرانجام تو را خرد و ورشکسته کند. چیزی که ما نیازمندش هستیم، دهش نیست جورج، بلکه بخشش است... و باید خود را نیز همچنین ببخشاییم... به قول خودت، تو یک مرد پوشالی هستی. این طور فرض کنیم! تو می‌توانی نیز این مرد پوشالی را بسوزانی یا نابود کنی. یا اینکه با او زندگی کنی و کسی چه می‌داند؟ ممکن است آخرالمر با او سر مهر بیایی. من همیشه او را دوست داشته‌ام، جورج، در حقیقت من یاد گرفته‌ام که دوستش بدارم.»

جورج فابر غمزده گفت: «کاش می‌توانستم، ولی فکر می‌کنم که او یک آدم خوش ظاهر تو خالی و هالوی بی‌سر و پایی بیش نیست!»

«باز هم دوستش دارم.»

«ولی نمی‌توانی بیست سال بعدی را با او به‌سربری و آنگاه مثل خودش او را تحقیر بکنی.»

«او هنوز از من دعوت نکرده است که با او زندگی کنم.»

«و چنین دعوتی را هم نخواهد کرد.»

«پس من می‌کنم. او یک مرد پوشالی است، من یک زن پوشالی هستم. من دیگر غروری ندارم جورج. همین‌طور حس ترحم هم ندارم. فقط به این دلخوشم که زنده‌ام... امسال سال کبیسه نیست، و با این همه کار برعکس شده و من از تو تقاضای ازدواج می‌کنم. من مثل سایر بیوه‌ها عوام‌فریب نیستم. بچه‌ای ندارم. کمی زیبایی برایم مانده است. پولدار هم که هستم... حالا چه می‌گویی جورج؟»

«دلم می‌خواهد بگویم بلی، ولی جرأت نمی‌کنم.»

«این معنایش چیست جورج؟ جنگ یا تسلیم؟»

لختی همان جورج بی‌قرار سابق شد، دستهایش را توی موهای خاکستری‌اش کرد. درحالی‌که خود را نیمی تمسخر و نیمی ترحم می‌کرد. آن‌گاه عاقلانه گفت: «صحیح نیست یک مرد این‌طور بگوید، ولی می‌توانی مدتی صبر کنی؟ می‌توانی به من فرصت بدهی خودم را آمادهٔ جنگ کنم؟»

«چه‌طور جورج؟»

جواب مستقیم نداد، بلکه افتان و خیزان کوشید خودش را توجیه کند: «چه‌طور بگویم... من... من نمی‌خواهم تو را از دست بدهم... همچنین نمی‌خواهم خیلی به تو متکی باشم. با کیارا، می‌خواستم به جوانی بچسبم و چیزی از جوانی من نمانده است. نمی‌خواهم مثل حالا با دست خالی به طرف تو بیایم. دلم می‌خواهد من هم چیزی برای دادن داشته باشم... بد نیست مدتی با هم دوست باشیم... دست هم را بگیریم. در ویلا بورگز قدم بزنیم. بنوشیم و برقسیم و وقتی خسته شدیم به اینجا برگردیم. بر تو نمی‌خواهم. آن‌طور که نیستم ظاهر شوم، ولی من هنوز نمی‌دانم که چیستم. این

دو ماه آینده عجیب خواهد بود. تمام شهر از خنده روده بر خواهند شد. اول باید کمی از حیثیت سابق را برای خودم دست و پا کنم.»

«آن وقت چه، جورج؟»

«آن وقت ممکن است با هم به وطن برگردیم. می توانی این مدت به من وقت بدهی؟»

روت لوین به ملایمت هشدار داد: «ممکن است بیشتر از این هم بکشد جورج. زیاد مشتاقش نباش.»

«منظورت چیست؟»

ولی حتی وقتی که توضیح داد مطمئن نبود که او فهمیده است.

مستخرج از یادداشت‌های سری پاپ اعظم، کیریل اول

... امروز طولانی و پرحمت بود. صبح زود اورلاندو کامپچیو، سردبیر او سرواتوره منتظر بود تا استعفانامه خود را تقدیم کند. برایم راز توطئه‌ای را باز گشود درباره مدرک تراشی غیرقانونی برای قضیه ازدواجی کورادو کالیتیری که دیوان اعلاى رم بتازگی تکلیف آن را روشن کرده است. کامپچیو گفت که در این توطئه شرکت داشته است.

توطئه بی نتیجه مانده بود اما من از برملا شدن آشفتگی زندگی کسانی که به اعتبار سن و تحصیلات کافی خود باید کردار بهتری داشته باشند سخت تکان خوردم. چاره‌ای جز قبول استعفای کامپچیو نداشتم، با این وصف صداقت او را ستودم و قول دادم که به مزایای بازنشستگی لطمه‌ای نخواهد خورد. من انگیزه‌هایی که او را بدین کار کشاند می فهمم ولی بدین مستمسک نمی توانم از آن اغماض کنم.

پس از رفتن کامپچیو، بلافاصله پرونده کالیتري را خواستم و همراه با یکی از اعضای دیوان سلطنتی آن را دقیقاً مرور نمودم. از روی مدارک عرضه شده، شکی ندارم که دیوان اعلا در صدور حکم طلاق ذی حق بوده است ولی جانب دیگر قضیه را نیز باید مد نظر داشت. کورادو کالیتري، مردی صاحب نفوذ و قدرت در ایتالیا، مدت‌ها با روحی بیمارگونه زندگی کرده است. در صمیمیت او درباره آزاد ساختن همسر سابقش شک دارم، ولی دیوان اعلا ی رم نیز تنها در چارچوب مدارک عرضه شده قادر به قضاوت است درباره روح انسانی فقط می‌توان از پشت تریبون اعترافگاه داوری کرد.

بدین‌سان من در موقعیت ویژه‌ای هستم. کورادو کالیتري در مقام وزیر کابینه، در قلمرو اقتدار من نیست. روابط ما در زمینه‌های عرفی، قراردادی وابسته به مقتضیات سیاسی است. اگر ما با هم در بیفتیم، لطمه شدیدی به کلیسا و به کشور ایتالیا خواهد خورد، بخصوص که من ایتالیایی نیستم. با این وصف در قلمرو روحانیت، کالیتري تابع من است. در مقام اسقف رم، من بزرگ روحانی او هستم. و نه تنها اختیار آن را دارم، بلکه موظف هستم که در مسایل روحی او دخالت کنم. بدین جهت از او خواسته‌ام در موقع مناسب به دیدار من بیاید و من امیدوارم به او در نظم و نسق دادن به وجدانش خدمتی کشیشانه کنم.

نامه‌ای کوتاه ولی شادی‌بخش از روت لوین دریافت کرده‌ام. نوشته بود که سرانجام بر بی تکلیفی فایق آمده و مصمم به بازگشت به فرایض کیش کاتولیک شده است. به من لطف داشته و در اینکه افکارش روشن شده و جرأت تصمیم یافته است خود را مدیون من دانسته است. من این را فقط نیمی از حقیقت می‌دانم زیرا که من، در

بهترین تحلیل، آلتی بیش برای عملکرد فیض یزدانی نیستم. به هر حال برای من مایهٔ دلداری است که قید شکنی و خروج من از محدودیات سخت شغلی باعث شده که با وی تماس یابم و به بازگرداندن آرامش به روح او کمک کنم.

یک بار دیگر بر من مبرهن شد که کارزار واقعی کلیسا نه در قلمرو سیاست و دیپلماسی است و نه در حیطهٔ مالیات و مادیات بلکه در چشم انداز مرموز روح فرد انسانی است. برای ورود به این مکان پنهانی کشیش احتیاج به مهارت و تفاهم و برتر از همه فیض حاصل آمده از مقدسات سبعه دارد. اگر قرار باشد کورادو کالیتری را به تمکین آورم باید دعا کنم و خود را از قبل برای ملاقات او آماده سازم. بخصوص کسانی که به واسطهٔ اندر شدن در حلزون شغل خویش از دیگر مردم جدا می شوند و سخت تر تمکین می پذیرند. اگر او تمکین نکند، و آتش خصومت بین ما شعله ور شود، مشکل تازه ای برای خود تراشیده ام زیرا مجبور خواهم شد تا مدت مدیدی در امور دولتی و سیاسی با او کلنجار بروم.

رئیس جمهور ایالات متحده نامه کامانف و بحث من روی آن را دریافت کرده است. جوابش این است:

... علی الظاهر به نظر نمی آید کامانف راهی عملی برای حل کوتاه مدت مسایل موجود به دست داده باشد. فکر می کنم ما باید به نحو بهتر از آنی که او پیشنهاد کرده است با هم کنار بیاییم. او بازار گرم کننده خوبی است و همه چیز را می خواهد یکجا قالب کند. من قبل از مطالعهٔ کامل این طرح و کسب مصلحت از مشاورینم نمی توانم بگویم که چه

چیزهای دیگری برای آغاز معامله لازم است. با وجود این ممکن است به کامانف اطلاع دهید که من آماده گشایش مذاکرات هستم، منتها به نظر من در حال حاضر باید مذاکرات در یک سطح سیاستمدارانه آغاز شود. و اوست که باید آن را شروع کند. اگر او با این شرایط حاضر به همکاری باشد در این صورت من نیز همانند شخص حضرت پاپ به پیشرفت مذاکرات ایمان خواهم داشت.

همچنین من نگران اتمسفر سیاسی که مذاکرات در آن شروع می شود هستم. همیشه یک مقدار کشمکش و بهره برداری تبلیغاتی انتظار می رود. ما نیز مجبوریم به اندازه روسها از این روش استفاده بکنیم. ولی این کارها نباید به یک حد خطرناک برسد. نه تنها در مذاکرات مورد نظر، بلکه در گفت و گوهایمان با کشورهای بلوک اروپا و نمایندگان ملل غیر متعهد نیز ما همیشه احتیاج به اتمسفری آرام و توأم با حسن نیت خواهیم داشت. در معامله ای این چنین، عوامل محدود کننده آن قدر زیاد است که نمی توان بدون چشم پوشی، خونسردی و متانت خویش را حفظ کرد.

با قسمت عمده برآورد کامانف از اوضاع سیاسی و نظامی دنیا موافقم، مشاورین من نیز این نظر را به طور عمده تأیید می کنند. آنها نیز موافقت می کنند که اگر تا پایان ماه مارس آینده اوضاع بر این منوال باشد از

بحران گریزی نخواهد بود.

خبر قصد مسافرت شما به فرانسه در اوایل ماه فوریه آینده برایم بی اندازه جالب بود. این رویدادی برجسته به شمار می رود، و من از خود و از حضرت پاپ می پرسم که آیا از این فرصت خواهیم توانست به نفع تمام دنیا استفاده بکنیم؟

من متوجه این حقیقت هستم که دربار مقدس نمی تواند، و تمایلی هم ندارد، که به طور مستقیم یا غیر مستقیم در مذاکرات دو قدرت بزرگ وارد شود. ولی استفاده ای که حضرت پاپ می توانند از این موقعیت بکنند این است که رفع اختلافات ما پس از مذاکرات را مغتنم شمرده امید تمام انسانها به صلح را بدان اضافه کنند و از این همه به ایجاد دنیای بهتری که همه ما نیازمند آن هستیم مدد رسانند.

می دانم که انجام دادن این کار بس دشوار است. در این نمط ممکن است دربار مقدس مجبور به گفت و گو با کشورهایی شود که بزرگترین بی عدالتها را در حق امت شما روا داشته اند، ولی در این فرصتی که به دست آمده تاریخ به بزرگواری شما احتیاج دارد. تعجب می کنم که کامانف، وقتی نخستین نامه خود به شما را می نوشت، چرا این اندیشه در ذهنش نبود. می دانم که اینک در ذهن من هست. با نهایت احترام می خواهم پیشنهادی بکنم. کلیساهای عالم مسیحیت متأسفانه هنوز در نفاق

به سر می‌برند. با وجود این از مدت درازی پیش تمایل روزافزونی به اتحاد مجدد مشاهده می‌شود. اگر مذاهب دیگر مسیحی نیز با شما در طلب صلح هم آواز شوند، خود پیروزی بزرگی به‌شمار می‌رود. می‌دانم که هنوز تصمیمی اتخاذ نکرده‌اید زیرا دلایل محکم و مصلحت‌آمیزی برای تأخیر در تصمیم دارید، من به‌سهم خویش آرزو مندم و امیدوارم تصمیم حضرت پاپ به عزیمت به لورد سرانجام جامه عمل بپوشاند...

گلدنی این نامه را ارسال نموده و می‌دانم که در عین حال که از این فکر به هیجان آمده است می‌خواهد قبل از اتخاذ تصمیم، کلیه عواقب احتمالی آن را از نظر دور ندارد.

او مردانه پیشنهاد کرد که موضوع را با اعضای دیوان سلطنتی در میان بگذاریم. میل دارم با او موافق باشم. قدرت من مطلقه است، ولی عقل سلیم حکم می‌کند که در یک چنین امر مهم و کارگردانی از بهترین مشاورتها برخوردار شوم. نیز فکر می‌کنم که باید از کاردینال پالنبورگ از آلمان و کاردینال موران از پاریس برای شرکت در بحث دعوت به‌عمل آورم. سرانجام برای انتخاب سر اسقف الیسون به مقام کاردینال سراسقف وست مینیستر مصمم شدیم. و حالا فرصت مناسبی است که او را هم به رم بخوانیم تا در ضمن شرکت در بحث ما کلاه قرمز خود را نیز دریافت دارد...

ژان تلمون دیروز برای صرف شام پیش من آمد. لاغرتر و خسته‌تر شده است ولی می‌گوید حالش خوب است و دایم به کار اشتغال دارد. از مصاحبت کاردینال رینالدی خرسند است و برای هم

دوستان خوبی شده‌اند. من به رینالدی کمی رشک می‌برم که دیده‌اش به جمال ژان روشن است و من مهجور. من درگیر و دار فشار خردکننده اشتغالات بی‌حد خویش اندکی از بینش حیرت‌آلود او را راجع به جهان به کار می‌برم. رینالدی طی یادداشت کوتاهی به خط خود از لطفی که با لئون داشته بودم تشکر کرد. باید قبول کنم که این رفتار حسابگرانه من با او به حساب لطف نیست. با این وصف از اینکه این عمل من نادیده نماند خوشحالم.

می‌دانم که ژان هنوز نگران نظر دارالقدس دربارهٔ جلد اول کتابش است. علی‌هذا تفتیش عجولانه ناممکن است و من ژان را به صبر و شکیبایی دعوت کرده‌ام. کاردینال لئون قول داده است که تا پایان ماه اکتبر نظریهٔ موقت محکمه را تحویل دهد. می‌بینم که او با ملایمتی بیش از حد به این موضوع رسیدگی می‌کند، شخصاً حسن‌نیت احتیاط‌آمیزی نسبت به ژان تلمون نشان می‌دهد. با وجود این سخت تأکید می‌کند که تا روشن شدن داوری دارالقدس نباید ژان را به کار و عظم یا تعلیم بگماریم.

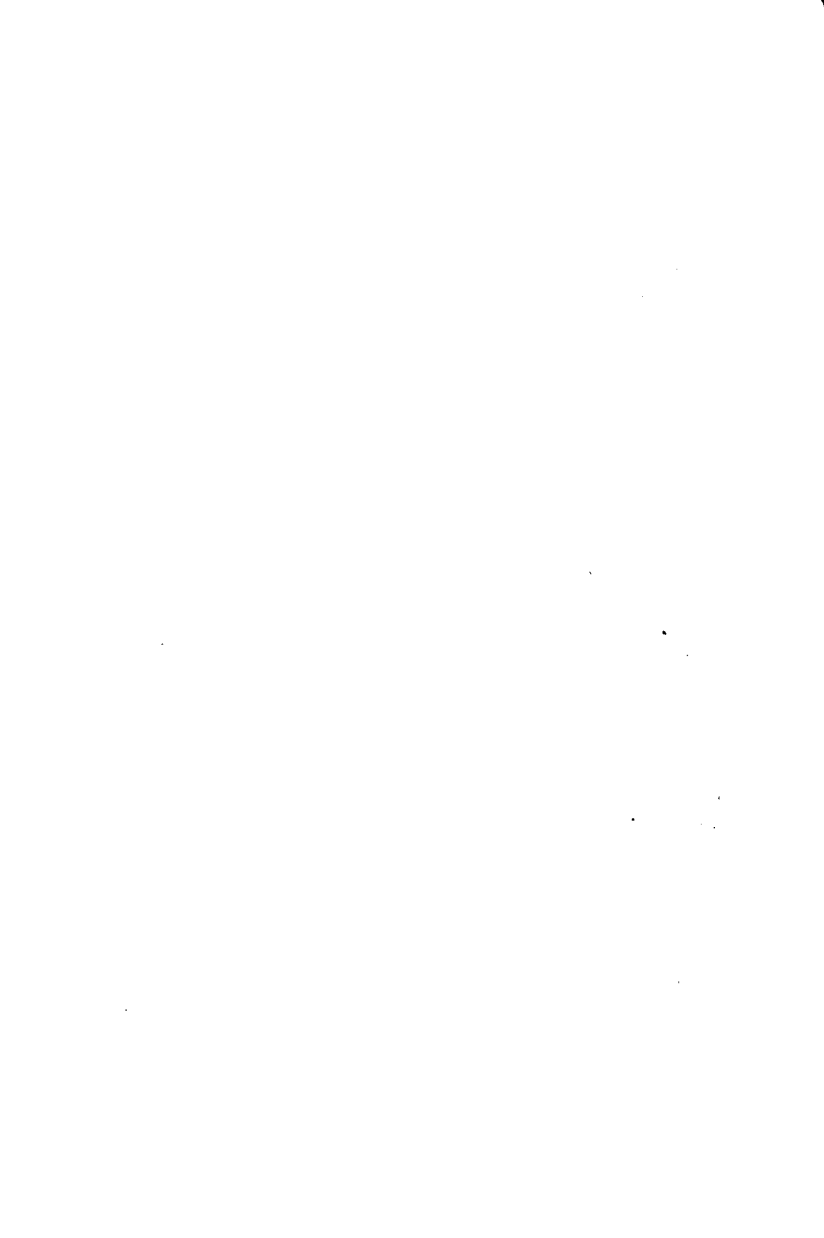
نمی‌توانم با او مخالفت کنم، و هنوز امیدوارم بتوانم دوستش داشته باشم. مراودهٔ من با سایر اعضای دیوان سلطنتی راحت و بی‌تکلف است ولی بین لئون و من همیشه مانع و عایق وجود داشته است. این همان اندازه که تقصیر اوست تقصیر من نیز هست. هنوز از خشکی رومیانهٔ او دلگیرم...

جرگ ویلهلم فارستر به دیدنم آمده بود، و من پاسخ پرزیدنت را به او تسلیم کردم. فارستر مرد ریز جثهٔ غربی است که زندگی خطرباری را با خونسردی و شوخ‌طبعی ادامه می‌دهد. وقتی راجع به خودش پرسیدم گفت که مادرش اهل لتونی و پدرش اهل گرجستان

بوده‌اند. تحصیلاتش را در مسکو و لایپزیک انجام داده است و نام آلمانی‌اش را بنا به اقتضای شغل گرفته است. او هنوز عضو مؤمن کلیسای ارتدکس روسیه است. وقتی که از او پرسیدم چگونه وجدانش راضی می‌شود که برای دولتی خدانشناس کار کند جواب خوبی داد:

«مگر شما همین کار را نمی‌کنید حضرت پاپ؟ خدمت به مام روس به هر طریقی که ممکن باشد؟ مسلکهای سیاسی می‌گذرند. و آنچه همیشه به جای می‌ماند خاک وطن است، ما گویی به وسیلهٔ بند نافی بدان وابسته‌ایم... کامانف مرا می‌فهمد و من او را می‌شناسم. و خدا همهٔ ما را می‌فهمد، بهتر از آنکه ما خود را می‌فهمیم؟»

این اندیشه تمام روز با من ماند و با اندیشه‌های بحران آینده، عاقبت ژان تلمون، مسافرت زیارتی به لورد و ماجرای عجیب کورادو کالیتیری درآمیخت. فهم خود من اغلب قاصر می‌ماند، ولی تا خدای بینا هست می‌توان امیدوار بود... وقتی که شاعر چیزی می‌نویسد احتیاجی نیست که خامهٔ شاعر آنچه را که او می‌نگارد دریابد. و کوزه، خواه که شکسته باشد یا سالم، شرح هنر کوزه‌گر را باز خواهد گفت...





در پسین هفته اکتبر، کاردینال لئون، در یک شرفیابی خصوصی به حضور پاپ رأی دارالقدس را درباره کتاب ژان تلمون تقدیم کرد. لئون که به نظر می‌رسید خود را پاک باخته بود به صد رنج شروع به عرض گزارش نمود:

حکم صادره سه چیز را ملحوظ نظر داشته است: «زمان، شرایط خاص زندگی اب تلمون، و مناسبات خصوصی او با حضرت پاپ. از نظر زمان، آباء جامعه مقدسه دارالقدس ترجیح داده‌اند یک نظریه موقت درباره موضوع صادر کنند و رأی قطعی و رسمی ندهند. نظریه مزبور مختصر است ولی مشتمل بر تفسیری است که پاره‌ای موضوعات اساسی کتاب را مورد بحث قرار داده است. راجع به شخص ژان تلمون، هیأت معتمدان فضایل معنوی و مراتب فرمانبرداری روح او را، در مقام یک فرزند کلیسا و کشیش وظیفه‌شناس، به دیده قبول می‌نگرند. و از این لحاظ ایرادی به

ایشان ندارند و لزومی به تعقیب قانونی ایشان نمی‌بینند.»
کیریل سر تکان داد و آهسته گفت: «سپاس‌گزار می‌شوم اگر
عالیجناب متن نظریهٔ موقت را قرائت کنند.»

لئون به تندی به بالا نگرست. ولی روی چشمان اسقف حجابی
کشیده شده بود، و صورت داغدارش چون نقابی بی‌جان بود. لئون
بادقت شروع به قرائت کرد:

«آبای اعظم و افخم ادارهٔ مقدسه عالیہ دارالقدس، حسب الامر
حضرت پاپ اعظم کیریل اول، ابلاغ شده توسط ادارهٔ مقدسه
فوق‌الذکر، بررسی ساعیانہ‌اش از نسخهٔ خطی کتاب «تکامل انسان»
تصنیف حضرت اب ژان تلمون عضو فدایی انجمن یسوع به عمل
آوردند. آنها با قبول این حقیقت که اثر مزبور به میل و اراده و با
روحیۀ اطاعت مذهبی مصنف نگارش یافته است او را نکوهش
نکرده و لزومی به تعقیب قانونی نمی‌بینند و نیت صادقانه مصنف و
کمکی را که از این راه به پژوهشهای علمی بخصوص در زمینه
پالئوئولوژی کرده است از نظر دور نمی‌دارند. با این وصف از ذکر
این نکته خودداری نمی‌توانند کرد که اثر مزبور متضمن ابهام‌گوییها و
حتی خطاهای خطیری در مطالب فلسفی و لاهوتی است که با
اصول عقاید کاتولیک مباینت دارد. فهرست کاملی از قضایای مورد
اعتراض ضمیمهٔ فرم چکیدهٔ نظرات مصنف و تفسیرهایی است که
آبای اعظم و افخم ادارهٔ مقدسهٔ عالیہ دارالقدس مرقوم داشته‌اند. اهم
اعتراقات به قرار ذیل است:»

یک: تلاش مصنف به کاربرد و اصطلاحات و مفاهیم تئوری
تکاملی در مسایل ماورای طبیعت و تئولوژی ناشایست است.
دو: از مفهوم وحدت خلاقهٔ مشروحہ در اثر مزبور چنین

برمی آید که خصیصهٔ علیت را از قدرت خالقۀ خدا سلب کرده وجود بشر را حالت تکامل یافته یک شکل بدوی حیات تلقی می کند. بعضی از بیانات مصنف خواننده را به این توهم واهی دارد که عمل خلقت به نحوی از انحاء عملی جبری است، درحالی که مطابق مفاهیم کلاسیک خداشناسی خداوند در کار خلقت قدرت و اختیار مطلق داشته است.

سه: مفهوم وحدت و عمل وحدت بخشیدن که جزء لاینفک تئوری تکاملی ژان تلمون است بیش از حد تعمیم داده شد و حتی به نظم فوق طبیعی نیز کشیده شده است. این مفهوم متضمن انتساب یک طبیعت ثالث به حضرت مسیح است که او را نه وجودی انسانی و نه وجودی یزدانی، بلکه وجودی کیهانی قلمداد می کند.

چهار: مصنف نظام طبیعی و نظام فوق طبیعی را با هم مخلوط کرده است و معلوم نیست در این میانه اهمیت فیاض نظام فوق طبیعی و در نتیجه ماهیت فیض و رحمت الهی چگونه توجیه می شود.

آبای افخم روا ندیدند کلیهٔ اظهارات مصنف را کلمه به کلمه بررسی کنند زیرا در این صورت ناگزیر می شدند بعضی از استنتاجات او را رفض صریح و واقعی تلقی کنند. آنها به اشکالات بیانی موجد در تشریح اندیشه های نو و بکر واقف هستند و مایلند به علت دشواری دریافت این اندیشه ها از صدور حکم قطعی خودداری کنند.

با وجود این، عقیدهٔ حساب شدهٔ آنها این است که حضرت افخم اب ژان تلمون در این اثر و اثرهای بعدی که وابسته به اثر اولی هستند، تجدیدنظر به عمل آورند. و آنها را با اصول عقاید تاریخی

کلیسا منطبق سازند. ضمناً ایشان باید از وعظ، تدریس، انتشار هرگونه نظرات پراکنده دیگر که آبای اداره مقدسه آنها را مشکوک تشخیص داده‌اند منع شوند.

الاتمه فی یوم بیستم اکتبر، در نخستین سال اسقفی و سلطنت باشکوه پاپ اعظم کیریل اول.»

لئون قرائت خود را تمام کرد، پرونده را روی میز کیریل گذاشت و ساکت منتظر ماند.

کیریل به آرامی گفت: «بیست سال به یک ضربت ویران شد. نمی‌دانم چگونه تحملش خواهد کرد.»

«متأسفم حضرت پاپ کار دیگری نمی‌شد کرد. خود من در این کار دخالتی نداشته‌ام. هیأت معتمدان نیز تحت نظر حضرت پاپ انتخاب شدند.»

کیریل با لحنی به‌غایت رسمی گفت: «این را می‌دانیم. شما از تشکرات ما برخوردار هستید عالیجناب. می‌توانید مراتب تشکر و قدردانی ما را به افخم جامعه مقدسه ابلاغ کنید.»

«اطاعت می‌شود حضرت پاپ. راستی این خبر چگونه به اطلاع اب تلمون خواهد رسید؟»

«خودمان به او خواهیم گفت. عالیجناب اجازه دارند بروند.»
شیر پیر به پا خاست، سرسخت و بی‌هراس: «این مایه اندوه شماست حضرت پاپ. کاش می‌توانستم در این اندوه سهیم شوم. ولی نه همکارانم و نه من قادر نبودیم رأی دیگری صادر کنیم. حضرت پاپ باید این را بدانند.»

«این را می‌دانیم. اندوه ما به خودمان مربوط است. حالا مایل هستیم تنها باشیم.»

می دانست که این گونه سخن گفتن بیرحمانه است، ولی نتوانست جلو خود را بگیرد. کاردینال پیر را که مغرور قد برافراشته از اتاق خارج می شد نگریست، و سپس به سنگینی روی میز افتاد و به پرونده خیره شد.

این هر دو اینک گرفتار آمده بودند، ژان تلمون و خودش. با یک گام بلند هر دو به نقطه تصمیم رسیده بودند. از نظر خودش این قلم قابل توجیه بود. در مقام نگاهبان ودیعه دیانت نمی توانست بپذیرد که خطایی در آن راه یابد و یا حتی خطری متوجه این ودیعه بشود. اگر ژان تلمون در زیر ثقل این داوری خرد می شد او چاره ای نداشت که دست روی دست بگذارد و انهدام او را بنگرد. چرا که نمی توانست کوچکترین انحرافی از آن حقیقتی که مسیح به حواریانش سپرده بود و آنان به مؤمنان سپرده بودند انحراف حاصل کند.

می دانست که برای ژان تلمون مسأله بس دشوارتر است. او لاجرم تسلیم داوری می شد. به حکم اطاعت دینی در مقابل آن نیز سر خم می کرد ولی چه بر سر روح اندیشه مندش می آمد، آن ابزار ظریف دو رنگی که می خواست پرده از اسرار کاینات بردارد؟ این رنج بی پایان را چگونه برخواهد تابید و خانه آن روح اندیشنده، آن جسم نحیف با قلبی بیمار و لرزان، چگونه جنگی را که عنقریب درون آن به پا خواهد شد، تحمل خواهد کرد.

پاپ کیریل سرش را روی دستها خم کرد و لمحهای در پریشانی دعا خواند، برای خودش و برای مردی که برادر او شده بود. آن گاه تلفن را برداشت و کاردینال رینالدی را از ویلایش فرا خواند. پیرمرد تقریباً بلافاصله آمد.

کیریل پرسید: «اب تلمون کجاست؟»
 «در باغ است حضرت پاپ می خواهید با او صحبت بکنید؟»
 «نه با شما می خواهم صحبت بکنم عالیجناب... حالش امروز
 چه طور بود؟»
 «تعریفی ندارد. فکر می کنم شب بدی را گذراند. خسته به نظر
 می آید. طوری شده است؟»
 «همین الان حکم دارالقدس را آوردند.»
 «او!... خوب یا بد؟»
 «خوب نه. آنها حتی المقدور کوشیده اند ایراداتشان را به حداقل
 برسانند، ولی ایرادهایشان هنوز هست.»
 «آیا آن ایرادها بجاست حضرت پاپ؟»
 «گمان کنم اکثرشان بجا باشد.»
 «حضرت پاپ از من می خواهند موضوع را به او بگویم؟»
 «نه. ترجیح می دهم خودم بگویم. می توانید او را با ماشین
 بیاورید به واتیکان؟»
 «البته... فکر می کنم شاید صلاح باشد کمی آماده اش بکنم.»
 «اگر این کار را بکنید ممنون خواهم شد.»
 «چه احساسی دارید حضرت پاپ؟»
 «نگران ژان هستم.»
 «سعی کنید زیاد نگران نباشید. او بهتر از آنچه خودش آگاه است
 آمادگی پذیرش واقعیت را دارد.»
 «کاش این طور باشد. وقتی برگشت از او مواظبت کنید.»
 «اطاعت می شود حضرت پاپ. من محبت زیادی نسبت به او
 دارم.»

«می دانم. و از این حیث خیلی ممنون هستم.»

«چه کسی حکم را آورد حضرت پاپ؟»

«لئون.»

«ناراحت بود؟»

«فکر می کنم کمی. هیچ وقت نتوانسته ام ذهن او را بخوانم.»

«اجازه می دهید به او تلفن بکنم؟»

«اگر مایل باشید... چه قدر طول می کشد ژان اینجا بیاید؟»

«در حدود یک ساعت.»

«بیاوریدش به دروازه آنژیک. من دستورات لازمه را خواهم داد

که او را از آنجا مستقیماً به اتاق من بیاورند.»

«اطاعت می شود حضرت پاپ... بیاور کنید عمیقاً متأسف

هستم.»

وقتی ژان تلمون به اتاق آمد، رنگ رویش پریده بود ولی قامتش

قائم و شجاعانه بود، کیریل به استقبالش رفت و دستهایش را

به سویش گشود. وقتی او خواست انگشتی ماهیگیر را ببوسد

کیریل بلندش کرد و به طرف صندلی کنار میز خود برد و با محبت

گفت:

«متأسفم. خبرهای بدی برایت دارم ژان.»

«حکم دارالقدس؟»

«بله.»

«حدسش را زدم. ممکن است لطفاً ببینم؟»

کیریل کاغذ را از آن سوی میز بدو داد و همان گونه که او مشغول

قرائت بود او را می نگریست. چهره قشنگ او چین آلود شد و قطرات

ریز عرق بر پیشانی و روی لبهایش پدیدار گشت. پس از اتمام،

پرونده را روی میز گذاشت و با چشمانی مشحون از درد و سرگشتگی به پاپ نگریست و با لحن نااستوار گفت: «بدتر از آنی است که فکرش را می‌کردم... سعی کرده‌اند مهربان باشند ولی کار خرابتر شده است.»

«این رأی نهایی نیست ژان؛ این را که می‌دانی. بسیاری از ایرادات آنها روی کلمات و نحوه بیان است. غیر از این ایراد مهمی ندارد. فقط تقاضای بررسی مجدد دارند.»

تلمون به نظر رسید که در خود چروکیده شد. دستانش لرزیدن گرفت. سرش را تکان داد و گفت: «دیگر وقتی برای این کار نیست.» ... حاصل بیست سال زحمت وابسته به همین جلد بود. این سنگ زاویه ساختمان بود که بدون آن بقیه سقوط خواهند کرد.

کیریل بسرعت به طرف او رفت، دستهایش را روی شانه‌های لرزان تلمون گذاشت: «حرفهایت همه خطا نیست ژان. آنها فقط روی بعضی قسمت‌ها ایراد دارند که تو باید راجع به آنها توضیح بدهی...» «فرصتی برای این کار نیست... شبها صدای در کوفتن را می‌شنوم. مرا فرا می‌خوانند حضرت پاپ، و ناگهان همه چیز تمام خواهد شد. حالا باید چه کار بکنم؟»

«خودت می‌دانی چه کار باید بکنی ژان. این لحظه‌ای است که پیوسته از آن می‌ترسیدی. من با تو هستم. دوست هستم - برادرت. ولی این تو هستی که باید تصمیم بگیری.»

«می‌خواهید تسلیم بشوم؟»

«باید بشوی ژان؛ خودت که می‌دانی.»

به وسیله نوک انگشتانش به عیان احساس کرد که چگونه روح و جسم ژان تلمون شرحه شرحه می‌شود. رعشه پیه‌ها و عضلات را

احساس کرد، و رطوبت عرق را و بوی تن مردی که در زیر شکنجه مرگباری است در مشامش پیچید. آن‌گاه رعشه فرو نشست.

ژان تلمون صورت رنجورش را آهسته بلند کرد، با صدایی که گویی پاره‌های وجودش بود گفت: «بسیار خوب، تسلیم می‌شوم... حالا چه؟ تسلیم می‌شوم، ولی دیگر نوری نمی‌بینم. گوشم به آن‌همه آهنگهای موزونی که می‌شنیدم ناشنواست کجا رفته‌اند؟ من گم شده‌ام، مرا ترک کرده‌اند... تسلیم می‌شوم ولی از اینجا به کدامین ره بروم؟»

«اینجا با من بمان، بگذار در ظلمت تو انباز شوم. ما دو دوستیم، دو برادریم. حال زمان نوشیدن شرنگ و حنظل است. باید آن را با هم بنوشیم.»

ژان تلمون لختی راضی به نظر رسید. آن‌گاه به صد رنج دیگر باز بر خویش مسلط شد. خود را به سنگینی از روی صندلی بلند کرد و رو در روی اسقف ایستاد، یغما دیده بود و مرتعش، لیک همان مرد تام و تمام سابق بود. «نه حضرت پاپ، سپاس‌گزارم، ولی نه! هرکسی باید شرنگ و حنظلش را خود بنوشد حالا می‌خواهم بروم.»

«فردا می‌آیم و می‌بینمت ژان.»

«ممکن است به وقت بیشتری احتیاج داشته باشم حضرت پاپ.»

«به من تلفن خواهید کرد؟»

«فقط وقتی که آمادگی‌اش را داشته باشم حضرت پاپ... فقط

وقتی که نور را ببینم. اینک همه جا برایم ظلمانی است. حس می‌کنم دشتی که بیست سال تمام با عرق جبین آبیاری‌اش کردم سراسر به بیابانی بی‌آب و علف مبدل شده است و من در آن تنهایم.»

«همه چیز از دست نرفته است ژان. آنچه باقی است خود غنیمت است. از تو خواهش می‌کنم.»

«شاید اهمیتی نداشته باشد.»

«البته که اهمیت دارد. اهمیت باطل کمتر از حق نیست. هر چیزی واجد اهمیت است. دل قوی دار.»

«کدام دل را قوی دارم؟ دلی را که مذبح‌خانه در سینه‌ام در ضربان است و مرگ فردایم را هشدار می‌دهد... دیگر همه چیز تمام شده است حضرت پاپ. تسلیم می‌شوم. حالا بگذارید بروم.»

پاپ کیریل گفت: «دوستت دارم ژان تلمون در تمام زندگی هیچ کسی را مثل تو دوست نداشته‌ام. اگر بخواهم رنجی را از دوشت بردارم این را با رغبت می‌کنم.»

ژان تلمون بسادگی گفت: «می‌دانم زبانم از بیان درجهٔ سپاس‌گزاری‌ام قاصر است، ولی حتی با داشتن عشق نیز انسان باید تنها بمیرد و چنین مرگی ده‌بار بدتر از مرگهای دیگر است.»

وقتی در پشت سر او بسته شد، پاپ کیریل مشت به میز کوفت و با خشم از ناتوانی خویش فریاد برآورد. روز بعد و روز بعد و روز بعد از آن پیغامی از جانب ژان تلمون نیامد. پاپ فقط می‌توانست حدس بزند که او چه رنجی می‌کشد. با وجود تمام اقتدارش رد مقام قائد اعظم، در این درام و در این گفت‌وگوی بسیار خصوصی جرأت دخالت نداشت.

به‌علاوه خودش را نیز انبوه گرفتاریها فراوان احاطه کرده بود. وزارت امور خارجه، دایرةٔ امور کلیسای شرق از ادارهٔ آیینها و کیشها و بالاخره هر دیوان و کمیسیونی در رم همه یکجا می‌خواستند پاپ بر کارشان نظارت کند. مجبور بود خود را از درون نظام بیرحم روزها

عبور دهد و شبها نیز میز تحریرش همچنان انباشته از کاغذها بود. و روح او در آرزوی لحظه‌ای فراغت برای دعا و تنهایی پرواز می‌کرد. و با این همه خیال تلمون از سرش بیرون نمی‌رفت. بامداد روز چهارم، پس از پایان شرفیابیهای خصوصی و نیمه خصوصی، با تلفن کاردینال رینالدی را خواند.

رینالدی خبرهای خوبی نداد:

«حضرت پاپ او سخت رنجور است. بی‌شک تسلیم خواهد شد، ولی نمی‌توانم حدس بزنم این کار چه قدر برایش گران تمام خواهد شد.»

«وضع مزاجی‌اش چه طور است؟»

«مثل سابق. دوبار دکتر بالای سرش آوردم. فشار خونس به طور خطرناکی بالاست ولی البته این نتیجه حالت هیجانی و خستگی اوست. در این مورد کار زیادی نمی‌توان کرد.»

«آیا هنوز در کنار شما خوشحال است؟»

«فکر می‌کنم خوشحالت‌تر از هر جای دیگر باشد. ما همدیگر را می‌فهمیم. او با من به قدر کافی خودمانی است و غریب آنکه فکر می‌کنم وجود بچه‌ها تأثیر خوبی در او می‌کند.»

«خودش چه کار می‌کند؟»

«صبحها نماز قداس می‌خواند و بعداً مدتی در ییلاق پیاده‌روی می‌کند. ظهرها به کلیسای بخش می‌رود و به تنهایی نماز می‌گذارد. بعد از ناهار به استراحت می‌پردازد ولی فکر نمی‌کنم خوابش ببرد. بعد از ظهر در باغ قدم می‌زند. وقتی بچه‌ها به خانه می‌آیند با آنها به صحبت می‌نشیند. شبها شطرنج بازی می‌کنیم.»

«آیا کار نمی‌کند؟»

«نه، خیلی متقلب است... دیروز سم‌رینگ به دیدنش آمد. آنها مدتی دراز به صحبت پرداختند. بعد از آن ژان کمی آرام‌تر به نظر رسید.»

«آیا دوست دارد که من ببینمش؟»

رینالدی لختی تأمل کرد «فکر نمی‌کنم حضرت پاپ! او محبتی عمیق نسبت به شما دارد. همیشه با مهر و سپاس از شما یاد می‌کند. ولی به گمانم فکر می‌کند که نباید باعث شود شما خود و یا مقامتان را به خاطر مسألهٔ شخصی او به خطر بیندازید. می‌دانید که او بس دلیر و بس شریف است.»

«آیا می‌داند که من عاشقش هستم؟»

«می‌داند. به من گفته است. ولی یگانه راه ابراز عشق متقابل برای او حفظ حیثیت خودش است. حضرت پاپ حتماً به این مطلب توجه دارند.»

«می‌فهمم.» برای نخستین بار رینالدی را به اسم کوچک صدا کرد:

«خیلی هم از تو سپاس‌گزارم والریو!»

«من نیز از شما سپاس‌گزارم حضرت پاپ! شما به من آرامش و

فرصت دم‌خوری با یک مرد بزرگ را داده‌اید.»

«اگر حالش وخیم شود فوراً به من خبر خواهید داد؟»

«فوراً، قول می‌دهم.»

«خدا پشت و پناهت باشد والریو.»

گوشی را گذاشت و مدتی همچنان نشست، تا قوای خود را برای

انجام تشریفات صبح جمع کند. او دیگر به خود تعلق نداشت. بجز

کمی از وجود خود را نمی‌توانست صرف کسی دیگر حتی ژان

تلمون بکند. او متعلق به خدا و از طریق خدا متعلق به کلیسا بود.

خزانۀ هیچ کس به آن اندازه قوی نبود که بتواند این همه خرج جسمی و روحی را تحمل کند. لیک او مجبور بود همچنان خرج کند. بدین اعتماد که خداوند متعال کمبود را ترمیم خواهد کرد.

لیست مراجعین روی میزش بود. وقتی که آن را برداشت نام کورادو کالیتیری رادر صدر اسامی دید. زنگ زد. در اتاق انتظار باز شد و حاجب، وزیر کابینه را به حضور آورد.

پس از انجام تشریفات مقدماتی، کیریل حاجب را مرخص کرد و از کالیتیری خواست بنشیند. مردی دید به غایت بی نیاز با چشمان هوشیار که از حرکات و وجناتش قدرت می بارید. گویی برای بزرگی زاده شده بود. باید به صداقت با او رفتار کرده و غرور و ذکاوتش را احترام گذارد. کیریل نشست و او را به آرامی مخاطب ساخت:

«پای من به این محل بند است دوست گرامی. مثل دیگران نمی توانم هر جا که دلم خواست بروم، بنابراین مجبور بودم از شما دعوت کنم به اینجا بیایید.»

کالیتیری با لحن رسمی گفت: «باعث افتخار من است حضرت پاپ!»

«قبل از هر چیز باید خواهش کنم با من شکیبا باشید و از حرفهایم زیاد نرنجید. فکر می کنم شما بزودی بر مسند صدارت خواهید نشست؛ من نیز اینجا در واتیکان خواهم بود؛ و با هم بر رم فرمان خواهیم راند.»

کالیتیری با لبخند ملایمی گفت: «تا آن موقع خیلی فاصله هست. سیاست امر خطرناکی است.»

کیریل آرام گفت: «پس امروز صبح سیاست را فراموش کنیم. من کشیش هستم و اسقف شما. می خواهم درباره خودتان با شما

صحبت کنم.»

او دید کالیتری جا خورده و خون به گونه‌های مهتابی‌اش دوید.
کیریل که متوجه ناراحتی او شد بسرعت ادامه داد:
«سردبیر او سر و اتوره رومانو چند روز پیش استعفا داد. فکر
می‌کنم شما علتش را بدانید.»
«می‌دانم.»

«من علاقه‌مند شدم پرونده شما را از دیوان اعلای رم بخواهم. آن
را بدقت مطالعه کردم. باید بگویم که داوری خوب انجام گرفته و با
توجه به مدارک ارائه شده حکم طلاق به حق صادر شده است.»
کالیتری با اندوه آشکاری گفت: «از شنیدن این مطلب خوشحالم،
حضرت پاپ. ازدواج کردن من اشتباه بزرگی بود. من به خود خیلی
مغرور نیستم، ولی خوشحالم که عدالت را اجرا کرده‌ام.»

پاپ کیریل با لحن ساده و محکم گفت: «یک مطلب دیگر در
پرونده شما بود که بیشتر از قضیه قانونی توجه مرا جلب کرد. و آن
وجود اغتشاشات روحی عمیق در روان شما بود.» کالیتری دهان
گشود تا چیزی بگوید، ولی پاپ با بلند کردن دست او را خاموش
کرد. «نه لطفاً! اجازه بدهید من حرفم را تمام کنم. شما را به اینجا
دعوت نکرده‌ام که متهمتان کنم. شما فرزند من در طریق مسیح
هستید؛ می‌خواهم کمکتان کنم. شما مسأله‌ای مخصوص و بسیار
مشکل دارید، می‌خواهم در حل آن کمکتان کنم.»

کالیتری دوباره سرخ شد و شانه‌اش را به علامت کنایه تکان داد.
«ما همینیم که هستیم حضرت پاپ... باید در بهترین شرایط با
زندگی کنار بیاییم. تازه، پرونده نشان می‌دهد که من در بهبود این
شرایط کوشیده‌ام.»

«ولی مسأله هنوز سرچایش هست، مگر نه؟»

«بلی. وقتی میلی برآورده نمی شود آدم می کوشد جانشینی برای آن پیدا کند یا آن را تصعید دهد. بعضی از این جانشینها و تصعیدها خوب و بعضیها بد است. همه ما آن آمادگی را نداریم که تمام عمر صلیب به دوش بکشیم حضرت پاپ. نباید این طور باشد، ولی آمادگی نداریم.» زیر لب خنده خشک کوچکی کرد.

«شاید اگر غیر از این بود نصف مردم دنیا به دیرها می رفتند و نصف دیگر خودشان را از پشت بام می انداختند.»

علی رغم تعجب او، کیریل این کنایه را با تبسمی ناشی از خلق خوش تصدیق کرد. «شاید برایتان تعجب آور باشد. با شما مخالف نیستم. هر یک از ما باید به نحوی از انحا با خود کنار بیاییم و دنیا را آنچنان که هست بپذیریم. هیچ وقت من بر این عقیده نبوده ام که این کار را به قیمت نابود کردن خود و یا مهمتر از آن نابود کردن دیگران انجام دهیم... ممکن است سؤالی بکنم فرزندم؟»

«ممکن است قادر به جواب آن نباشم حضرت پاپ!»

«این مسأله خود را و آنچه را که محرک شماست، چگونه برای خویشتن توجیه می کنید؟»

علی رغم تعجب پاپ، کالیتری از جواب طفره نرفت. با لحن قاطع جواب داد: «من آن را از مدتها پیش توجیه کرده ام حضرت پاپ. این مسأله ای مربوط به عشق است. عشق انواع مختلف دارد و - من از گفتن این خجالت نمی کشم - که به نوع مخصوصی از این عشق دارای احساس و قابلیت هستم.» با عجله ادامه داد: «بعضی مردم از بچه خوششان می آید و بعضی دیگر آنها را به چشم غولهای کوچک می نگرند. ما هیچ کدام از آنها را ملامت نمی کنیم، بلکه آنان را

آنچنان که هستند می‌پذیریم! چه دلیلی دارد از این حیث شرمنده باشیم!»

پاپ کیریل گفت: «فقط وقتی باید شرمنده باشید که عشق شما مخرب شود. همان‌گونه که در گذشته بوده است، همان‌گونه که ممکن است در مورد پسر کامپچیو باشد. یک عاشق بی‌قاعده عاشقی صادق نیست. خیلی روی خودش متمرکز است، و با حد کمال عاشقی فرسنگها فاصله دارد. می‌دانید می‌کوشم چه بگویم؟»
«می‌دانم. و نیز می‌دانم که آدم نمی‌تواند با یک خیز به کمال برسد. فکر می‌کنم ورود من به مرحله کمال آغاز شده است.»
«صمیمانه؟»

«کدام یک از ما کاملاً با خودش صمیمی است حضرت پاپ؟ این نیز یک عمر تمرین لازم دارد. می‌توانم بگویم که شاید من شروع به صمیمی شدن می‌کنم، ولی صحنه سیاست برای تربیت خیلی عالی نیست، همان‌طور که دنیا هم نیست.»
کیریل با لبخند پرسید: «از دست من عصبانی هستید دوست عزیز؟»

«نه حضرت پاپ، عصبانی نیستم. ولی نباید از من انتظار داشته باشید که مثل یک دختر مدرسه در نخستین اعتراف تسلیم شوم.»
«این انتظار را ندارم ولی دیر یا زود شما مجبور به تسلیم هستید، نه به من، بلکه به خدا.»
«این نیز وقت می‌خواهد.»

«چه کسی می‌تواند به خود وعده زمان بدهد؟ شما از طول عمر خود مطمئن هستید؟ یا من هستم؟»
کالیتری ساکت ماند.

«و روی حرفهای من فکر خواهید کرد؟»

«فکر خواهم کرد.»

«و از من نخواهید رنجید؟»

«سعی خواهم کرد رنجم حضرت پاپ!»

«متشکرم. قبل از رفتن شما می‌خواهم بگویم که سه شب پیش در همین محل با مردی که چون جان برایم گرامی بود ایستاده بودم و رنج می‌کشیدم. من او را دوست دارم. من او را جسماً و روحاً دوست دارم. از این حیث شرمنده نیستم زیرا که عشق شریفترین هیجان بشری است... کتاب عهد جدید را بتازگی خوانده‌اید؟»

«مدتهاست که آن را نخوانده‌ام»

پس باید توصیف «آخرین شام» را در آن بخوانید جایی که یوحنا ی حواری دست راست مولا نشسته سر به سینه او گذاشته بود. همه بدین منظره نگریستند و در شگفت شدند و گفتند: «بنگرید که چگونه دوستش دارد» در این موقع کیریل برخاست و چالاک گفت: «عذر می‌خواهم شما خیلی کار دارید. من خیلی وقتتان را گرفتم.»

کالتری نیز برخاست و در برابر اندام بلند و هیکل آمرانه اسقف خود را حقیر حس کرد. با لحنی که خالی از کنایه نبود گفت: «حضرت پاپ با فراخواندن من به اینجا کار خطرناکی کردند.»

کیریل با خونسردی گفت: «این شغل خطرناکی است ولی اغلب مردم این موضوع را نمی‌فهمند. به‌علاوه خطر برای شما بمراتب بیشتر است. خواهش می‌کنم آن را دست‌کم نگیرید.»

تکمه زنگ را فشار داد و مهمان خود را به دستهای آزموده حاجب دربار سپرد.

وقتی کورادو کالیتری از دروازهٔ برنجین خارج شد و در زیر آفتاب بی‌رنگ به میدان پترس قدیس رفت پرنسس ماریا رینا در اتومبیل خود منتظرش بود وی با اشتیاق و رندی او را به سؤال کشید: «خوب پسر، چه طور شد؟ ان شاء الله که به خیر گذشت. با هم خوب کنار آمدید؟ راجع به حکم دادگاه صحبتی نکرد؟ راجع به سیاست چه؟ می‌دانی این ملاقات خیلی مهم بود تو باید مدتها با این مرد سر بکنی.»

کورادو کالیتری رنجیده خاطر گفت: «به خاطر خدا عمه جان، ممکن است خاموش باشید و بگذارید کمی فکر کنم!»

در ساعت یازده همان شب تلفن آپارتمان شخصی کیریل به صدا درآمد. کاردینال رینالدی در آن سوی خط بود. با دستپاچگی و ناراحتی خبر داد که ژان تلمون دچار حملهٔ قلبی شده است و اطبا منتظرند هر لحظه حملهٔ دیگری حادث شود امیدی به زندگی‌اش نیست. و گفت که خودش مراسم نزع را به جای آورده و به اب‌کل یسوعیان نیز اطلاع داده است. کیریل گوشی را روی تلفن کوید و دستور داد در عرض پنج دقیقه اتومبیل سواری‌اش را با یک اسکورت از پلیس ایتالیا حاضر کنند. همچنان که لباس می‌پوشید دعا‌های بچه‌گانه و ساده به زبانش می‌آمد. چرا این طور شد؟ نباید این طور می‌شد، خداوند در حق ژان تلمون که آن همه خود را به خطر افکنده بود باید مهربانتر می‌بود. «لطفاً، لطفاً کمی درنگ کن! درنگ کن تا من برسم و او را آرام کنم. دوستش دارم! به او احتیاج دارم! او را

با این چنین ناگهانی از من مگیر!»

همان گونه که اتومبیل بزرگ او می‌گرید و در دل شب پیش می‌رفت درحالی که پرچم سه گوش و اتیکان روی آن در اهتزاز بود و سوت پلیس راه را باز می‌کرد کیریل چشمانش را بست و با مهره‌های تسبیحش به بازی پرداخت و درحالی که تمام ذخایر روحی خود را جمع کرده بود و آرزو می‌کرد ژان تلمون زنده بماند.

می‌خواست خود را مثل یک گروگان، یا بهتر بگوییم یک قربانی، به پایش اندازد. و وقتی دعا می‌کرد با این رنجش گنه‌آلود دست به گریبان بود که چرا باید چنین بیرحمانه مردی که مورد ستایش او بود از دستش ربوده شود. ظلمتی که ژان تلمون تحمل کرده بود اینک بر او فرود می‌آمد به طوری که حتی وقتی که خودش را به تسلیم واداشت قلبش به تلخی فریاد برآورد و استرحام می‌کرد. ولی وقتی که رینالدی را در ویلا دید، رنگ باخته و شوریده، دانست که استغاثه او اجابت نشده است. ژان تلمون، آن گردنده بی‌قرار، پای به کشتی آخرین سفر خود نهاده بود.

والریو رینالدی گفت: «دارد از دست می‌رود حضرت پاپ. دکتر پهلویش هست. شب را به صبح نخواهد رساند.» اسقف را به اتاقی عتیقه‌نما برد که در آنجا دکتر و اب‌کل یسوعیان بالای سر تلمون ایستاده بود، و شمعها برای روحی که جدا می‌شد آخرین نور خود را می‌پراکندند. تلمون سست و بیهوش افتاده بود، دستهایش روی لحاف بود، صورتش چروکیده بود و چشمانش در چشمخانه فروهشته بود کیریل در کنار تختخواب زانو زد و کوشید او را به هوش آورد: «ژان صدای مرا می‌شنوی؟ من هستم، کیریل. هر قدر می‌توانستم زود خود را به اینجا رساندم. حال اینجا هستم دست را

گرفته‌ام. ژان، برادرم، اگر می‌توانی با من صحبت کن!»
 ژان تلمون واکنشی نشان نداد. دستانش همچنان سست بود،
 پلکهایش در مقابل نور شمعها افتاده بود. از میان لبهای کبودش
 صدای آخرین نفس سطحی حیات خارج می‌شد.
 کیریل سر فرا سینه‌ جانان آورد و چنان گریست که پس از شبهای
 دیجورش در سیاهچال آن چنان نگریسته بود. رینالدی و سمرینگ بر
 او حیران مانده بودند و بر حالش رقت می‌آوردند. لیک کاری از
 دستشان برنمی‌آمد. سمرینگ، بیخبر از نیرنگ روزگار، گفت: «بنگر
 که چگونه دوستش دارد.»

آن‌گاه وقتی که چشمه‌ سرشک دیدگان پاپ به خشکی نشست،
 رینالدی دست پیرانه‌اش را بر دوش مقدس او نهاد و او را با ملاطفت
 به خود آورد: «بگذارید بروم حضرت پاپ! اینک او در آرامش است.
 خداوند روحش را شاد بدارد. بگذارید بروم.»

صبح زود روز بعد، کاردینال لئون بدون اطلاع قبلی، به آپارتمان
 پاپ آمد و پس از بیست دقیقه انتظار به اتاق کار او هدایت شد.
 کیریل، لاغر و درهم شکسته پشت میز تحریرش نشسته بود و از
 خستگی بیدار خوابی دوش چشم و دهانش به خشکی افتاده بود.
 حرف زدن برایش دشوار می‌نمود.

«ما خواسته بودیم تنها باشیم. خدمت مخصوصی برای
 عالیجناب می‌توانیم انجام بدهیم؟» سیمای صخره‌وار لئون در هم
 رفت، ولی بر خود مسلط آمد و با ملایمت گفت: «آدم تا مراتب
 همدردی خود را از بابت مرگ اب ژان تلمون ابراز کنم. این خبر را از
 دوستم رینالدی شنیدم. خوشوقتم عرض کنم که برای آرامش روح او
 امروز صبح نماز قداش خواندم.»

چشمان کیریل اندکی مهربان شد، ولی آهنگ آلامش همچنان رسمی ماند: «از عالیجناب سپاس گزاریم. برای ما ضایعه بزرگی بود.»
لئون گفت: «در این مورد من احساس گناه می‌کنم، مثل اینکه به نحوی مسؤول مرگ او باشم.»

«این کار شما دلیلی ندارد عالیجناب، اب تلمون از مدتها پیش رنجور بود و فتوای دارالقدس ضربت شدیدی به او زد. ولی نه شما و نه آبای افخم دارالقدس نمی‌توانستید اقدام دیگری مبذول دارید. این احساس را باید از ذهن خود دور کنید.»

لئون با همان شیوه محکم گفت: «نمی‌توانم دور کنم حضرت پاپ، می‌خواهم اعترافی بکنم.»

«پس بهتر است پیش کشیش اقرارنیوش خود بروید.»

لئون یال سپیدش را تکان داد و مبارزه جویانه سر بلند کرد: «شما یک کشیش هستید حضرت پاپ و من روحی پریشان. من شما را برای اعتراف شنیدن گزیده‌ام. اجازه نمی‌دهید؟»

لختی چنان نمود که اسقف از شدت خشم از هم پاشیده می‌شود. سپس متدرجاً سیمای درهم رفته‌اش شکفته شد و تبسم خسته‌ای بر لب آورد: «من در اختیار شما هستم عالیجناب. اعترافتان چیست؟»

«من به ژان تلمون رشک می‌بردم حضرت پاپ. من وظیفه‌ام را بدرستی انجام دادم ولی نیتم پاک نبود.»

کیریل با چشمان متحیر بدو نگریست: «چرا به او رشک می‌بردید؟»

«به خاطر شما حضرت پاپ. زیرا من به آنچه شما در نخستین دیدار به او ارزانی داشتید - یعنی اعتماد، محبت، و محرمیت اسرار -

احتیاج داشتم و شما آن را از من دریغ کردید. من پیر هستم. سالها در راه کلیسا زحمت کشیده‌ام. احساس می‌کردم استحقاق بهتری دارم، ولی این اشتباه بود. هیچ‌یک از ما مزدی بیشتر از یک کارگر موستان نباید انتظار داشته باشیم. حال پشیمانم. می‌خواهم حضرت پاپ مرا بیامرزند.»

در همان حال که اسقف به‌سوی او می‌رفت لئون به حالت خشکی زانو زد و سر سپیدش را در حین نیوشیدن کلمات مغفرت به زیر افکند. آخرالامر پرسید: «کفاره چه باشد حضرت پاپ؟»
«فردا برای کسی که دوستی را از دست داده است و هنوز فقط نیمی رضا به مشیت الهی داده است نماز قداس بگذارید.»
«اطاعت می‌شود.»

دستهای قوی کیریل پایین رفت و او را بلند کرد. آن دو کشیش نادم، پاپ و کاردینال برابر هم قرار گرفتند تا لحظه شگرف تفاهم را دریابند.

کیریل گفت: «من نیز گناه کرده‌ام عالیجناب. من از شما فاصله گرفتم زیرا نمی‌توانستم مخالفت‌های شما را در برابر برنامه‌هایم تحمل کنم. راجع به ژان تلمون نیز قصور ورزیدم زیرا بیش از حد بدو چسبیدم، و وقتی لحظه‌ای فرارسید که مجبور بودم او را به دستهای خدا بسپارم این کار را به تلخی انجام دادم. امروز تهی هستم، و بسیار متقلب. خوشحالم که شما آمدید.»

«ممکن است عرضی بکنم حضرت پاپ؟»

«البته.»

«من سه نفر را در این مسند دیده‌ام، شما آخرین هستید. هر کدام از آنها به نوبت وضع فعلی شما را - لحظات تنهایی را - تجربه کردند.

باید عرض کنم که درمانی برای آن نیست، و گریزی نیز از آن نیست. شما مثل رینالدی که استعفا کرد و یا مثل من که قصد استعفا دارم قادر به انجام این کار نیستید. تا روز مرگ همین جا خواهید بود. هرچه بیشتر عمر کنید تنها تر خواهید شد از وجود اشخاص مختلف برای امور کلیسا استفاده خواهید کرد. ولی وقتی کار انجام شد، و یا آن کار در صلاحیت شخص مزبور نبود او را ول خواهید کرد تا کس دیگری به جایش پیدا کنید شما نیازمند عشق هستید. حتی من هم در این پیرانه سر محتاج عشقم. ممکن است برای مدت زودگذری از موهبت عشق برخوردار شوید ولی ناچار به چشم پوشی از آن خواهید شد زیرا یک مرد شریف نمی تواند خود را به عشقی نامتناسب راضی کند و اگر محبوبتان گردن کلفت باشد شما را ارضا نخواهد کرد. بخواهید یا نخواهید شما از لحظه ای که انتخاب شدید تا دم مرگ محکوم به یک سفر تنها هستید. این تنهایی چونان تپه شکنجه مسیح است که شما بتازگی شروع به بالا رفتن از آن کرده اید. تنها خدا می تواند تمام طول راه را با شما باشد، زیرا که او خود در قالب مسیح این راه را سپرد... کاش می توانستم منظورم را بهتر بیان کنم. نمی توانم.»

کیریل با وقار گفت: «می دانم. با تمام رگ و پی ام آن را درک می کنم. فکر می کنم از زمان انتخابم تا به حال هر روز این رنج را کشیده ام. دیشب وقتی ژان تلمون مرد پاره ای از وجود من نیز با او مرد.»

شیر پیر گفت: «اگر ما به عمر طبیعی بمیریم سرانجام با اتصال به خدا زندگی سرمدی خواهیم یافت. ولی این مرگی طولانی و تدریجی است. این را می فهمم شما هنوز خیلی جوانید. هنوز

شرنگ پیری را نچشیده‌اید.» مدتی مکث کرد تا توانایی بیابد، سپس پرسید: «حال که یکدل شده‌ایم ممکن است از حضرت پاپ خواهشی بکنم؟»

«چیست آن عالیجناب؟»

«مایل هستم به بنده هم مثل رینالدی اجازه‌ی استعفا بدهید.»
کیریل لختی تأمل کرد و سپس سر تکان داد. «نه هنوز نمی‌توانم بگذارم بروید.»

«تکلیف سنگینی است حضرت پاپ.»

«امیدوارم با من جوانمرد باشید. شما برای این ساخته نشده‌اید که بپوسید و یا در یک صومعه پژمرده شوید. خیابان پر از شیرهای خشمگین است. ما هم برای مقابله با آنها احتیاج به شیر داریم. کمی بیشتر با من بمایند.»

«من فقط در مقام اعتماد می‌توانم بمانم حضرت پاپ.»

«به شما اعتماد خواهم داشت، قول می‌دهم.»

«نباید مدح مرا بگویید حضرت پاپ.»

کیریل با وقار گفت: «سرتان را شیره نمی‌مالم. شما تهوری وافر دارید. می‌خواهم کمی از تهور شما را به عاریت بگیرم... الساعة هم می‌بینید که چه قدر می‌ترسم.»

ترس او قابل لمس، آشنا و قویاً تهدید کننده بود. عین همان بود که در دستهای کامانف تجربه کرده بود و با طی همان‌گونه مراحل نیز بدان رسیده بود... یعنی ماهها استنطاق از خویشان. حملات رنج و درد، و افشا شدن ناگهانی و تماشایی غوامض وجود که توجیهات دین از آنها به‌طور رقت‌انگیزی قاصر بود.

اگر این فشار مدت زیادی ادامه می‌یافت راههای دفاع روانی

انعکاس و تصمیم مثل موتور زیاد کار کرده‌ای از عمل باز می‌ماند. شخصیت درهم می‌شکست و از شخص جز موجودی پریشان و بی‌تصمیم باقی نمی‌ماند که فقط می‌توانست منتظر بماند تا اراده قویتری تکانی به او بدهد.

در هر روز از این چند ماه پایی مجبور می‌شد از خود درباره انگیزه‌ها و قابلیت‌هایش استفسار کند. می‌خواست بداند در ازای قدرتی که حاصل تجربهٔ قرن‌ها بوروکراسی و حکومت روحانی است و به او تفویض شده است خود چه توانایی دارد. احساس می‌کرد مثل مردی است که سنگی را از بلندی می‌غلطانند و فقط باید در هر سه قدم تکانی بدان سنگ بدهد.

و درست همان زمان که پیشرفت آسانتر می‌نمود، ضعفی عمیق، که از مدت‌ها پیش پنهان شده باشد، در خود احساس می‌کرد. نیاز به عشق که او را سخت به دوستی با ژان تلمون سوق داده بود. مردی که وارستگی‌اش در مقام یک مرد مذهبی به کلی دستخوش نابودی شده بود. بی‌اعتنایی او به لئون موجب تضعیف بیشتر پایه‌های اطمینان او شده بود. و کسی که اولین قدم را برای آشتی برداشت او نبود بلکه اسقف پیر بود. او نبود که روحیهٔ ژان تلمون را برای پذیرش مرگ آماده کرده بود بلکه این کار را رینالدی و رودلف سم‌رینگ انجام داده بودند. حال که او در این‌گونه امور ساده بدین‌سان دچار شکست شده بود چگونه می‌توانست جوابگوی نیازمندیهای پیچیدهٔ کلیسای جهانی باشد؟

بدین‌سان پس از هفده سال تحمل رنج در راه دین همان رنج‌ها تکرار می‌شد، ولی این بار می‌دید که با چه سهولتی می‌توان بار را از دوش خود برداشت. می‌توانست خود بیاساید و امور کلیسا با

سیستم قدیمی خود به خود جریان بیابد. مجبور به اتخاذ هیچ تصمیمی نبود. کافی بود فقط پیشنهاد کند و نظر بدهد و مطابق نظرات وزارت امور خارجه، اداره مقدسه و سایر تشکیلات کوچک و بزرگ اجرایی کلیسا به تمشیت امور پردازد.

این نحوه حکومت، قانونی و بی دردسر بود. تنها تعقلی که در آن به کار می رفت مجموعه عقول کلیسا و اگر عقل حاکم قاصر می ماند عدم دخالت او حمل به فروتنی و تواضع می گشت. بدین سان با وجود نارساییهای خودش، یکپارچگی کلیسا و اعتبار و حیثیت خود او محفوظ می ماند. لیک در اعماق وجودش - به ژرفای ریشه های زندگی - متقاعد بود که وظیفه حقیقی او غیر از این است. می دید که او مسئول تغییرات و تحولاتی است که لازمه هر کلیسای زنده است. مسأله این بود که او بیش از این نمی توانست در مقابل این اعتقاد خود را گول بزند. ترس او اینک از خویشتن پرستی، خویشتن فریبی و غرور ویرانگر بود.

هر روز این نکته بر او مبرهن تر می شد. مسأله دیدار او از فرانسه و دخالتش در امور سیاسی ملتها از هم اکنون مورد بحث کاردینال ها و سلسله جنبانان کلیسا بود. عقاید آنها همه روز به دفترش می رسید و از اختلاف آنها با عقیده خودش ناراحت می شد.

کاردینال کارلین از نیویورک چنین نوشت:

کمک شما به گشایش مذاکرات بین ایالات متحده امریکا و اتحاد شوروی موجب خشنودی خاطر پرزیدنت شده است ولی حال که مذاکرات در یک سطح دیپلماتیک آغاز گشته است بیم آن می رود که دربار مقدس با اعمال نفوذ در ملل بلوک اروپایی، که

منافع آنها از بعضی جهات مهم با منافع امریکا منافات دارد، مسیر این مذاکرات را عوض نماید. بدین لحاظ مسافرت احتمالی حضرت پاپ به فرانسه ممکن است رنگی کاملاً مغایر با آنچه مورد نظر بوده است به خود بگیرد.

از سر اسقف الیسون، که هنوز کلاه قرمزش را دریافت نکرده بود گفتار سردی رسید:

حضرت پاپ اعظم باید مستحضر باشند که جمهوری فرانسه سر سخت ترین مخالف ورود انگلیس به بازار مشترک اروپاست. اگر حضرت پاپ به فرانسه بروند ضرورتاً به بلژیک و آلمان نیز دعوت خواهند شد، به نظر بسیاری از اهالی انگلیس، فرانسه سعی دارد همانند سابق از دربار مقدس به نفع خود و به زیان ما استفاده نماید.

پلاتینو «پاپ سرخ» نظر دیگری داشت:

من نیز همانند حضرت پاپ اعظم معتقدم که خلیفه مسیح دیر یا زود باید با استفاده از تسهیلات مدرن مسافرت شخصاً به کلیه کلیساهای عالم سرکشی بکند. ولی از خود می پرسم آیا بهتر نیست چنین مسافرتی ابتدا به نقاطی انجام گیرد که از نظر تاریخی اهمیت بیشتری به خود بگیرد، مثلاً به امریکای جنوبی یا فیلیپین، تا این عمل انگیزه ای برای آغاز وظایف تبشیری کلیسا باشد.

از لهستان، جایی که کاردینال پوتوکی در حال احتضار بود و

جانشینش مخفیانه انتخاب شده بود هشدارى خشن تر آمد. این پیغام را قاصدى که فرمان انتصاب اسقف جدید را از طرف پاپ برده بود شفاهاً نقل کرد.

از اوضاع و احوال چنین بر مى آید که کامانف، سیاستمدار زیرک و سنگدل، طوری صحنه سازی می کند که دربار مقدس را به عنوان همکار کرمین معرفی نماید. اثر این خبر در میان کاتولیک های پشت پرده آهنین مصیبت آمیز خواهد بود.

از سوی دیگر آخرین مکتوب کامانف، اگر می شد معنایی بر آن مترتب شد، از تغییرات غیر منتظره ای در اصول جامد عقاید مارکسیست و از تحولات عمیق تری در خود شخص کامانف گواهی می داد. کیریل پس از مطالعه نامه اندیشید که: انسان حیوانی ایستا نیست. جامعه نیز ایستا نیست، چنانکه کلیسا هم نیست. چه در نگرش ژان تلمون و چه در غیر از آن، همه رو به تکامل دارند، پوستهای دیرین را می اندازند، حالات و امکانات جدید ظاهر می سازند و به نیروی شعور یا غریزه به سوی نوید نور بیشتر و زندگی کاملتر پیش می روند. برای حصول این منظور به زمان، زمان و خمیرمایه یزدانی که در درون کالبد انسانی کارگر می افتد نیاز است. استفاده از هر لحظه زمان باعث تعویق هرج و مرج می شود. هرگونه اثری از نیکی به وجود مخمر خدا در خلقت است. باری ... کامانف چنین نوشته بود:

بالاخره در سایه کمکهای مؤثر شما قادر شدیم مذاکرات با امریکا را در یک سطح دیپلماتیک شروع کنیم و امیدهایی برای حصول نتایج رضایت بخش

هم داریم. ممکن است تشنجاتی پیش بیاید و خشونت‌هایی ابراز شود ولی لااقل هر دو به این خطر واقفیم که وقت تنگ است و نباید آن را تلف کرد.

خبر مسافرت شما به فرانسه در نیمه اول ماه فوریه برایم جالب بود. به نظر من شما می‌توانید برای ایجاد اتمسفر مساعد در مذاکرات ماکمک‌های بیشتری بکنید، هرچند که اگر این حرف من به گوش حزب‌ها برسد سرم را خواهند زد.

اشتیاق من به خواندن مطالبی که شما در آنجا خواهید گفت فزون از حد است. یقیناً بحث حقوق و وظایف بین ملل را پیش خواهید کشید. دلم می‌خواهد بدانم دربارهٔ حقوق روسیه، جایی که آن‌همه در آن رنج کشیده‌اید و جایی که بنیان کلیساهای شما در آن برکنده شده است، چه خواهید گفت. یا دربارهٔ چین، که تمام اسقف‌ها و کشیش‌های آن را به زندان انداخته است.

مرا ببخشید. من بذله‌گوی علاج‌ناپذیری هستم، ولی این بار شوخی دامن خودم را گرفت. اگر کسی بتواند مرا قانع کند که خدایی هست جز شخص شما، کیریل لاکوتا، کس دیگری نخواهد بود. ولی آسمان برای من هنوز خالی است و من باید نقشه بکشم و طرح بریزم، دروغ بگویم و کلاشی کنم و چشم خود را به روی وحشت و خشونت ببندم، تا آنکه پسر من و میلیون‌ها پسر دیگر بزرگ شوند بدون آنکه در اثر

تشعشعات اتمی در دلشان سرطان چنگ اندازد و یا در رحم زنشان موجود عجیب‌الخلقه پدید آید. جالب اینجاست که ممکن است تمام این تلاشهای من حماقت نباشد و مسببی باشد برای آنچه می‌کوشم تا از آن جلوگیری کنم. شما خیلی خوشبخت‌ترید. ایمان دارید که سپرده به مشیت الهی هستید. گاهی آرزو می‌کنم - و چه قدر زیاد این آرزو را می‌کنم - که ایمان شما را داشته باشم. ولی چه توان کرد که سرنوشت هرکس بر پیشانی‌اش نوشته شده است و تقدیر من با تقدیر شما ناهمسان است. من اغلب از بدیهایی که به شما کرده‌ام شرمندهام و آرزو دارم به شما ثابت کنم که می‌توانید از خوبی‌هایی که در حق من می‌کنید سرافراز باشید. اگر صلح را به مدت یک سال تأمین کنیم قسمتی از این سرافرازی حاصل خواهد شد. گاهی به دیده مهر در من بنگرید. دوستدار. کامانف.

صداها مختلف بودند. ولی هر کدام به لهجه‌ای خاص یک امید عام بشر را بازگو می‌کردند، که چگونه باید ابرها را کنار زد و صلح و آرامشی را به انسان ارزانی داشت که در سایه آن طرح یزدانی انسان به منصفه تکامل برسد.

او باید به تمام این صداها گوش می‌کرد بدین امید که صداها را مخالف سرانجام یکی شوند و نغمه‌ای با آهنگ خوش پدید آورند. لیک در هراس خود می‌دانست که این آرزو رؤیایی بیش نیست.

او نمی‌توانست بدون ایجاد خطرات عظیم پا از دایرهٔ عمل خویش که به واسطهٔ عمل الهی برایش تعیین شده بود بیرون بگذارد. لیک در این دایره مافوق همه بود. بار حکومت بردوش او بود نه روی دوش کس دیگر. در پایان او بود که باید تصمیم بگیرد، ولی با آگاهی از نارساییهای خویش، از زیر بار تصمیم شانه خالی می‌کرد. فقط دو چیز بنابه قول الهی برای او تضمین شده بود که با قرار گرفتن در کفشهای ماهیگیر مرتکب خطا در اصول عقاید دین نخواهد شد و هر حماقتی که مرتکب شود کلیسا پایدار خواهد ماند... بقیهٔ چیزها دیگر به عهدهٔ خودش بود. ممکن بود کلیسا را شکوهمندانه بالا ببرد، و یا اینکه خسروانی وحشتناک به آن بزند. و این چیزی بود که پیوسته از آن می‌ترسید.

در عمل آزاد بود ولی نمی‌توانست هیچ تضمینی دربارهٔ نتایج اعمالش داشته باشد. موظف بود دعا بخواند ولی به گاه دعا فروغی در نمی‌گرفت و دعایی نمی‌دانست که حتماً جوابی آورد...

وقتی که اب‌کل یسوعیان تلفن کرد و گفت که می‌خواهد به دیدارش بیاید همچنان انگشت به دهان بر سر این معماها بود. وقتی او آمد گفت که یک دنیا مطلب برای بحث دارد ولی آنها را به بعد از پایان ملاقاتهای روزانه موکول می‌کند. این بار خواست موضوع آخرین صحبتش با ژان تلمون را به اطلاع پدر مقدس برساند:

«وقتی به دیدارش رفتم خیلی ناراحت بود. در طول عمرم مردی این‌همه ضربت دیده ندیده بودم. مدت زیادی وقت گرفت تا توانستم آرامش بکنم، ولی مطمئنم که آرام شد. تسلیم او در مقابل شما محکم و حقیقی بود، وقتی هم مرد در آرامش بود...»

«از شنیدن این خبر خوشحالم پدر. می‌دانم که او رنج می‌برد.

می‌خواستم در رنجش سهیم باشم، اما او احساس می‌کرد که باید از من کناره بگیرد.»

سمرینگ با لحن جدی گفت: «کناره نگرفت حضرت پاپ. فقط فکر می‌کرد باید به تنهایی صلیب خود را بکشد و رستگار شود. به من پیغامی جهت شما داد.»

«چه پیغامی؟»

«اقرار کرد که بدون شما قادر نبود این آخرین فعل ضروری دین را انجام دهد. گفت که وقتی آن لحظه فرا رسید آن را بزرگترین خطر زندگی خود یافت. خطری به تمامیت ایمان او. عین کلمات خودش را نقل می‌کنم که گفت در آن لحظه چنان بود که گویی خود را به عالم دیوانگی می‌اندازد. و گفت تنها چیزی که به او جسارت این کار را داد این بود که حضرت پاپ قبل از او این کار را بدون هیچ ترس و ملاحظه‌ای کرده بودند... کاش می‌توانستم عین بیانات آتشین او را نقل بکنم.» لبخند تلخ ممسکانه‌ای زد. «من نسبت به تظاهرات، حرارت و هیجانات دینی شکاک بار آمده‌ام ولی متقاعد هستم که در این تلاش ژان تلمون، من شاهد جنگ واقعی یک روح با نیروهای ظلمت بودم. و از پیروزی روح احساس شرف کردم.»

کیریل تحت تأثیر قرار گرفت. «سپاس‌گزارم که این را به من گفتید پدر. من خود با یک بحران روبه‌رو هستم. مطمئنم ژان تلمون آن را فهمید. امیدوارم حالا در پیشگاه باری تعالی از من شفاعت بکند.»

«مطمئنم که خواهد کرد حضرت پاپ. مرگ او نوعی شهادت بود، که خیلی خوب با آن مواجه شد...» لختی تأمل کرد و سپس ادامه داد: «یک مطلب دیگر حضرت پاپ. قبل از مرگ به من گفت که شما قول داده‌اید کار او فراموش و سرکوب نشود. این حرف البته به

قبل از صدور حکم دارالقدس مربوط می شود. کلیه دست نویسه‌های اب تلمون در تملک من است. حضرت پاپ دستور می فرمایند با آنها چه کار بکنیم؟»

کیریل متفکرانه سر تکان داد: «فکر آن را هم کرده‌ام. باید نظر دارالقدس را درباره تجدید نظر در آرای ژان پذیرفت. خودمانی بگویم که خیلی حقیقت در آنها وجود دارد به نظر من مطالعه مجددی از آنها به عمل بیاید و بعدها با تعلیمات و حواشی به صورت کتابی منتشر شود. فکر می کنم انجمن یسوع بخوبی از عهده این کار برآید.»

«این کار برای ما موجب مسرت خواهد بود حضرت پاپ.»
«میل دارم سؤالی از شما بکنم. شما که یک عالم الهی و از اعظم مذهب‌های هستی نظرتان درباره خطری که ژان تلمون به استقبالش رفت چیست؟»

«در این مورد بسیار اندیشیده‌ام حضرت پاپ. نه تنها در مورد ژان تلمون، بلکه در مورد بسیاری دیگر از چهره‌های درخشان انجمن. بارها از خود این سؤال را کرده‌ام.»
«چه نتیجه‌ای گرفته‌اید؟»

«اگر شخص به خود متوجه و متمرکز باشد کوچکترین خطری برای او بزرگترین می نماید زیرا هم شکست و هم پیروزی، او را منهدم می کند. ولی اگر متوجه خدا باشد. هیچ خطری برایش بزرگ جلوه نمی کند، زیرا پیروزی او قبلاً تضمین شده است و آن همانا اتحاد و اتصال خالق و مخلوق است که بدون آن همه چیز بی معنی می نماید.»

پاپ کیریل گفت: «موافقم. ولی شما متوجه یک خطر نیستید

خطری که من اینک با آن مواجه هستم، و تا هنگام مرگ هر لحظه ممکن است شخص را از خدا جدا کند. حتی مرا که خلیفه او هستم.» رودلف سمرینگ گفت: «هرچه شما بفرمایید من باید بپذیرم. حضرت پاپ. از روزی که شروع به تعقل می‌کنیم تا روز مرگ، همه در خطر محکومیت به عذاب اخروی هستیم. این قیمت هستی است. حضرت پاپ نیز همانند ما مجبور به پرداخت بهای هستی هستید من می‌توانستم ژان تلمون را داوری کنم، زیرا زیر دستم بود. ولی شما رانه، حضرت پاپ.»

«پس دعا بکنید پدر و بگویید دیگر برادرانتان نیز دعا کنند. برای پاپی که روی پل صراط گام برمی‌دارد.»

تاریخ انعقاد جلسه دیوان سلطنتی، که کیریل به منظور بحث دربارهٔ اوضاع بین‌المللی و مسافرت پیشنهاد شده‌اش به فرانسه تقاضای تشکیل آن را کرده بود، هفتهٔ اول ماه نوامبر تعیین شد. قبل از آن به مدت یک هفته از یک‌یک کاردینال‌ها دعوت شد تا به‌طور خصوصی از نظرات پاپ آگاه شوند.

او سعی نکرد تحت تأثیرشان قرار دهد. بلکه افکار خود را با آنها در میان گذاشت و نشان داد که در مقام مشاور از اعتماد او برخوردار هستند. آنها هنوز دو دستگی داشتند. عدهٔ معدودی موافق، اکثراً مردد و بعضی هم سخت مخالف بودند. پاپ خیلی نگران بود و آرزو می‌کرد وقتی اعضای دیوان انجمن کردند بتوانند اتفاق نظر پیدا کنند.

کاردینال موراند از پاریس، پالنبرگ از آلمان، الیسون از لندن، و چارلز کوربت کارلین از نیویورک دعوت شده بودند تا از کمک فکری‌شان استفاده شود. کاردینال راگامبوه نیز، که اتفاقاً برای مذاکره

با گنگره مذاهب درباره طرق جدید تعلیم و تربیت با هواپیما از آفریقا آمده بود، آنجا بود.

محل جلسه نمازخانه سیستمین تعیین شده بود. او بدین جهت آنجا را انتخاب کرده بود که آنجا با خاطرات انتخاب خودش همراه بود و همه شرکت کنندگان در این جلسه، آن موقع نیز حضور داشتند. کیریل شب قبل را سراسر نخواستید و دعا کرد بدین امید که بخوبی بتواند افکار خود را به اعضای دیوان تشریح کند و به کمک آنها طرز تفکر روشن و واقعی کلیسا را دریابد.

دیگر پریشان خاطر نبود، اما می ترسید و نمی دانست چه اتفاق خواهد افتاد. سمرینگ راهی به غایت سهل پیش پایش نهاده بود که مردی که متکی به خدا باشد هیچ چیز او را نمی ترساند. ولی از اینکه بدان سان سهل از این اتکا جدا شده بود و در وادی خودخواهی سرگردان گشته بود هنوز رنج می کشید. ولی عظمت این اشتباه نبود که آزارش می داد، بلکه ترس از این بود که نکند اشتباهات کوچک علامت ضعف پنهانی شدیدی در خود او باشد.

بدین جهت وقتی کاردینال کامرلنگو^۱ او را به درون نمازخانه رهنمون شد و او زانو زد و روح القدس را یاد کرد از ته دل دعا خواند که در این لحظه خطیر ناتوان نماند. پس از اتمام دعا ایستاد و کارینالها را مخاطب ساخت:

«ما، شما برادران و مشاوران خود را بدینجا خواندیم که در اتخاذ تصمیم بزرگی در تاریخ کلیسا سهیم و شریک باشیم. همگی آگاه هستید که در بهار سال آینده یک بحران سیاسی بزرگ پیدا خواهد

۱. کاردینال کارگزار پاپ.م.

شد که دنیا را بیش از هر زمانی از ۱۹۳۹ به بعد در لبه پرتگاه جنگ قرار خواهد داد. ما شکل این بحران را برای شما تشریح خواهیم کرد و نیز راههایی برای تقلیل آن ارائه خواهیم داد.

ما آن بلاهت را نداریم که گمان کنیم هرگونه اقدام ما در امور دنیوی بلاتردید موجب رفع خطر سیاسی و نظامی دنیای امروزی خواهد شد. قلمرو دنیوی دربار مقدس به قطعه زمینی در خاک رم تقلیل یافته است و به گمان من این امر به نفع ماست زیرا در این صورت وقتی که ملزم به دخالت در امور دنیوی می‌شویم به جای استفاده از آنچه خداوند به ما ارزانی داشته است از وسایل ساخت دست انسان استفاده نخواهیم کرد.

ولی ایمان داریم، ایمانی راسخ، که مأموریت تاریخی ما برای عالم این است که امپراتوری مسیح را در قلوب انسانها برقرار سازیم تا آنها بتوانند در امور دنیایی خود، راستی، عدالت، احسان و فضایل اخلاقی را فراموش نکنند.

این وظیفه‌ای است که مسیح بر دوش ما گذاشته است. ما آن را زیر پا نخواهیم گذاشت و از کوچکترین عواقب آن شانه خالی نخواهیم کرد و از هر فرصتی، هرچند بس خطرناک، برای انجام آن چشم نخواهیم پوشید.

«حالا شکل بحران را بررسی کنیم.»

با گفتاری رسا و استوار نمای کلی بحران را برای آنها باز نمود، دنیایی را نشان داد که به فرمان مردی که در قلعه آن است صف‌آرایی می‌کند درحالی که ملتها در آن زیر پخش شده است و صاعقه اتم بر سرشان آماده فرود آمدن است. هیچ‌یک از کاردینال‌ها بانگ مخالف برنداشتند. چگونه می‌توانستند؟ زیرا که هر کدام از دیدگاه خویش

وخامت اوضاع را دریافته بودند.

برایشان نامه‌های کامانف و رئیس جمهوری ایالات متحده را قرائت کرد. و نظر شخصی‌اش را دربارهٔ صفات و شخصیت این دو نفر بازگو کرد. آن‌گاه ادامه داد:

«برای شما برادران من این تصور پیش خواهد آمد که در دخالتی که انجام گرفته عنصر بزرگ خطر نهفته است. این را می‌پذیریم. کامانف و پرزیدنت نیز در نامه‌های خود صریحاً بدان اشاره کرده‌اند. ما در مقام اسقف اعظم ناظر بر خطر هستیم، ولی راهی که ما در پیش داشتیم این بود که یا به استقبال این خطر برویم و یا فرصت مغتنمی را که برای حفظ صلح در این عصر خطرناک به دست آمده است به رایگان از دست بدهیم.

ما، همانند تک‌تک شما، به این حقیقت وقوف داریم که نمی‌توان به صمیمیت و یا تظاهرات دوستانه کسی که مأمور حفظ منافع توده است، ولی اینکه چنین شخصی وابسته به کلیسا باشد، زیاد اطمینان کرد. این‌گونه اشخاص تابع اعمال نفوذ و عقاید و فشار کسان دیگر که تحت ادارهٔ آنها نیستند قرار دارند. با این وصف در این وانفسا باید هر بارقهٔ کوچک امید را گرمی داشت و آن را از تندباد حوادث حفظ کرد. ایمان و اعتقاد شخصی ما همیشه این بوده است که در ارتباط ما با نخست‌وزیر روسیه، که تاریخ آن به هفده سال پیش، به زمان نخستین بار زندانی شدن من در راه دین، برمی‌گردد همیشه عنصری از مشیت بالغهٔ الهی نهفته بوده است که یک روز می‌شد از آن به خیر کامانف، یا ما و یا خیر دنیا استفاده کرد. هنوز هم این عقیده را، با وجود تمام مخاطرات و تردیدات مترتب بر آن، حفظ کرده‌ایم.

جملگی آگاهید که ما دعوتی از طرف کاردینال سراسقف پاریس برای زیارت مرقد نتردام دولورد در روز عید وی، به تاریخ یازدهم فوریه سال آینده، دریافت داشته‌ایم. به ضمیمه آن از طرف دولت فرانسه نیز دعوت دیدار رسمی از پاریس به عمل آمده است. از خطراتی که به نحوی از انحا بر این اقدام تاریخی مترتب است سخنی به میان نمی‌آوریم و تمایل خود را به انجام این مسافرت ابراز می‌داریم. بی‌شک فوراً دعوتهای دیگری برای بازدید از سایر ممالک دنیا نیز خواهد رسید. در صورتی که وقت و شرایط اجازه دهد مایل به انجام مسافرت‌های بعدی نیز هستیم. سپاس خدای را که هنوز به قدر کافی جوانیم و سرعت و سهولت و سایط نقلیه جدید نیز امکان آن را می‌دهد که چنین مسافرت‌هایی لطمه و وقفه شدید به کار دربار مقدس وارد نسازد.

گفتیم که راغب به انجام این برنامه هستیم ولی قبل از اتخاذ تصمیم نهایی به شنیدن عقاید شما برادران و مشاورین خود اشتیاق داریم. خاطرنشان می‌سازیم که در صورت قطعی شدن این تصمیم در این مدت کمی که در دست داریم باید فعالیت‌های زیادی برای آماده ساختن اذهان عمومی و حتی الامکان حصول نظر موافق برادرانمان در سایر فرق مسیحی به عمل آوریم. باید با اعمال خود نشان دهیم که کشیش راستین هستیم و تحت نظر خدای بزرگ از برادری و برابری تمام انسانها، بدون توجه به ملیت و نژاد دفاع می‌کنیم.

اگر قرار شود که از حلزون خود خارج شویم و به دیدار دنیا رویم - این دنیای تازه‌ای که با دنیای قدیم بس فرق دارد - راغب نیستیم که زیاد پایبند آداب و رسوم و تشریفات باشیم. و هرچند که آداب و تشریفات برای ما که پرنس قراردادی هستیم ضرورت است با این

وصف نباید فراموش کنیم که ما فی الواقع همان کشیش و کاهنی هستیم که پیش از این بودیم.

دیگر چه توانیم گفت؟ این چند ماهه اول پایی ما مملو از کارها و دشواریها بوده است. در این مدت بیش از آنچه انتظار داشتیم درباره ماهیت شغلمان، مسایل، مشکلات کلیسای مادر مقدسمان و تلاش مداوم وی برای مناسب ساختن پیکر انسانی خودش برای زندگی الهی، که خود در آن آغشته است، چیز آموخته ایم. تا به حال اشتباهاتی کرده ایم. بی شک در آینده نیز مصون از خطا نخواهیم بود. ولی از شما، شما برادرانمان در مقام کهنات، می خواهیم ما را ببخشایید و برایمان دعا کنید. هفته پیش ضایعه جانگداز مرگ دوست عزیزمان اب ژان تلمون، از انجمن یسوع، ما را داغدار کرد. از شما تمنا داریم برای او دعا بخوانید و برای ما نیز که در این بلندی توفانی بین خدا و انسان قرار گرفته ایم دعا بخوانید.

حال سؤال من فرا روی شما برادران عزیز است. آیا روا می دانید از رم درآییم و چون حواریان نخست به استقبال قرن بیستم رویم یا اینکه همچنان در اینجا ماندگار شویم و برادران اسقفمان را به حال خود گذاریم که به شیوه دیرین از موستان خویش پاسداری کنند؟ کاری به کار دنیا نداشته باشیم یا اینکه جاه و جلال پایی را به یک سو نهیم و در اکناف گیتی بانگ تهلیل دراندازیم...؟
... نظر شما چیست؟»

روی اورنگی که برایش آماده کرده بودند نشست و منتظر ماند. سکوت، چون ابری آسمان انجمن را فرا گرفت. مردان کهنسال را دید که به هم می نگرند و نظری را که قبلاً پس از مباحثات خصوصی اتخاذ کرده اند با هم مبادله می کنند. آن گاه کاردینال لئون، رئیس

ارشدهای کلیسا، آرام برخاست و رو به انجمن کرد:

«من برای شما هزار و یک دلیل له یا علیه این پیشنهاد را تکرار نخواهم کرد. حضرت پاپ اعظم آنها را بخوبی ما می‌دانند. از خطرات مرتبه نیز چیزی نخواهم گفت زیرا ذهن حضرت پاپ در این باره به اندازهٔ ما روشن است. بین ماها کسانی هستند - بی‌پرده بگویم خودم از آن زمره هستم - که در عقلانی بودن سفر حضرت پاپ به فرانسه و یا به جای دیگر، سخت به دیدهٔ تردید می‌نگرند. عدهٔ دیگری نیز این عمل را بسیار بموقع و مؤثر قلمداد می‌کنند. حق با کدام دسته است؟ فقط خدا می‌تواند در این مورد قضاوت کند و گذشت تاریخ حقیقت را روشن خواهد کرد. گمان ندارم کسی از ما مایل باشد با متزلزل ساختن عقیدهٔ حضرت پاپ باری بر دوشان بیفزایند.

پس جای بحث و جدل نیست. اختیار پدر مقدس دربارهٔ این مطلب اولاست دیر یا زود ایشان هستند که باید تصمیم بگیرند. نظر ما موافق باشد یا مخالف، تصمیم با ایشان است...»

لختی دلروار و مبارزه طلبانه ایستاد و سپس آخرین کلمات را به عنوان دعوت به مبارزه جلو اعضای دیوان سلطنتی انداخت:

«... شما چه می‌گویید برادران؟ شما را خوش می‌آید یا نه؟»

لحظه‌ای به تردید گذشت؛ و آنگاه کلاههای قرمز یک به یک بلند شدند، و زمزمه موافقت در انجمن پیچید!

«... ما را خوش می‌آید. موافقیم.»

این را کیریل انتظار نداشت. چیزی بیشتر از ادای مراسم بود. نوعی رأی اعتماد بود از سوی لئون و اعضای دیوان برای تأیید وفاداری شان به او، دلگرم ساختنش در کوششهای خویش.

معنای دیگری نیز داشت طنزی بود همانند همان یک مشت دانه کتان که قبل از تاجگذاری جلو بینی اش سوزانده بودند تا همواره فناپذیر بودن خود را به خاطر داشته باشد. سر سپردگی کلیسا بود، نه به او، بلکه به روح القدس، که کیریل هر که بود او کلیسا را تا روز قیامت سالم و زنده نگاه می داشت.

حالا تمام مزایای موروثی و ضمنی شغلی اش را درید اختیار داشت: قدرت، اعتبار، آزادی تصمیم، قدرت شل و سفت کردن... اینک نوبت پرداختن رسیده بود... چون دیگر کاری با مشاورانش نداشت پس از ادای جملات تشریفاتی دستور مرخص شدن داد. کاردینال ها یک به یک جلو آمدند، در مقابلش زانو زدند و انگشتی ماهیگیر را به نشانه وفاداری بوسیدند و یک به یک خارج شدند. وقتی در، پشت سر آخرین نفر بسته شد. از اورنگ خود برخاست و در برابر مذبح جلو مرقد زانو زد.

بالای سرش شکوه بی انتهای نقاشی دیواری روز جزا اثر میکل آنژ جلوه گری می کرد در جلو او در طلایی کوچکی قرار داشت. سنگینی صلیب بر شانه هایش بود. درد و رنج فراوان، همان گونه که مسیح تحمل کرد، در شرف آغاز بود. او را به خال خود گذاشته بودند، و این تنهایی در تمام روزهای آینده زندگی اش نیز بر او مقرر بود.

مستخرج از یادداشت های سری پاپ اعظم، کیریل اول

... اینک آرامم زیرا لحظه تصمیم آمده و سپری شده است و من نمی توانم تصمیمی را که گرفته ام زیر پا بگذارم. ولی آرامش در بهترین صورت یک صلحی است موقتی و ناپایدار که برای کسی که

بیش از آن بدان اطمینان کند خطر بار است زیرا قوای جنگی هنوز به حال آماده باش هستند.

دیر یا زود صدای چکاچک شمشیرها دیگر بار بلند خواهد شد؛ جنگ خویش با خویشان، جنگ انسان با دنیای اطرافش و با خدایش، که به عشق خواندن او همواره و در نهایت شگفتی، آغاز کشمکشی خونبار است.

عمیق‌ترین اسرار، اسرار شیطان است. اسرار خلقت ابتدایی است، وقتی که خداوند روح انسانی را به عرصه وجود فراخواند، او را به انگاره خویش آفرید و او را در مقابل این گزینش هراس‌انگیز قرار داد: که خود را بر خود متمرکز کند و خویش را دوست بدارد، یا خود را بر خدا متمرکز سازد و او را که وجودش از اوست و قائم بر اوست پرستش کند... این اسرار هر روز در من جان می‌گیرد و در ذهن هرکسی که از مادری زاده شده است نیز جلوه‌گر می‌شود.

به کجا روم؟ به کجا رو آورم؟ چون موسی هستم که برای وساطت اتم به قله کوه خوانده شده‌ام. نمی‌توانم پایین بروم تا وقتی که مرده مرا به پایین حمل کنند. و تا خداوند مرا برنگزیده و به خویش نخوانده بالا نیز نتوانم رفت. حداکثر آنچه از برادرانم در کلیسا می‌توانم انتظار داشته باشم این است که وقتی از این وساطت همه عمر خسته شدم زیر بازویم را بگیرند... و اینجا سر دیگری جان می‌گیرد: منی که باید این همه بپردازم چرا از حیث چیزهایی که متعلق به خداست این همه تهیدستم... «خطایای ما را ببخش، همچنان که ما نیز باید خطایای دیگران را در حق خود ببخشاییم. و راهنما باش ما را به سوی احسان، نه به سوی وسوسه شیطان. آمین.»

پایان